

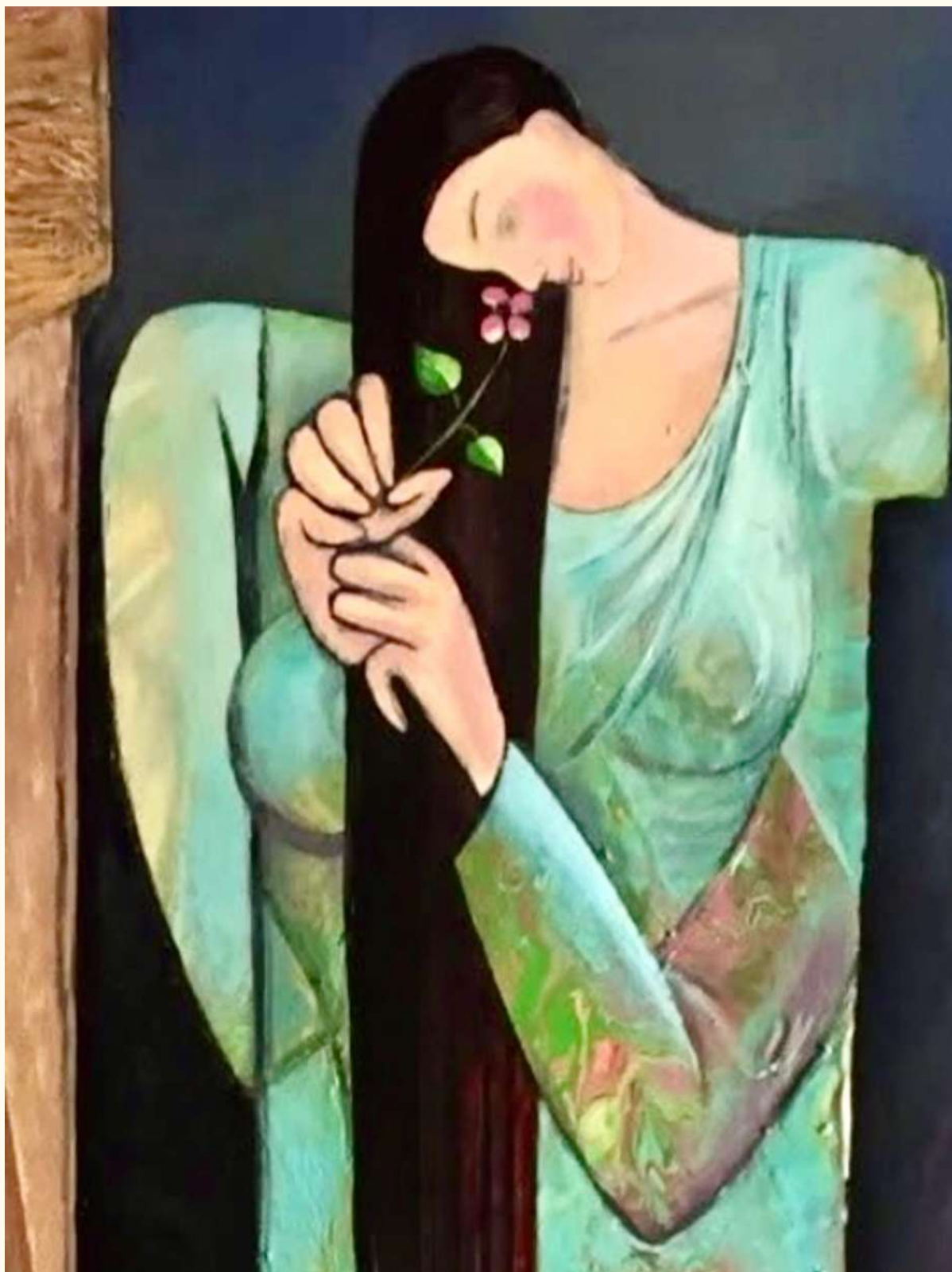
کارگاه شعر و قصه فرانکفورت

Werkstatt der Persischen Poesie und Prosa in Ffm



گاهنامه شماره ۴ پائیز ۱۴۰۴





طرح روی جلد: سودابه اردوان یادی از زندانیان سیاسی قتل‌عام شده در سال ۶۷

طرح: اثر داوود سرفراز

همکاران این شماره به ترتیب حروف الفبا:

رز آران، مسعود آذر، احمد اژدر، فریار اسدیان، سودابه اردوان، مونا امامی، سوسن امینی، گودرز ایزدی، ائلدار موغانلی، رضا باقری، پروین برادران، عارف بسام، غلامرضا بشیری، کتی بکیانی، پریناز پرتو، فریبا ثابت، معصومه جبارلو، ساجده جلالی، علی چاپار، حسن حسام، ویدا حشمتی، اسماعیل خرمی، احمد خلفانی، محمد خلیلی، سحر خیاوی، نیگار خیاوی، ناصر داوران، میترا درویشیان، حسین دولت‌آبادی، منوچهر دوستی، حسین رادبوی، علی رادبوی، منوچهر رادین، اسد روستازاد، فریدا رضوی، رقیه کبیری، فریبا رها، حسن ریاضی (ایلدیریم)، کسرا زارع، احمد زاهدی لنگرودی، عباس سماکار، داود سرفراز، ابوالقاسم شمس، شیلان شهبازی، همت شهبازی، فریبا صادق، مهرناز صالحی، علی صبوری، بهروز صدیق، عمران صلاحی، معصومه ضیایی، جواد طالعی، مجید طاهری، مهرداد فخری، حبیب فرشباغ، رضا عابد، غلامحسن عظیمی، هادی فانوس، حیاتقلی فرخ‌منش، محمود فلکی، قاسم قره داغی، کریم قربانزاده، علی کامرانی، امیر کراب، فتح الله کیانی‌ها، اکرام کمال، یداله کوچکی دهشالی، لیلی گلزار، صنم عنبرین، جواد طالعی، داودمرزآرا، پویان مقدسی، سیاوش میرزاده، فرشاد ندیمی، ناهید وفایی، ارشد نظری، عبدالله یالچین، پیوند با نویسنده‌ها، صفحه آرایی، ویراستاری و تهیه متن‌های مورد نیاز برای گاهنامه: رضا باقری

فهرست نوشته‌ها:

یادداشت‌ها، دیدگاه‌ها:

- | | |
|---|---|
| ۳ | سخن اول |
| ۴ | برای منوچهر رادین |
| ۵ | برای احمد اژدر |
| ۶ | برای کسرا زارع |
| ناصر تقوایی فیلم‌سازی در برابر سانسور و ابتدال: | |
| ۷ | پویان مقدسی |
| ۱۰ | یادبودی برای بهرام مشیری: قاسم قره داغی |
| ۱۲ | یادی از علی‌اشرف درویشیان: رضا باقری |
| غلامحسین ساعدی: نویسنده‌ای از دل رنج و افسانه: | |
| ۱۳ | کارگاه شعر و قصه فرانکفورت |

یادی از مرتضی کیوان؛ صدای عشق:

- | | |
|---|----------------------------|
| ۱۴ | کارگاه شعر و قصه فرانکفورت |
| ضرورت مبارزه با سانسور و دفاع از آزادی اندیشه | |
| ۱۶ | وبیان: علی صبوری |
| با حرمت و افتخار کامل به انسان‌های حق‌طلب: | |
| ۱۸ | صنم عنبرین |

شعر و شاعران:

- | | |
|----|--------------------|
| ۲۱ | رز آران |
| ۲۳ | احمد اژدر |
| ۲۵ | فریار اسدیان |
| ۲۷ | گودرز ایزدی |
| ۲۹ | رضا باقری |
| ۳۲ | عارف بسام |
| ۳۵ | غلامرضا بشیری |
| ۳۷ | کتی بکیانی |
| ۳۹ | پریناز پرتو |
| ۴۱ | حسن حسام |
| ۴۵ | منوچهر دوستی |
| ۴۶ | حسین رادبوی |
| ۴۸ | منوچهر رادین |
| ۵۰ | اسد روستازاد |
| ۵۱ | نادیا انجمن |
| ۵۲ | فریبا رها |
| ۵۴ | عباس سماکار |
| ۵۶ | شیلان شهبازی |
| ۵۷ | فریبا صادق «آتش» |
| ۵۹ | مهرناز صالحی |
| ۶۱ | علی صبوری |
| ۶۳ | معصومه ضیایی |
| ۶۵ | جواد طالعی |
| ۶۶ | رضا عابد |
| ۶۹ | شعرهای صنم عنبرین |
| ۷۰ | هادی فانوس |
| ۷۱ | حیاتقلی فرخ‌منش |
| ۷۴ | محمود فلکی |
| ۷۵ | علی کامرانی |
| ۷۹ | امیر کراب |
| ۸۱ | اکرام کمال |
| ۸۲ | یداله کوچکی دهشالی |
| ۸۳ | لیلی گلزار |
| ۸۵ | شعرهای پویان مقدسی |
| ۸۷ | سیاوش میرزاده |
| ۹۱ | فرشاد ندیمی |
| ۹۲ | ناهید وفائی |

ویژه‌نامه زبان مادری، «زبان ترکی»

- | | |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۷۶ | ناصر داوران: مساله ملی و زبان مادری |
| شعر و شاعر ها زبان تورکی آذری | |
| ۹۶ | ارشد نظری |
| ۹۸ | اسماعیل خرمی |
| ۱۰۰ | ئلدار موغانلی |
| ۱۰۳ | بهروز صدیق |

**شناساننده کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت کار
زیبای زنده باد، فرهنگ کسرای است.**



از آن‌جا که گاهنامه‌ی کارگاه شعر و داستان فرانکفورت نوشته‌ها و سروده‌ها را گزینشی منتشر نمی‌کند، همه‌ی نوشته‌های رسیده، پس از گرفتن اجازه برای ویراستن از نویسندگان‌شان، در این‌جا چاپ می‌شود و بار هر نوشته بر دوش نویسنده‌ی آن است. بی‌گمان سنجش دیدگاه‌های شما درباره‌ی این نوشته‌ها، بر دانایی و همپرسی‌ی تجربه خواهد افزود. از دریافت هرگونه دیدگاه و پیشنهاد دوستانه‌ی خوانندگان سپاس‌گزاریم. پاسخ‌گویی به پرسشها نیز بر دوش نویسنده‌ی هر نوشته خواهد بود.

همچنین دوستان و دوستداران گاهنامه که می‌خواهند داستان، نوشتار یا سروده‌های خود را در شماره‌ی چهارم گاهنامه بیاورند، می‌توانند آن را به رایانه‌ی زیر بفرستند: rezabagheryreza@gmail.com: یا از راه واتس‌آپ به شماره‌ی ۰۰۴۹ ۱۷۶۷۰۱۳۶۳۰۱:

**یاد هموندانی که دیگر در میان ما نیستند:
اصغر جوادبلاغی، رضا بایگان، فرهنگ
کسرای، ایرج زارع... گرامی باد.**

سخن نخست

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت، با بیش از سه دهه حضور پایدار و درخشان در عرصه ادبیات تبعید، همچنان بر آن است تا گام‌های تازه‌ای در راه گسترش فعالیت‌های فرهنگی و هنری خود بردارد. هدف ما نه فقط حفظ گذشته‌ای پربار، که گشودن چشم‌اندازهایی نو برای آینده است؛ آینده‌ای که در آن ادبیات، صدای آزادی و همبستگی باشد.

کارگاه در سال‌های پیش رو، برنامه‌هایی را در دست تدارک دارد که بتواند بیش از پیش به پویایی جامعه ادبی یاری رساند:

از پشتیبانی از شاعران و نویسندگانی که آثار خود را منتشر می‌کنند، تا فراهم‌کردن زمینه رونمایی آزاد و

۱۰۵	ثریا خلیق خیای
۱۰۹	حبیب فرشلاف
۱۱۲	حسن ریاضی (ایلدیریم)
۱۱۵	رقیه کبیری
۱۱۷	سحر خیای
۱۱۹	سوسن امینی
۱۲۱	عبدالله یالچین
۱۲۳	علی چاپار
۱۲۶	عمران صلاحی
۱۲۸	کریم قربانزاده
۱۳۰	محمد خلیلی
۱۳۳	مسعود آذر
۱۳۵	معصومه جبار پور
۱۳۸	مهرداد فخری
۱۴۰	ناصر داوران
۱۴۳	نیگار خیای
۱۴۶	ویدا حشمتی
۱۴۹	همت شهبازی

داستان‌های کوتاه

۱۵۳	مونا امامی	یکروز یخی
۱۵۵	گودرز ایزدی	مینو و قنذاقه‌های باز
۱۶۱	رضا باقری	رنج دیدگان
۱۶۲	پروین برادران	
۱۶۹	رضا بی شتاب	عامو عندلیب
۱۷۲	فریبا ثابت	زنی که می‌خندید
	ساجده جلالی	«زندگی پناهجویان کویر ایرانی در
۱۷۵	ترکیه و آلمان»	
۱۷۷	احمد خلفانی	فیلسوف تاکسیران
۱۸۳	میترا درویشیان	
۱۸۵	حسین دولت آبادی	همزبان
۱۹۲	علی رادبوی	
۱۹۴	کسرا زارع	بختک
	احمد زاهدی	لنگرودی تشویق به فساد و فحشا ۱۹۸
۲۰۱	عباس سماکار	اشباح
۲۰۹	مهرناز صالحی	گانه اول
۲۱۷	مجید طاهری	گذر از کدا
۲۲۲	یداله کوچکی	دهشالی
	فتح الله کیانی‌ها	آیاکودکی ات را هرگز خندیده‌ای
۲۲۴		
	داود مرزآرا	«رابطه راوی با شخصیت داستان»
۲۲۸		
۲۳۰	ناهدید وفائی	جنگ نان

هنر و نقد

۲۳۴	سودابه اردوان
۲۳۵	بهرخ بابائی
۲۳۷	فریده برازنده
۲۳۸	فریدا رضوی
۲۳۹	عباس شکری
۲۴۱	داود سرفراز
۲۴۲	ابوالقاسم شمسی
	امیر کراب
۲۴۳	تاملی بر شعری از محمد رضا شفیعی
	کد کنی

دسترس همگان باشد. این، گامی کوچک اما استوار است در راه شکستن تبعیض، انحصار و مرزهای بسته.

ما این شماره را پیشکش می‌کنیم به آنان که هنوز به نوشتن چنان کنشی انسانی، فرهنگی و سیاسی می‌نگرند؛

به آنان که باور دارند تبعید پایان خلاقیت نیست.

و ما چشم‌پیراهیم،

برای دیدار چهره‌های تازه، برای همراهی نسل‌های نو، برای شنیدن زبان‌های گوناگون و تجربه‌های نوشتاری متنوع.

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت همچنان خانه‌ای خواهد بود برای ادبیاتی از تبعید، برای تبعید، اما با نگاهی به افق‌هایی بازتر، روشن‌تر و انسانی‌تر.

پاییز ۱۴۰۴ / ۲۰۲۵

با مهر

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت



تتی چند از هموندان کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت در سی و سومین سالگرد برپایی آن

تقدیر از بنیان‌گزاران کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت:

از شماره سوم گاهنامه، رسم پاسداشت پایه‌گذاران کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت را آغاز کردیم؛ نخست یادی کردیم از علی کامرانی و منوچهر دوستی، و اینک نوبت سپاس از هموندانیست که همچنان نیز در کنار کارگاه ایستاده‌اند و به بالندگی آن جان می‌بخشند.

تقدیر از منوچهر رادین

منوچهر رادین یادگاری از دوران استبداد هشتاد ساله می‌باشد. اوبا اسارتگر همواره در ستیز بود؛ اگر مجال گفتن نداشت، با زبان استعاره، با تئاتر، با شعر، و با هر وسیله‌ی هنری ممکن علیه زنجیر اسارت

بی‌سانسور کتاب‌ها در فرانکفورت؛ از ایجاد فضاهای گفت‌وگوی فرهنگی میان نسل‌های گوناگون تا برگزاری نمایشگاه‌های کتاب و نشست‌های فصلی در دفاع از آزادی اندیشه و بیان.

ما باور داریم که این مسیر تنها با همیاری و حمایت جمعی هموندان کارگاه ممکن است. زیرا هر گام کوچک، اگر با دست‌های بسیاری برداشته شود، به جنبشی ماندگار بدل خواهد شد.

در این مسیر، گاهنامه کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت همچون تپنده‌ترین قلب این حرکت فرهنگی می‌تپد.

ما سه شماره را پشت سر نهاده‌ایم، سه چراغی که در تبعید روشن شدند و نشان دادند خاموشی و فراموشی سرنوشت ناگزیر واژه نیست. هر بار که بیم خاموشی می‌رفت، همت شاعران، نویسندگان، هنرمندان و دوستداران ادبیات، شعله را از نو افروخت.

اکنون در آستانه انتشار شماره چهارم، چشم‌انداز کارگاه گسترده‌تر از همیشه است.

این گاهنامه دیگر تنها بازتاب نشست‌های کوچک ماهانه نیست؛ بستریست مستقل و زنده برای ادبیات معاصر در تبعید، جایی که صداها گوناگون در کنار هم می‌نشینند: از فارسی تا گیلکی، ترکی، کردی، عربی و دیگر زبان‌های مادری؛ از قلم‌های تبعیدی تا نویسندگان افغان و آنان که در ایران همچنان می‌نویسند و می‌خوانند.

استقبال گسترده نویسندگان و شاعران از درون و بیرون ایران نشان می‌دهد که گاهنامه اکنون به پلی بدل شده است میان جهان‌های پراکنده، میان تنهایی تبعید و پویایی خلاقیت جمعی.

گاهنامه دیگر تنها یک ویژنامه نیست؛ رودخانه‌ایست که واژه‌ها، قصه‌ها، ترانه‌ها و تصویرها را با خود می‌برد و در افق همبستگی و آزادی جاری می‌سازد.

شماره چهارم با همین نگاه پدید می‌آید: نگاهی به آینده، به تداوم، و به گسترش.

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت امروز خانه‌ایست نه فقط در فرانکفورت، بلکه در فضای مجازی و در دل هر کس که به واژه و آزادی آن باور دارد، خانه‌ای برای ادبیاتی انسانی، منتقدانه و مستقل؛ ادبیاتی که در برابر ابتذال، سانسور و سکوت می‌ایستد.

گاهنامه همچنان به‌صورت PDF و آنلاین منتشر می‌شود تا ادبیات، آزاد از حصار ارزش مالی، در

جنگید. در سخت‌ترین سال‌های سرکوب قلم و اندیشه، چه در دوران پیش از انقلاب و چه پس از آن، از سنگر دفاع از آزادی قلم و بیان عقب ننشست. او در مقام هنرمند، هم سوژه نمایش بود و هم سازنده صحنه؛ بازیگر، نویسنده و کارگردانی که انسان‌دوستی و پایداری در برابر نابرابری‌های اجتماعی را نه در سخن، بلکه در زیست خویش معنا کرد.

هنگامی که انقلاب شکست خورد و خاک ایران در خون و سکوت فرو رفت، زمانی که کودکان و نوجوانان را به جرم در دست داشتن یک نشریه به دیوارهای سوراخ‌سوراخ می‌سپردند، صحنه‌های سینما و تئاتر خاموش شدند و گلوی هنرمندان بریده شد، منوچهر رادین - این چهره‌ی هزاررنگ تئاتر - راه خاموشی برنگزید.

او می‌توانست اگر به سیاهی‌ها «آری» می‌گفت، بر استخوان‌های جوانان خاوران کاخی برای خود بسازد؛ اما راهی دیگر برگزید: راه تبعید، راه پاسداری از صدای آزادی و هنر.

در تبعید، با دستان خالی اما با ایمانی استوار، پایه‌های تئاتر مهاجرت را پی ریخت؛ از شهری به شهری رفت، در ده‌ها نمایش به‌عنوان کارگردان، نویسنده و بازیگر حضور یافت و از هیچ تنگنایی نهراسید. رادین در کنار کارهای نمایشی، شاعری پرکار و متعهد نیز بود؛ قلمش، آینه‌ی رنج انسان و تصویرگر زخم‌های اجتماعی بود.

او از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران در تبعید است و همواره در کنار هم‌زمان فرهنگی‌اش ایستاده است. در نوشته‌ها و نمایش‌هایش، صدای فرودستان و فراموش‌شدگان را زنده نگه داشت؛ آنانی که تاریخ رسمی می‌کوشید از حافظه‌ی جمعی بزدايد.

منوچهر رادین، هنرمندی است که هیچ مرزی او را در خود نگرفت؛ چه بر صحنه، چه در زندگی، همواره میان مردم و برای مردم زیسته است. امروز نیز هرچند مجال دیدارش کمتر فراهم می‌شود، حضورش در گاهنامه شعر و قصه‌ی فرانکفورت، چه با نوشته‌ها و چه با یاد و همراهی‌اش، زنده و اثرگذار است.

او از آن دسته هنرمندانی است که تبعید را به خانه‌ای برای خلاقیت بدل کردند و باور دارند هنر، حتی در غربت، می‌تواند به پرچم آزادی و کرامت انسانی بدل شود.

با سپاس و ارادت،

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت

تقدیر از احمد اژدر

به نام واژه، آزادی و انسان

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت با مهر و ارادت، از بیش از سه دهه حضور پیگیر، اندیشمندانه و آزادمنش احمد اژدر - شاعر، نویسنده و کنشگر فرهنگی - یاد می‌کند؛ انسانی که در تبعید، واژه را به پرچم مقاومت بدل کرد و قلم را نه برای موعظه، که برای روشنگری و رهایی به‌کار گرفت.

احمد اژدر از آن دست شاعرانی است که به‌جای «مغز قرآن»، مغز انسان را کاوید. او از درون سنت برخاست، اما در همان آغاز راه، شمشیر پرش را بر ریشه‌ی تقدس‌های کور فرود آورد. در شعر و اندیشه‌اش، عقل و عشق نه در پی سازش‌اند و نه در دشمنی، بلکه در گفت‌وگویی تنش‌زا و خلاق به جست‌وجوی حقیقت انسان برمی‌آیند؛ انسانی که باید خود ببیند، بی‌تکیه بر مرجعیت و اسطوره.

در «مثنوی اژدری» او می‌گوید:

حق نباشد تک، عزیزم، بل حقوق،

تک نباشد ره، که صدها چارسوق.

همین دو مصرع، چکیده‌ی منش و نگاه اوست: باور به تکثر، گفت‌وگو و برابری. اژدر در جهانی که بسیاری «حق» را مالکانه می‌فهمند، بر حقوق همگان پای می‌فشارد؛ در جهانی که کلام اغلب به تکرار و تعبد می‌غلطد، او با نقد و پرسشگری، واژه را از زنجیر خرافه و فرمان رها می‌کند.

او شاعری است که از «نیش» کلمه نمی‌هراسد،

نویسنده‌ای است که واژه را نه برای ستایش قدرت، بلکه برای افشای آن به‌کار می‌گیرد،

و انسانی است که به جای زانو زدن در برابر اسطوره‌ها، در کنار انسان ایستاده است.

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت در این تقدیر، تنها به یاد سال‌های حضور و خلاقیت او نمی‌پردازد، بلکه به پاس فروتنی و روح گفت‌وگویی او نیز درود می‌فرستد. احمد اژدر خود را «یکی و اندکی» می‌داند در کنار بسیاری از آزاداندیشان. او، پیش از آنکه در عرصه شعر و ادبیات شناخته شود، در رشته حقوق و علوم قضایی و سیاسی، دانشجوی فعال و کنشگر بود و در تبعید چهل‌ساله‌اش، در پهنشت شعر و اندیشه، به اندازه فهم و تجربه خود، در خرافه‌زدایی و نقد دین و

عرفان کوشیده است؛ تلاشی که هرگز مدعی کمال نیست و خود او، همواره نقد دیگران را ضرورتی برای تصحیح و تکامل کار خود می‌داند.

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت، با ارج نهادن به این منش اندیشمند و فروتن، حضور خلاق، نقدگر و الهام‌بخش احمد اژدر را ارج می‌نهد؛ حضوری که در سه دهه، این کارگاه را از شور اندیشه، جسارت واژه و صداقت انسانی سرشار کرده است.

احمد عزیز،

تو از واژه چراغ ساخته‌ای،

از نقد، ترانه‌ای برای بیداری،

و از تبعید، وطنی برای آزادی.

باشد که همچنان شعر هایت روشنگر بماند

و نگاه انسانی‌ات، راهنمای ما در تداوم گفت‌وگو و اندیشه باشد.

با مهر و احترام

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت

در تمام این سال‌ها، او در کنار دوستانش ماند تا شعله‌ی واژه‌ها و اندیشه‌ها را زنده نگه دارد. حضورش در کارگاه، حضوری پربار و آرام‌بخش بود؛ با اندیشه‌ای روشن، رفتاری خردمندانه، و پرهیز از هرگونه کدورت و جدال بیهوده. کسرا زارع نه تنها در آفرینش داستان‌های کوتاه سهمی درخور داشته، بلکه در پاسداری از روح رفاقت و احترام متقابل نیز نقشی بی‌بدیل ایفا کرده است.

او همواره مشوق همدلی و همکاری برای اعتلای ادبیات و هنر بوده و نامش با مهربانی، نجابت و دوستی گره خورده است. کسرا زارع را می‌توان ستونی از ماندگاری، رفاقت و انسانیت دانست، انسانی که هیچ‌گاه دل از دوستی نبرید و همواره در پی گسترش مرزهای انسانی و روشن نگاه‌داشتن چراغ فرهنگ و ادب است.

سپاس از هموندی تو کسرای عزیز.

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت

پاییز ۱۴۰۴ / ۲۰۲۵



هموندان کارگاه در سی و سه سال پیش از این.



تقدیر از کسرا زارع

کسرا زارع، مردی از تبار راستی و استقامت، دلبسته‌ی ادبیات و پیوند آن با عشق به مردم و جامعه است. در جوانی راهی آمریکا شد تا در آنجا به تحصیل بپردازد، اما از همان آغاز، میل ژرف او به رفاه و آسایش مردم و آرزوی دگرگونی‌های اجتماعی در ایران، وی را به عرصه‌ی فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی کشاند.

پس از انقلاب اسلامی به ایران بازگشت، اما آنچه می‌خواست، با آنچه روی داد، فاصله‌ای ژرف داشت. آرزوهایش در سایه‌ی واقعیت‌های تلخ آن دوران فرو ریخت و او را به زندان انداختند. سال‌هایی از زندگی‌اش در دوری از ادبیات گذشت، اما این جدایی هرگز نتوانست شعله‌ی درونش را خاموش کند.

در تبعید و غربت، به‌ویژه سی و چند سال پیش، در روزگاری که شکست انقلاب و سرکوب نیروهای سیاسی بسیاری از اندیشمندان را سرگردان و جویای راهی نو برای دگرگونی اجتماعی کرده بود، کسرا زارع به همراه یاران هم‌دل خود در کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت چراغی روشن کرد. چراغی که با همه‌ی بادهای ناامیدی خاموش نشد.

ایران فرصت برخورداری از اثر یا آثار درخشان دیگری از او را از دست داد.

زندگی و سرنوشت تقوایی به‌عنوان یک نویسنده و فیلم‌ساز صاحب اندیشه و سبک، و مبارزه بی‌پایان و خستگی‌ناپذیر او با سانسور و ابتذال حاکم بر سینمای جمهوری اسلامی، از نخستین سال‌های پس از انقلاب تا مرگ، تصویر تمام‌نمای مصائب روشنفکری معاصر ایران در مواجهه با حکومتی ست که از هر روشی برای شکستن و مطیع کردن هنرمندان و روشنفکران استفاده می‌کند، و در نهایت هم اگر نتواند آنان را به زانو درآورد با ابزارهای قهری‌یی مانند قتل و زندان و سانسور و حذف می‌کوشد تا هر یک را به‌شکلی از میدان بدر کند.

در طول چهل و شش سال و با وجود تمام تلاش‌های پیگیرانه، تقوایی تنها توانست سه فیلم بلند) ناخدا خورشید ۱۳۶۵، ای ایران ۱۳۶۸، کاغذ بی‌خط ۱۳۸۰)، دو فیلم مستند (پیش ۱۳۷۶، تمرین آخر ۱۳۸۴) و یک فیلم کوتاه (کشتی یونانی ۱۳۷۷) بسازد، آثاری که ساخت هر یک از آنان نیز با مشکلات و فشارهای بسیار روبرو بوده است، اما در سوی دیگر فهرست بالا بلندی از آثار نیمه‌کار و ساخته نشده (سربال کوچک جنگلی، فیلم سینمایی زندگی و رومی، فیلم سینمایی کبریت بی‌خطر، فیلم سینمایی انسان کامل، فیلم سینمایی چای تلخ و ...) از او به‌چا مانده که پروسه نوشتن و اخذ مجوز، پیش‌تولید و تعطیلی هر یک از آنان سال‌های درازی از عمر مفید کاری تقوایی را درگیر و در نهایت تلف کرده است. چرخه‌ی فرسایشی و تکرارشونده‌ای که وقتی حالا و از دور به آن نگاه می‌کنیم، به‌خوبی متوجه عامدانه و برنامه‌ریزی‌شده بودن آن توسط دست‌اندرکاران سینمای جمهوری اسلامی می‌شویم که با طراحی نوعی سانسور غیرمستقیم و ویژه، بارها به‌جنگ تقوایی رفته‌اند و با این شیوه توانسته‌اند هم جلوی روند فیلمسازی او را بگیرند و هم او را در این چرخه فرسوده و دل‌زده و حذف کنند. آنان که می‌دانستند تقوایی به‌هیچ‌وجه حاضر به سرهم‌بندی، دستکاری و سانسور آثارش نیست، در آغاز با پروژه‌هایش موافقت می‌کردند و او را به‌میدان اجرا می‌آوردند و سپس در میانه‌ی کار با کارشکنی‌های برنامه‌ریزی شده و فشار برای سرهم‌بندی کار، یا تغییر در فیلم‌نامه در حین پیش‌تولید و یا ضبط، کار را به‌جایی می‌رساندند که تقوایی خودش پروژه را رها کند و دست از ساختن اثرش بکشد. به‌نظر می‌رسد در اولین تجربه فیلمسازی تقوایی پس از انقلاب اسلامی، همین شیوه در مورد سربال کوچک جنگلی که تقوایی از سال ۶۰ تا ۶۴ درگیر تحقیق و نوشتن و پیش‌تولید و شروع فیلمبرداری آن بود- اعمال شد و جواب مثبت داد و به الگویی تکراری برای برخورد و یا حذف آثار



پویان مقدسی،

شاعر و نویسنده‌ی ساکن وین، در سال ۱۳۶۱ در تهران متولد شده و تاکنون از او مجموعه داستان «بزرگراه شلوغ دلشوره» توسط نشر مروارید در تهران، مجموعه شعر «کاش می‌توانستم انار بدهم» و رمان «تابستان ۶۵» توسط انتشارات اچ‌انداس مدیا در لندن، نمایشنامه‌ی دو زبانه‌ی «سان دیدن از واژه‌ها در سور تفتیش» توسط انتشارات روناک در هلند و داستان بلند «گم-گورها» توسط نشر نوگام در لندن منتشر شده است. او همچنین در عرصه‌ی ترانه‌سرایی هم به صورت حرفه‌ای فعال است و در طول سال‌های گذشته آثار متعددی با موضوعات اجتماعی و سیاسی و با همکاری آهنگسازان و آوازخوانانی چون اسفندیار منفردزاده، آندرانیک، ابی، داریوش، احمدرضا نبی‌زاده، فرأواز، هانی نیرو و ... از او ارائه شده است.

ناصر تقوایی فیلم‌سازی در برابر سانسور و ابتذال

نویسنده: پویان مقدسی

ناصر تقوایی؛ نویسنده، فیلم‌ساز و عکاس چیرمدست، در تاریخ ۲۲ مهرماه ۱۴۰۴ و در سن هشتاد و چهارسالگی درگذشت، اما در بیست و چهارسال آخر زندگی‌اش، یعنی از سن شصت‌سالگی و از سال ۱۳۸۰ که آخرین فیلم بلندش کاغذ بی‌خط را به‌سرانجام رساند، دیگر نتوانست فیلم تازه‌ای بسازد. در واقع او در اوج شکوفایی و پختگی ذهنی و کاری خود، به‌ضرب تیغ سانسورهای مستقیم و غیرمستقیم و البته ابتذالی که حاضر نشد به آن‌ها تن بدهد، خائنه‌شین شد و سینمای

دیگر او در سال‌های آینده نیز بدل گردید. به‌شکلی که در آخرین کوشش میدانی تقوایی برای فیلمسازی که در سال ۱۳۸۲ و ۱۸ سال پس از کوچک جنگلی اتفاق افتاد و او توانست فیلم‌نامه درخشانش جای تلخ را که بر اساس داستان شکست‌ناپذیر سامرست موام نوشته و بازگوکننده‌ی داستان تجاوز یک سرباز عراقی به یک زن جوان ایرانی بود را جلوی دوربین ببرد، باز هم پیاده‌سازی همان الگوی سانسور غیرمستقیم دامن او و پروژه‌اش را گرفت و خواست تغییر فیلم‌نامه در حین فیلمبرداری و کارشکنی‌های تهیه‌کننده و مقامات، و در نهایت آتش زدن بخشی از لوکیشن، برای آخرین بار تقوایی را که شصت درصد کار را نیز فیلمبرداری کرده بود، به‌جایی رساند که برای تن ندادن به خواست‌های آقایان که همانا سانسور فیلم‌نامه‌اش بود، از ادامگی کار منصرف شده و با اندوه و خشمی عمیق به خانه بازگردد و پس از آن هم دیگر نتوانست و نخواست این چرخه‌ی طراحی شده را تکرار کند.

تقوایی در تمام این سال‌ها یک خواسته‌ی مشخص در مورد کارش داشت و آن این بود که بتواند فیلم خودش را بی‌هیچ کموکاست و دخالتی بسازد، و همواره نیز بدون کج‌روی در همین مسیر کوشید، خواست به‌ظاهر کوچک اما در عمل بزرگی که در حاکمیتی مانند جمهوری اسلامی سدی بلند بود و اصرار بر آن توسط تقوایی باعث شد که برخی کارهای او یا از همان آغاز مجوز نگیرند و یا در چندین مورد در میانه‌ی مسیر ساخت به‌تعطیلی کشانده شوند. اما نکته مهم این است که تقوایی در این مسیر دشوار علاوه بر مبارزه با سانسور، مبارزه‌ی اساسی و جانانه با ابتذال حاکم بر این سینما را نیز در پیش گرفته بود که انگار به مرور زمان برای ساختن این سینمای معیوب و فاسد و رانتی تکمیل‌کننده‌ی یکدیگر شده بودند. تقوایی هیچ‌گاه در کارهایش اهل سرهم‌بندی نبود و همواره با تمام توان و دقت و حساسیت و با صرف وقت بسیار برای نوشتن و تولید پا به عرصه می‌گذاشت، اما در سینمایی که اکثریت قریب به اتفاق مسئولان و تهیه‌کنندگان بویی از هنر و کار جدی در این عرصه نبرده بودند و بیشتر با رانت و با هدف دلالتی و کسب درآمدهای آن‌چنانی و اجابت خواست‌های آقابالاسری‌ها وارد دنیای سینما شده بودند، فیلم‌ساز دقیق و حساسی مانند تقوایی که یک پلان از فیلمش را هم بدون رعایت استانداردهای مورد نظر فیلمبرداری نمی‌کرد، به‌واقع عنصر نامطلوب و ساختارشکنی بود که می‌توانست با حضورش مانع کسب این حضرات شود. در فضایی که پس از دیجیتال شدن صنعت سینما و سهل و ممتنع شدن آن، زمان فیلمبرداری فیلم‌های سینمایی در ایران به زیر یک‌ماه تقلیل یافته بود، تقوایی علاوه بر نه گفتن به سانسور، باید در برابر این ساختار مبتذل‌ساز زرد نیز برای ساختن فیلم‌های خودش قد علم می‌کرد. و در واقع

تعطیلی چند پروژه‌ی او محصول همین نه گفتن توان به سانسور و ابتذالی بود که تقوایی با تمام توان می‌کوشید که گرفتار آن نشود و معتقد بود، اگر قرار باشد با تن دادن به این سیستم فیلم سانسور شده‌ی سرهم‌بندی شده بسازد، بهتر است که در خانه بماند و خودش را از این فضای آلوده دور نگه دارد. و چنین نیز کرد. او در نهایت و در سال‌های واپسین عمر خود، با فهم این فشار سازمانده‌ی شده و پرداخت هزینه‌های سنگین، تصمیم گرفت که به همان کارنامه جمع‌و‌چور اما پربار بسنده کند، اما مانند بسیاری از همکاران هم نسل خود و جوانان بااستعداد تازه وارد شده به عرصه، تن به خواست‌های این سیستم که می‌تواند تو را مانند یک باتلاق در خود فرو بکشد و ببلعد، ندهد و خودش و هویت مستقلش را به سازش‌هایی که هیچ اعتقادی به آنان نداشت نیالاید. اما از سوی دیگر بکوشد که با تدریس فیلم‌نامه‌نویسی و همچنین انتقاد و اعتراض آشکار و مدام به این وضعیت، روشنگر و آموزگار نسل‌های تازه‌ای باشد که می‌خواهند با هزار امید و آرمان و آرزو پا به این عرصه بگذارند، و در نهایت هم با همین استقامت و پایداری روی حقیقت، و تن ندادنش به سانسور و ابتذال نهاده‌ی در این سینما، و بلند کردن صدایش در برابر آن، روزبه‌روز در میان هنرمندان، روشنفکران و مردم جایگاهی محترم‌تر و والاتر پیدا کرد، به‌شکلی که سکوت طولانی اما معنادارش، به فریادی بلند و گسترده برای ویران کردن این سینمای فرسوده و رو به زوال، و ساختن سینمایی نو، بدون سانسور و بدون ابتذال بدل گردید.

نوامبر ۲۰۲۵



برای آموزگارم ناصر تقوایی

از پویان مقدسی:

از یک اتاق آغاز شد
از یک میز
چند صندلی چوبی
یک تخته‌سیاه
و دست‌های دل‌باز تو
که با کشیده‌ترین انگشتان
مدام به روزنه‌ی نور
مدام به آن‌سوی پنجره‌ی بسته اشاره می‌کردی
به پشتِ خفقانی که بیخ گلویت،
بیخ گلویم را گرفته بود
از آن اتاق آغاز شد
از یک خودنویس ملتهب میان دو انگشتت
که هزار داستان نگفته داشت
از یک دفترچه‌ی خالی در برابر من
و از پَرِپَر زدن کفتری نوپَر بر سفیدی وسیع کاغذ
در کنار تو که عقابی اسیر در قلبِ هفت‌آسمان بودی
آن‌جا
در آن اتاق شعور مسلط بود
اندیشه می‌بارید
و به تساوی تجربه قسمت می‌شد
و من با یک آه فاصله
حقیقتِ گم‌شده
حقیقتِ کتمان‌شده
حقیقت در بند را از دهان سرودخوان تو می‌نوشتیم
و هر لحظه
چیزی تازه در پیچیدگی‌های جوانی‌ام قد می‌کشید
آه...

سال‌ها گذشته است

انگار هزاران سال بد

اتاقی نیست

نور دور است

من اما هنوز خواب آن جغرافیای غریب را می‌بینم،

خواب تو را

که آن‌جا پشت میز نشسته‌ای

سیگار می‌کشی

و با آرامش پیش از طوفان

از انفجار شعر،

از نیما می‌خوانی :

"باید از چیزی کاست،

گر بخواهیم به چیزی افزود.

هرکس آید بهر هی سوی کمال.

تا کمالی آید،

از دگرگونه کمالی باید

چشم خواهش بستن.

زندگانی این است؛

وین‌چنین باید رستن "

پویان مقدسی

در گورستان اندیشه، زیر سایه‌ی عمایه‌ها و میان مردمانی که هنوز ایمان را با رستگاری، و شک را با گناه اشتباه می‌گیرند.

بهرام مشیری بیش از سه دهه کوشید تاریخ ایران را از زیر غبار اسطوره و تبلیغ مذهبی بیرون بکشد. اما مرگ او نه تنها پایان یک زندگی، بلکه بازتاب بیماری مزمنی است که جامعه‌ی ایرانی را قرن‌هاست می‌فرساید: ترس از تفکر مستقل.

ما مردمی هستیم که در ستایش قربانیان خود مهارت داریم، نه در فهم میراثشان. هنوز همان‌گونه که حافظ را به تسبیح بدل کردیم و خیام را به جام شراب، مشیری را هم در قفس «خدانابوری» خلاصه می‌کنیم، تا از تفکر دردناک او در امان بمانیم.

جامعه‌ی ما با هر مرگ متفکری، سبکتر می‌شود؛ نه از اندوه، بلکه از بار عقل.

این سبک شدن، خطرناکترین نوع سقوط است.

مرگ مشیری یادآور این حقیقت تلخ است که در کشوری که دین، ایدئولوژی، و تعصب را در تار و پود آموزش و رسانه تنیده‌اند، روشنفکر تنهاست و مرگش، بی‌صدا.

در ایران امروز، جهل نه یک ضعف که یک هویت جمعی است؛ جهل مقدس، مشروع و پر زرق و برق. در این میان، صدای یک منتقد که از تاریخ و از نقد قرآن و از شاهنامه هم‌زمان سخن می‌گفت، نه تحمل می‌شود و نه فهمیده.

ما در دورانی زندگی می‌کنیم که «نقد» به ناسزا بدل شده و «ایمان» به ابزار قدرت. روحانیون و مبلغان دین، نه به عنوان نمایندگان خدا بلکه به عنوان معماران جهل، ساختار روانی جامعه را در مشت دارند. دین در ایران دیگر یک باور نیست؛ یک نظام نظارتی است، یک اقتصاد، یک ماشین کنترل. و از دل همین ماشین، نسلی بیرون آمده که نه تاریخ می‌خواند، نه می‌اندیشد، بلکه تنها «احساس» می‌کند. احساس مذهبی، احساس وطن‌دوستی، احساس نفرت.

این جامعه از عقل گریزان است، زیرا عقل هزینه دارد، عقل مسئولیت می‌طلبد، عقل از ما می‌خواهد که بیرسیم چرا سجد می‌کنیم و چرا سکوت می‌کنیم.

اگر مرگ مشیری را تنها به عنوان واقعه‌ای شخصی ببینیم، در واقع از فهم آن طفره رفته‌ایم. مرگ او آینه‌ای



قاسم قره‌داغی،

نویسنده، شاعر و روشنفکر تبعیدی ایرانی است که بخش عمده‌ای از زندگی خود را صرف تولید، بازسازی و انتشار ادبیات ممنوعه کرده است. او بنیان‌گذار پروژه فرهنگی «آوای بوف» است؛ نهادی که طی بیش از یک دهه هزاران کتاب سانسور شده را در قالب نسخه‌های صوتی و دیجیتال در دسترس جامعه فارسی‌زبان قرار داده. قره‌داغی در حوزه نقد دین، نقد ایدئولوژی و مطالعات تاریخی آثاری اثرگذار تالیف، تولید و ویرایش کرده و رویکردی روشمند و سکولار را در پژوهش‌های خود دنبال می‌کند. مجموعه‌ی نوشته‌ها و شعرهای او تجربه تبعید، خشونت و مقاومت را در قالبی ادبی، سیاسی و شخصی ثبت می‌کنند. وی به عنوان یکی از صداهای مستقل در عرصه فرهنگ و اندیشه معاصر ایرانی است.

یادبودی برای بهرام مشیری

نویسنده: قاسم قره داغی

در مرگ خاموش یک متفکر، جامعه‌ای به عریانی فکری خویش می‌رسد.

مرگ بهرام مشیری تنها فقدان یک چهره‌ی رسانه‌ای یا تاریخ‌پژوه نبود؛ بلکه مرگ آخرین بازمانده از نسلی بود که هنوز می‌کوشید در میان غوغای خرافه، تبلیغ، دین‌سالاری و ابتذال، از اندیشیدن به مثابه مقاومت سخن بگوید. جامعه‌ای که مرگ منتقدان خود را با سکوت یا شوخی می‌گذراند، در واقع مرگ خویشتن را جشن می‌گیرد. و این همان جایی است که ما ایستاده‌ایم:

است در برابر جامعه‌ای که دیگر تفکر نمی‌کند. او از نسلی بود که هنوز به آموزش و کتاب ایمان داشت، نه به «پیچ» و «استوری». نسلی که از مهاجرت هم به عنوان بستر گفت‌وگو با ملت خویش استفاده کرد، نه برای فرار از آن.

اما امروز مهاجرت برای بسیاری، تنها بریدن از ریشه‌هاست، نه بازسازی آن‌ها. و مرگ او در غربت، تصویری کامل از وضعیت ماست: ایرانیانی که در هر نقطه‌ی جهان که باشند، از اندیشیدن در وطن خویش تبعید شده‌اند.

مرگ این‌گونه متفکران، شکست فردی نیست؛ نشانه‌ی مرگ فرهنگی است که دیگر به پرسش احتیاج ندارد. پرسش در ایران امروز، بی‌کارکرد شده است. آموزش دینی از کودکی ذهن‌ها را تسلیم کرده، سیاست دینی زبان‌ها را، و اقتصاد دینی شرافت‌ها را. دین دیگر یک اعتقاد نیست، بلکه یک «سیستم» است؛ سیستمی که برای تداوم خود، به توده‌ی مؤمن، فرمان‌بر و بی‌دانش نیاز دارد. و درست در چنین سیستمی است که متفکری چون مشیری به تهدید بدل می‌شود، نه به سرمایه.

ما در دهه‌ای زندگی می‌کنیم که شکست عقلانیت در ایران دیگر پنهان نیست. هر آنچه او در نقد خرافه گفت، امروز در خیابان‌ها و دانشگاه‌ها و حتی در میان تحصیل‌کردگان دینی، به شکل دردناک‌تری عینیت یافته است. وقتی جامعه‌ای نمی‌تواند بین «باور» و «دانش» تمایز قائل شود، در واقع همه‌ی حقیقت را به وجدان مذهبی واگذار کرده است. و در چنین جامعه‌ای، آنتیست نه یک اندیشمند که یک مجرم است. مشیری این جرم را پذیرفت، نه برای تحریک، بلکه برای آزادی. آزادی اندیشه از اسارت ایمان.

در جهان مدرن، دین عقب‌نشینی کرده است؛ اما در ایران، بازتولید می‌شود. این بازتولید نه از ایمان مردم، بلکه از نیاز حکومت به کنترل می‌آید. رژیم اسلامی ایران، به‌درستی فهمیده است که حفظ قدرت نه از طریق زور نظامی، بلکه از طریق مهندسی ذهن مذهبی ممکن است. آنچه مشیری و همفکران او می‌کوشیدند افشا کنند، همین مکانیسم بود: پیوند مقدس میان دین و قدرت. آن‌ها می‌خواستند ایرانی بفهمد که ایمان شخصی، وقتی به ابزار سیاسی بدل شود، به فساد و جنون جمعی می‌انجامد. و اکنون پس از مرگ او، باید از خود بپرسیم: آیا این جامعه هنوز توان شنیدن چنین صدایی را دارد؟

بهرام مشیری به ما یادآور شد که تاریخ، اگر بی‌نقد بماند، به خرافه تبدیل می‌شود. امروز ما در دل همین خرافه زندگی می‌کنیم: از اسطوره‌سازی پادشاهان گرفته تا تقدیس قاتلان، از قهرمان‌سازی از سیاستمداران تا پرستش آخوندها. هر دو قطب قدرت در ایران، چه مذهبی چه ملی‌گرای افراطی، در یک نقطه مشترکند: نفرت از اندیشیدن. و این همان فاجعه‌ای است که جامعه‌ی ایرانی را فلج کرده است.

ما باید بپذیریم که دوران خطابه‌های آرام و پندهای اخلاقی گذشته است. اگر قرار است جامعه‌ای از دل این تاریکی بیرون بیاید، باید با شجاعت به نقد بنیان‌های فکری خویش برخیزد. باید بداند که نجات، از آسمان نخواهد آمد؛ بلکه از ذهن‌ها آغاز می‌شود. مشیری در برابر این ذهنیت ایستاد که رهایی از رنج، در عبادت است. او نشان داد که رهایی، در شک است، در آگاهی، در نپذیرفتن. این همان پیامی است که از دید بسیاری پنهان ماند، چون جامعه‌ی ما در جستجوی قهرمان است، نه معلم.

اکنون که او رفته، پرسش واقعی این نیست که چه گفت، بلکه چرا سخنانش شنیده نشد. پاسخ ساده است: ما از آینه می‌ترسیم. مرگ او یک هشدار است؛ هشدار به نسلی که بیش از هر زمان دیگری در شبکه‌های اجتماعی سخن می‌گوید، اما کمتر از هر زمان دیگری می‌اندیشد. در جهان دیجیتال، حقیقت به محتوا تقابل یافته و اندیشه به پُست. در چنین جهانی، مرگ متفکران، نه فاجعه، که عادت است.

اگر قرار است این مرگ، معنا داشته باشد، باید از نو به مفهوم روشنفکری در ایران بیندیشیم. روشنفکری اگر صرفاً به حفظ حافظه‌ی تاریخی بسنده کند، دیگر روشن‌گری نیست. امروز روشنفکر واقعی کسی است که بتواند عقلانیت را در میان توده‌ها بازسازی کند، بدون تکیه بر نهاد دین، دولت یا نژاد. کسی که بتواند گفت‌وگو را به جای شعار بنشاند و شک را به جای تسلیم. این مأموریتی است که با مرگ مشیری، سنگین‌تر شده است، نه تمام‌تر.

مرگ او یادآور پایان یک نسل نیست، بلکه دعوتی است به بازسازی جرأت اندیشیدن. هر جامعه‌ای که مرگ ناقدانش را با بی‌تفاوتی می‌پذیرد، پیشاپیش به سقوط فکری خود رضایت داده است. و ما، در این

لحظه از تاریخ، دقیقاً در چنین نقطه‌ای ایستاده‌ایم: در سرزمینی که هنوز به دنبال منجی است، نه خرد.

شاید مرگ مشیری را بتوان مرگ یکی از آخرین صداهای صریح دانست که میان خرافه و تاریخ تمایز قائل می‌شد. اما معنای واقعی آن، دعوتی است به زندگی دوباره‌ی عقل. اگر قرار است از این مرگ چیزی بماند، باید آن را به انگیزه‌ای برای شورش فکری بدل کنیم. شورشی علیه دین، علیه دروغ، علیه تقدیس جهل.

و در نهایت، اگر بخواهیم صادق باشیم، باید بپذیریم که روشنفکران نمی‌میرند؛ تنها از حافظه‌ی ملت‌ها حذف می‌شوند. وظیفه‌ی ما بازگرداندن آن حافظه است، نه با سوگواری، بلکه با اندیشیدن. جامعه‌ای که دوباره بیاموزد بپرسد، خواهد آموخت که چگونه زنده بماند.

بهرام مشیری رفت، اما مرگ او تنها به اندازه‌ی سکوت ما معنا دارد. اگر خاموش بمانیم، او نیز در فراموشی دفن خواهد شد؛ اما اگر دوباره جرأت کنیم ببندیشیم، اگر جرأت کنیم بپرسیم، اگر جرأت کنیم ایمان و پرستش را به نقد بکشیم، شاید هنوز امیدی برای نجات این سرزمین از زنجیر جهل و تقدیس باقی باشد.

قاسم قره داغی

۱۰ / نوامبر / ۲۰۲۵

یادی از علی‌اشرف درویشیان؛

رضا باقری

صدای زخم‌های فرودستان و وجدان بیدار ادبیات معاصر ایران

در تاریخ معاصر ایران، نام‌هایی وجود دارند که نه صرفاً با قلم، بلکه با رنج و شرافت زیسته‌ی خویش معنا یافته‌اند. علی‌اشرف درویشیان از زمره‌ی همین چهره‌هاست؛ نویسنده‌ای که زندگی‌اش نه در خلوت

کتابخانه‌ها، بلکه در میان خاک، فقر، و رنج زیست روزمره‌ی مردم شکل گرفت. او از دل طبقه‌ی کارگر برخاست و تا واپسین روزهای عمرش، وفادار به همان طبقه و آرمان‌های انسانی و عدالت‌جویانه‌ی آن باقی ماند.

درویشیان نویسنده‌ای بود که میان «ادبیات» و «زندگی» دیوار نکشید. قلم او همان‌قدر که هنری بود، ابزار مبارزه نیز بود؛ مبارزه‌ای علیه بی‌عدالتی، فقر، تحقیر و فراموشی. او خود گفته بود: «من نمی‌نویسم تا نویسنده شوم، می‌نویسم تا دیده شوند آنان که هیچ‌کس نمی‌بیندشان.» این جمله، خلاصه‌ی رسالت اوست در ادبیات اجتماعی ایران.

از آبشوران تا سلول ۱۸: ادبیات به مثابه شهادت اجتماعی

نخستین آثار درویشیان، به‌ویژه مجموعه داستان «آبشوران»، تصویری صادقانه از زندگی کارگران، کودکان فقیر و خانواده‌های به حاشیه رانده‌شده ارائه می‌دهد. درویشیان در این اثر، بی‌آن‌که به دام شعار یا احساسات سطحی بیفتد، واقعیت تلخ جامعه را با نگاهی انسانی و دردآشنا روایت می‌کند. «آبشوران» نه صرفاً داستان‌هایی درباره‌ی فقر، بلکه سندی از زیست مردمی است که تاریخ رسمی همواره صدای آنان را خاموش کرده است.

در کتاب «درشتی»، رئالیسم درویشیان به قلمی افشاگر بدل می‌شود. او در دل یک ماجرای ساده‌ی روستایی، تصویری از خشونت عریان قدرت و سرکوب قومی را ترسیم می‌کند. پسرک داستان که در نیزارها با خون و مرگ روبه‌رو می‌شود، نماد نسلی است که پیش از آن‌که کودکی کند، حقیقت را در چهره‌ی مرگ می‌بیند.

در «سلول ۱۸»، درویشیان از تجربه‌ی زندان و مقاومت می‌نویسد. این اثر نه تنها بازتاب رنج فردی، بلکه تبلور چهار نسل از مردم ایران در برابر استبداد است: نسلی که می‌ترسد، نسلی که می‌فهمد اما خاموش می‌ماند، نسلی که مبارزه می‌کند، و نسلی که در پی آن، از دل انقلاب زاده می‌شود. چنین روایتی نشان می‌دهد که درویشیان، حتی در روایت زندان، در پی ترسیم چرخه‌ی تاریخی آگاهی و مبارزه است.

زبان ساده، عمق انسانی

درویشیان زبان را به سطح مردم نزدیک کرد؛ نه برای ساده‌انگاری، بلکه برای هم‌زبانی. او از صمیم قلب باور داشت که ادبیات باید به زبان کسانی سخن بگوید که کتاب نمی‌نویسند، اما زندگی‌شان خود، کتابی گشوده از حقیقت است. زبان او در عین سادگی، سرشار از

زندگی‌اش آینه‌ی تضادهای بزرگ عصر خود بود؛ میان آرمان و واقعیت، میان وطن و تبعید، میان قلم و قدرت.

ساعدی در دهه‌ی چهل، در کنار نویسندگانی چون به‌آزین، آل‌احمد و چوبک، از پایه‌گذاران نثر مدرن ایران شد. نثری که دیگر از قصه‌پردازی صرف فاصله می‌گرفت و به کاوش در روان و جامعه‌ی ایرانی می‌پرداخت.

ساعدی از دل فرهنگ عامه و افسانه‌های بومی برخاست. او در سفرهای خود به آذربایجان و جنوب ایران، جهان مردمی را کشف کرد که در حاشیه‌ی تاریخ زندگی می‌کردند. حاصل این سفرها تکنگرایی‌هایی چون ایلخچی، خیابو و اهل هوا بود؛ آثاری که راه را برای شکل‌گیری «منطقه‌گرایی» در ادبیات معاصر ایران گشودند.



در داستان‌ها و نمایشنامه‌های او، از گدا و چشم در برابر چشم تا عزاداران بیل و آرامش در حضور دیگران، شخصیت‌ها در مرز میان عقل و جنون حرکت می‌کنند. آنان انسان‌هایی گرفتارند؛ نه قهرمان‌اند و نه تسلیم‌شده، بلکه درگیر با جهانی هستند که مدام آنان را به انزوا و هراس می‌کشاند.

ساعدی از فعالان سیاسی و از نخستین اعضای «کانون نویسندگان ایران» بود. در شب‌های شعر گوته در پاییز ۱۳۵۶، از آزادی اندیشه و زبان سخن گفت و از حکومت پهلوی انتقاد کرد. اما پس از انقلاب ۱۳۵۷، وقتی بار دیگر فضای فرهنگی بسته شد، به

موسیقی درد، و سرشار از واژگان زنده‌ی مردم کرمانشاه، کردستان و روستاهای فراموش‌شده بود.

در قصه‌هایش، کودک، مادر، کارگر و معلم نه تیپ‌هایی ادبی، بلکه انسان‌هایی واقعی‌اند؛ انسان‌هایی که در جست‌وجوی نان، عشق و احترام، در جهانی ناعادلانه می‌زیند. این مردمان، قهرمانان خاموش درویشیان‌اند، همان‌ها که ادبیات او را به شرف و حقیقت پیوند می‌زنند.

پیوند اندیشه و تعهد

درویشیان در کنار صمد بهرنگی، از نسل نویسندگانی بود که «نوشتن» را شکلی از کنش اجتماعی می‌دانستند. او در میان دو نظام سیاسی - پهلوی و جمهوری اسلامی، بارها زندان رفت، اما خاموش نشد. آنچه او را زنده نگه داشت، باور عمیقش به انسان و امکان آگاهی بود. آثارش به ما یادآوری می‌کنند که ادبیات اگر در خدمت رهایی انسان نباشد، تنها بازی با واژه‌هاست.

درویشیان در پی «زیبایی بی‌خطر» نبود؛ او در پی حقیقتی خطرناک بود - حقیقتی که نظم موجود را بر هم می‌زند. به همین دلیل، آثارش همیشه زیر تیغ سانسور رفتند، اما در حافظه‌ی جمعی مردم باقی ماندند.

میراث فرهنگی و وجدان اجتماعی

در روزگاری که ادبیات گاه از مردم فاصله می‌گیرد، نام علی‌اشرف درویشیان همچون چراغی در ذهن نسل‌ها می‌درخشد. او نویسنده‌ای است که از درد، «روایت» ساخت و از رنج، «معنا». درویشیان نه فقط یک داستان‌نویس، که وجدان بیدار طبقه‌ای بود که تاریخ بارها خاموشش کرد.

آثار او همچون «سال‌های ابری»، «فصل نان»، «درشتی» و «سلول ۱۸» امروز بخشی از حافظه‌ی ادبی و فرهنگی ایران‌اند؛ حافظه‌ای که یادآور می‌شود هنوز عدالت و انسانیت، آرزوهایی ناتمام‌اند.

غلامحسین ساعدی؛ نویسنده‌ای از دل رنج و افسانه:

از روستا تا پاریس؛ مسیری از خاک و تبعید

غلامحسین ساعدی، با نام مستعار «گوهر مراد»، پزشک، نویسنده و از چهره‌های برجسته‌ی روشنفکری معاصر ایران بود. او از بطن جامعه برخاست و

یادی از مرتضی کیوان؛ صدای عشق،

آگاهی و رهایی

مرتضی کیوان - نویسنده، منتقد ادبی، روزنامه‌نگار، مبارز انقلابی و از تأثیرگذارترین چهره‌های روشنفکری سده‌ی اخیر ایران - در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در خانواده‌ای متوسط و مذهبی در اصفهان چشم به جهان گشود. هنوز نوجوان بود که پدر را از دست داد و با فقر و تنگدستی رویارو شد؛ تجربه‌ای که او را با واقعیت تلخ زندگی مردم و با چهره‌ی بی‌نقاب جامعه آشنا ساخت و بذر آگاهی و اعتراض را در جانش کاشت.

از جوانی شعر می‌سرود و داستان می‌نوشت؛ آثاری که نوید نویسندگی‌های جسور و اندیشمند را می‌داد. با مهاجرت به تهران، روزنامه‌نگاری و نقد ادبی را به‌طور جدی آغاز کرد و در نشریه‌هایی چون کبوتر صلح، مصلحت، پیک صلح، سوگند، به‌سوی آینده و شهباز قلم زد. مدتی نیز سردبیر مجله‌های بانو و جهان نو بود.

کیوان فعالیت سیاسی خود را از سال ۱۳۲۱ آغاز کرد. چراغ راه زندگی‌اش آزادی و نیکروزی مردم بود. او در یادداشتی نوشته بود:

«ما سعی می‌کنیم عظمت انسان را در بهروزی همه‌ی مردم بجویم.»

برای او، رهایی انسان از زنجیرهای استبداد و استثمار، تنها از راه نهضتی مردمی و آگاهانه ممکن بود. چونان بسیاری از روشنفکران و آزادی‌خواهان روزگار، در پی دادگری اجتماعی و پیکار با فقر و جهل و تبعیض بود.

در سال ۱۳۲۴ به فعالیت حزبی روی آورد و در سال‌های پر آشوب پس از آن چندین بار دستگیر و یک بار به جزیره‌ی خارک تبعید شد. در یادداشتی از دوران تبعیدش می‌نویسد:

«در تبعید و زندان آموختم که خنده‌ها باید جای خود را به اندیشه‌ها بدهند. بیهوده‌گذاری‌ها را باید با کار و آموختن جبران کرد... قلمداران ایمان ما چون شب، سیاهی را تحمل می‌کنند تا شب چراغ‌ها بدرخشند. شما شاعران، شب‌افروزان این سیاهی‌ها هستید.»

افزون بر فعالیت‌های سیاسی و مطبوعاتی، از میراث گرانبهای کیوان نامه‌های پرشماری است که برای دوستان، شاعران و نویسندگان هم‌عصر خود نوشته است. این نامه‌ها آینه‌ی روح پرشور و انسان‌دوست

تلخی نوشت که «آخرش گفتند فقط درباره اسلام بنویسد، یعنی ما را کاملاً سنگ روی یخ کردند.»

این سرخوردگی، به‌ویژه پس از سرکوب روشنفکران و نیروهای چپ در دهه‌ی شصت، او را به تبعید کشاند. ساعدی در پاریس، با ذهنی خسته و دلی پر خون، همچنان به نوشتن ادامه داد، هرچند غربت و فشارهای روانی سرانجام او را از پا انداخت.

احمد شاملو درباره او گفت:

«وقتی درختی را در حال بالندگی اره می‌کنید، دیگر نمی‌بالد... ساعدی را اره کرده بودند.»

اما این درخت در مرگ نیز بار داد. آثار ساعدی در سینما جان تازه‌ای یافت: گاو و دایره مینا با کارگردانی داریوش مهرجویی، و آرامش در حضور دیگران با کارگردانی ناصر تقوایی، هر سه بر پایه‌ی فیلمنامه‌های او ساخته شدند و در تاریخ سینمای ایران ماندگار گشتند.

«پناهنده سیاسی کسی است که از وطن گریخته، نه از ترس جان، که با سلاح اندیشه‌اش در تبعید می‌جنگد.»

او در تبعید هم از جنگیدن دست نکشید. قلمش آخرین سنگر او بود. ساعدی در آذر ۱۳۶۴ در پاریس درگذشت و در گورستان پرلاشز به خاک سپرده شد؛ جایی که شاعران و آزاداندیشان بسیاری آرام گرفته‌اند.

میراث ساعدی در ادبیات معاصر ایران، فراتر از آثارش است. او نماینده‌ی نسلی است که میان آرمان رهایی و واقعیت خشونت گرفتار آمد. زبان او پرتصویر، روان‌کاوانه و سرشار از واژگان عامیانه است؛ زبانی که نه تقلید از غرب بود و نه تکرار سنت، بلکه بازآفرینی رنج مردم در قالبی نو.

ساعدی به ما یادآور شد که ادبیات تنها بیان زیبایی نیست، بلکه شکلی از مقاومت است؛ مقاومت در برابر فراموشی، تحقیر و مرگ.

در روزگار ما که بسیاری از واژه‌ها رنگ باخته‌اند، نام غلامحسین ساعدی همچنان چون زخمی روشن در حافظه‌ی فرهنگی ایران باقی است؛ نویسنده‌ای که از دل رنج برخاست و خود افسانه‌ای شد.

کارگاه شعر و قصه فرانکفورت

اویند. در آن‌ها باور به هنر متعهد، عشق به انسان و امید به رهایی جمعی با زبانی شاعرانه و روشنفکرانه در هم تنیده‌اند.

کیوان به «هنر اجتماعی مدرن» باور داشت؛ هنری که از سنت‌های کهنه عبور کند و در پیوندی زنده با مردم، از رنج و شادی آنان مایه گیرد. به باور او پیوندی دوسویه میان هنر و مردم هر جامعه برقرار است که او آن را «مادر هنر» قلمداد می‌کرد. او گفته است:

شاعر راستین باید رنج‌های مردم را از دل اجتماع بگیرد، از آینده‌ی اندیشه و احساس خویش بگذراند و سپس به آنان بازگرداند.

بسیاری از دوستانش، که بعدها از نام‌آوران ادبیات معاصر ایران شدند، کیوان را حلقه‌ی پیوند اهل قلم می‌دانستند. او در دوستی بخشنده، در رفاقت صمیمی، و در اندیشه پیگیر و متفکر بود. شاه‌رخ مسکوب در کتاب مرتضی کیوان یاد می‌کند که او حتی در واپسین دیدار، با جعبه‌ای شیرینی به بدرقه‌اش آمده بود - «حرکتی که آن زمان بورژوازی محسوب می‌شد».

کیوان در عین مبارزه برای انقلاب گرسنگان، فقر را فضیلت نمی‌دانست. آراسته می‌گشت، برای دوستان هدیه‌های کوچک فراهم می‌کرد و در تنگدستی، دست یاری می‌داد. مسکوب او را «دل‌پای زشت و زیبایی خود» می‌نامد؛ انسانی که در پی اخلاق زیستن بود، نه زهد ظاهری.

در خرداد ۱۳۳۳ با پوری سلطانی پیمان زندگی بست؛ عشقی ژرف که با آرمان اجتماعی‌اش در هم آمیخت. در نامه‌ای می‌نویسد:

«عشق‌های ما موجی از اقیانوس نهضت ماست. با عشق‌های خود خون نهضت‌مان را سرخ‌تر می‌سازیم و در خون پاک نهضت‌مان تابناک‌تر می‌شویم.»

اما این عشق چندان نپایید. در سوم شهریور همان سال، مأموران رژیم کودتایی خانه‌ی او را که پناهگاه چند افسر حزب توده بود یافتند. مرتضی کیوان، با آن‌که غیرنظامی بود، به دادگاه نظامی سپرده و به اعدام محکوم شد. سحرگاه ۲۷ مهر ۱۳۳۳، او را در سن ۳۲ سالگی تیرباران کردند.

در نامه‌ای پیش از مرگش نوشت:

«مرگ ما نشاط مردم را بارور خواهد ساخت. ما علف‌های زودرسی هستیم که از خورشید ادراک پیش‌رس سوخته‌ایم؛ اما چه بذرها که با مرگ ما در زمین‌های حاصلخیز خواهد رویید.»

سنگ قبرش را بارها شکستند، نشانه‌ها را زدودند، قبرستان را درخت‌کاری کردند و بعد از آن هم ساختمان ساختند. اما یاد او، همچنان چون ریشه‌ی آن درختان، در دل تاریخ و در حافظه‌ی مردم باقی ماند. پوری سلطانی سال‌ها بعد نوشت:

«آن قبرستان هنوز با ماست... ساحت گور تو سروستان شد.»

کیوان، عاشق کتاب بود و یک‌سوم درآمد خود را صرف خرید کتاب می‌کرد. از او چنین توصیف کرده‌اند:

«مرتضی جوانی است احساساتی و شدیدالتأثر، اما سلیم و بردبار... زیباپرست و ادب‌دوست. زیبایی را در هر چیز - طبیعت، نقاشی، زن، موسیقی - می‌جوید، اما شعر خوب را بر همه ترجیح می‌دهد. دوست‌پرست است و برای یاری دوستان از جان و مال دریغ ندارد. زن را به خاطر شعر دوست دارد، زیرا وجود او را سرلوحه‌ی دفتر زندگی و احساس می‌بیند.»

او خود نوشته بود:

«این توقیف و تبعید و زندان مرا از خودم بیرون آورد. روزهایی رسید که دانستم خنده‌های ما لعاب رنگین بی‌هودگی‌ست. نقد وجود را به عبث و با سمباده‌ی خنده تراشیده و دور ریخته‌ایم.»



مرگ مرتضی کیوان تنها پایان یک زندگی نبود، بلکه آغازی برای ماندگاری اندیشه‌ای شد که آزادی و عشق را در هم آمیخت. او از جمله‌ی معدود کسانی بود که پیش از آن‌که خستگی و بی‌اعتنایی زندگی بر دل‌ها چیره شود، از احراز انسانیت سخن گفت؛ انسانی که فضیلت را در مهر، در آگاهی، و در ایستادگی بر حقیقت می‌جوید.

کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت

بدون درک و شناخت و روشن‌گری از این بحران
ویرانگر راه برون رفتی تصور نمی شود

از پروکروستس "procrustes" اسطوره‌ی غول
پیکر یونانی قبل از میلاد که در گذرگاهی نزدیک "
آتن" راهزنی می کرد و قربانیان را به شکل هولناک
به قواره‌ی تخت

بسترش در می آورد و جان‌شان را می ستاند ، تا
انگیزاسیون "تفتیش عقاید" در برابر آزادی اندیشه و
آزادی بیان در قرون وسطی از سوی هیئت های بسیار
مجهز کلیسای کاتولیک که از طریق آن می کوشید به
یکپارچه سازی دینی نائل آید و از مخالفان به اتهام
ارتداد و شرک و جادوگری با شکنجه‌ی وحشیانه
اعتراف گیری کند تا با پرونده سازی دستگاه تفتیش
عقاید آنان را به مرگ محکوم و به تیغ گیوتین بسپارد
و تا دستگاه نظامی - امنیتی حاکم بر ایران که از باز
سازی دستگاه مخوف ساواک شکل گرفته و جامعه
شاهد چهره‌ی عریان آن در کشتار ده‌ی شصت و
جنبش اخیر بوده است ،

این اختاپوس هزار سر در طی سالها و قرن ها با
پیچیده شدن روابط انسان ها ، پیچیده و پیچیده تر شده
و در خصوصی ترین لایه های زندگی انسانی نفوذ
کرده است

امروزه‌ی امروز سانسور تنها دیگر در عرصه کلام و
کلمه و سخن ورود نمی کند بلکه هرآنچه را در اندازه
و ابعاد "تخت پروکروستس" نگنجد یا آنقدر می کشد
که استخوان هایش خرد گردد و یا اگر سر و پا ی
قربانی "هنر یاهنرمند" از تخت بیرون بزند زمانی
پذیرفته می شود که قواره‌ی تخت گردد

"زبان مادری" را از نظام آموزشی حذف و فرهنگ
اقوام را

ناپود می کند، سعی در تلاش راندن زنان به پستو ها
دارد

و با شعار یا روسری و یا توسری آنان را از حداقل
حقوق اجتماعی یعنی "پوشش آزادانه" محروم می کند
در اتوبوس ، مدرسه و دانشگاه و صف ارزاق عمومی
به جدا سازی زنان و مردان دست می زند

به کودکان بجای دعوت به شادمانی و بازی کودکانه،
درس "تکلیف" می دهد .

در پاسخ به خواست ها و اعتراضات اقلیت های قومی
و مذهبی مهر تجزیه طلبی به پیشانی آنان می زند و
تخم کینه و نفرت را در جامعه می پراکند.....

دستگاه سانسور می‌کوشد پدیدآورندگان آثار فاخر و
ضد سانسور را در اذهان عمومی تخریب کند و عرصه

ضرورت مبارزه با سانسور و دفاع از آزادی اندیشه و بیان

نویسنده: علی صبوری

در جوامع استبدادی منافع سه عنصر اصلی سرمایه ،
بازار و دین در هم تنیده است. یگانگی‌ی این مثلث شوم
، فضای آرام و سکون مطلق را می طلبد، که تا بتواند
در موقعیت جهل و نا آگاهی ، هر چه بیشتر از تهی
دستان اعماق بهره کشی کند ، آن را تو جیه و از چشم
تیز بین جامعه پنهان و دور نگاه دارد

دستگاه سرکوب در حقیقت حافظ آرامش و ضامن بقا
و دوام وضع موجود و منافع مشترک این سه گانه‌ی
شوم و نا مبارک است.

راست و دروغ ، خوب و بد و زیبا و زشت جامعه را
این مجموعه رقم می زند و دستگاه سرکوب متولی
اجرا آن در سطوح مختلف جامعه است

بدین طریق ما به روشنی در زیست خصوصی و
زیست اجتماعی در ابعاد مختلف شاهد دست اندازی
روز افزون آن در تمامی ابعاد و آحاد جامعه هستیم

کتمان واقعیت ، حقیقت بزک شده ، تسری دروغ ،
فساد و فحشا قتل و تعرض ، نا امنی فردی و اجتماعی
و..... همه ریشه در همین روند پیچیده دارد.

این پدیده از آغار روابط تولیدی و یکجا نشینی شکل
گرفت و روز به روز پیچیده تر و بغرنج تر گردید و
در ساحت خود دستگاه های عریض و طویل فراوانی
را به وجود آورد که بتواند هم بر فضای ذهنی و هم بر
فضای عینی جامعه اشراق و تسلط کامل داشته باشد

و از این زاویه برای تثبیت وضع موجود و غارت
بیشتر دست رنج تهی دستان به روش های گوناگون
به وارنه جلوه دادن حقایق متوسل گردید

بدین سان بدون شناخت و علل ریشه و پیدایش دستگاه
سرکوب و سانسور، دو بازوی عریان و پنهان نظام
های استبدادی ، فرزند خلف سرمایه، بازار و دین نمی
توان به مبارزه با آن و دفاع از آزادی اندیشه و بیان
پرداخت.

ذهنیت جامعه ، چرایی و چگونگی شکل یابی و شکل
گیری آنرا از اساسی ترین ، عاجل ترین راه رسیدن
به حقیقت و رهایی در عرصه های گوناگون می داند

را بر هنرمند تنگ تر کرده و جامعه را به سمت هنر
رام و دست آموز سوق دهد

در این میان جامعه روز بروز ناگفته‌های اعماق را در
خود انباشته می‌کند و ذهن پویا و با لنده از دسترسی

به آنها محروم می‌گردد

محروم ماندن هنرمند از سویه‌های پنهان جامعه نا
توان از انعکاس و باز تاب آلام و درد و رنج جامعه
می‌شود. از این گسست میدان تاخت و تاز دستگاه سر
کوب گسترده تر می‌گردد. و همه سلول‌های اجتماع را
در گیر و به تباهی می

کشاند

در تاثیر متقابل این روند متضاد هنر و هنرمند دچار
سر خوردگی و رخوت می‌گردند

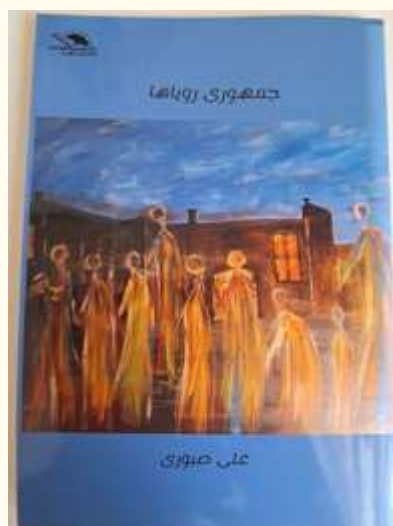
سانسور هنرمند را از امکان حضور در جامعه باز می
دارد و جامعه نیز از بهره‌مندی ظرفیت‌های هنر که
شادابی و امید را به جامعه تسری می‌بخشد محروم می
گردد

تا امروز و اکنون حاکمیت استبداد، در همیشه‌ی تاریخ
، راه برون رفت از بحران‌های فزاینده‌ی اجتماعی و
اقتصادی را در پنهان کاری حذف و اعمال سانسور می
بیند.

این نگاه دقیق و روشن مبارزه با سانسور را ، چراغ
راه دست یابی به آزادی اندیشه و بیان و رهایی از یوغ
و بردگی سرمایه ، ستم طبقاتی ، اجتماعی و فرهنگی
می‌داند و وظیفه‌ی سنگینی را به دوش هنر،
هنرمند، روشنفکر و انسان‌های آرمان خواه می‌گذارد.

علی صبوری

۱۸/۹/۱۴۰۲





با حرمت و افتخار کامل به انسان‌های حق‌طلب

صنم عنبرین

پس از بیست سال، بار دیگر روآردن به پرونده‌ی هنوزه ناروشن قتل نادیا انجمن سبب شد که در پایان یک هفته کاری و سفر، از یک قطار به قطار دیگر، مانند سربازی سرسپرده برای وطن و هموطن، زبان بگشایم و یادداشت‌هایم را بنویسم. هرچند گاه می‌اندیشم، همان بهتر که مانند ناشنوایان از همه چیز طفره بروم و از آنچه بر من و همجنسانم می‌گذرد تنها با سرایش شعر یاد کنم، اما می‌بینم که نمی‌شود. باید دید، باید شنید و در کنار سرودن، باید نوشت.

نقدی بر دوران جمهوریت و فمینیسم نمایشی در افغانستان:

در افغانستان دوره‌ی جمهوریت، بسیاری از کسانی که خود را «فمینیست» معرفی می‌کردند، در حقیقت هیچ نسبتی با مبارزه واقعی برای حقوق زنان نداشتند. آنان بیشتر کارمندان پروژه بودند تا کنشگر. قد بلند می‌کردند، جلو دوربین لبخند می‌زدند، چند جمله حفظ‌شده تکرار می‌کردند و در پایان ماه گزارش می‌نوشتند تا بودجه پروژه آزاد شود.

هیچ دردی از زنان را نمی‌شناختند، هیچ‌جا کنار زن ستم‌دیده نایستادند و هیچ قانون نجات‌بخشی را پیگیری نکردند؛ تنها در مرکز شهر نشستند و ادای فمینیست بودن را درآوردند. این گروه با شعارهای توخالی و نمایش‌های مطبوعاتی، فضا را به حدی آلوده کردند که امروز نام «فمینیسم» برای بسیاری مردم مترادف ریاکاری و تجارت شده است.

مشکل این نبود که فمینیسم غلط است؛ مشکل این بود که یک مشت آدم بی‌سواد، بی‌درد و جاه‌طلب، نام فمینیسم را تبدیل به ابزار ارتقا، سفر خارجی، سلفی گرفتن و گزارش‌سازی کردند. همین‌ها بودند که صدای زنان واقعی را زیر خاک دفن کردند.

آنان فقط و فقط فرصت‌طلب بودند؛ بدون هیچ فهم و آگاهی از ریشه‌های تبعیض. با تیترهای تقلبی و جایگاه‌هایی که نه با شایستگی، بلکه با خویش‌خوری، رابطه‌محوری و قوم‌گرایی به‌دست آورده بودند، خود را «نماینده زنان افغانستان» جا می‌زدند.

این‌ها کسانی بودند که در جلسات بین‌المللی سخنرانی‌های شیک می‌کردند، اما حتی توان توضیح

صنم عنبرین

صنم عنبرین، در سال ۱۳۵۷/۰۷/۱۵ در یک فامیل دانش پرور و علم دوست دیده به جهان گشود. دوران طفلیت وی در شهر هرات سپری شد است، نخست او در مکتب گوهرشاد بیگم ولایت هرات شامل گردیده و درجه تحصیلی (دیپلم) خود را با درجه عالی بدست آورد سپس در دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه پیام نور ایران- شعبه کابل توانست مدرک تحصیلی کارشناسی خود را بدست آورد.

بانو صنم عنبرین از ایام و آوان کودکی علاقمندی زیادی به شعر و دکلمه داشت و اکنون از جمله شاعران پیشتاز و رده نخست افغانستان است و چندین کتاب/مجموعه شعری تا کنون از او به چاپ رسیده است که در ذیل اشاره می‌شود:

۱- می‌نوشتم از تو ۲- بگذار خودم باشم ۳- بهاری وسط پاییز

بانو صنم عنبرین اشعار مولانا را در قالب یک سی دی/ فایل صوتی دکلمه کرده و همچنین در محافل و برنامه های شب شعر و جشنواره های مناسبی ادبی و فرهنگی متعددی شرکت نموده و اشعار خود و دیگر شاعران برجسته را دکلمه نموده است. او با ۱۵ سال سابقه کار و فعالیت در نهاد ها و ارگان های داخلی و خارجی مختلف تجربه کاری به عنوان مشاور حقوقی و هفت سال کار و فعالیت با موسسه آموزشی برای زنان در شهر فرانکفورت، در عرصه دفاع از حقوق زنان افغانستان و عضو هیئت رهبری اتحادیه (زن) در شهر می‌باشد.

بانو صنم عنبرین از بنیانگذاران و دبیر فرهنگی خانه‌ی مولانا در شهر فرانکفورت، عضو انجمن قلم افغانستان، عضو انجمن ادبی هرات، عضو انجمن شاعران در تبعید در شهر فرانکفورت و عضویت کانون علمی فرهنگی هرات و اندیشه را دارا می‌باشد.

ساده‌ترین مفاهیم عدالت جنسیتی را نداشتند. فمینیسم برایشان شال هویت نبود؛ نردبان صعود شخصی بود.

چهار کیلومتر دورتر از مرکز شهر، هیچ نشانی از تغییر وضعیت زنان دیده نمی‌شد. نه برنامه‌ای پیاده شده بود، نه ساختاری تغییر کرده بود، نه زنی در حاشیه شهر زندگی امن‌تر یا محترمانه‌تری داشت. در قریه‌ها و ولسوالی‌ها، زن همان زن همیشه بود: بی‌صدا، بی‌پشتوانه، بی‌حق. اما همین «فعالان» در کابل و ولایات دیگر، از موفقیت‌های خیالی حرف می‌زدند که انگار افغانستان بهشت برابری ساخته‌اند.

تمام «پیشرفت‌ها» در حد رپورتاژ، بروشور، ورکشاپ و عکس‌های اینستاگرامی باقی ماند. نه ساختار تغییر کرد، نه قانون اجرایی شد، نه ذهنیت جامعه تکان خورد. و وقتی نظام سقوط کرد، همان‌ها که خود را رهبران حقوق زنان می‌نامیدند، در اولین فرصت بسته‌هایشان را جمع کردند و رفتند بدون آنکه حتی یک نهاد پایدار، یک شبکه واقعی یا یک حرکت مردمی برجای گذاشته باشند.

پیامد این ریاکاری بسیار سنگین بود:

اولین ضربه به اعتماد مردم وارد شد. وقتی زنان در دورترین نقطه کشور هیچ تغییری حس نمی‌کردند، طبیعی بود که مردم ببرسند: «پس این همه سال فعالان زن چه کردند؟ این همه بودجه و شعار کجا رفت؟»

دومین ضربه به اعتبار خود مفهوم فمینیسم بود. وقتی گروهی با نام فمینیسم فقط قرارداد گرفتند، گزارش نوشتند و عکس گرفتند، بخش بزرگی از جامعه امروز فمینیسم را مترادف ریاکاری و پروژه می‌دانند. این ظلم بزرگی بود، نه فقط به زنان، بلکه به خود مبارزه برای برابری.

مهم‌ترین پیامد این بود که هیچ ساختار پایدار و ریشه‌دار ساخته نشد. نه شبکه‌های منسجم زنان ایجاد شد، نه حمایت‌های قانونی واقعی جا افتاد، نه جنبش اجتماعی مردمی شکل گرفت. همه‌چیز روی کاغذ بود و در سالن‌های لاکچری هتل‌ها و دفاتر NGO ها.

اگر مبارزه در آن دوره بنیاد واقعی و محکم داشت، چگونه چنین سریع و بی‌صدا فرو ریخت؟ پاسخ روشن است: چون بسیاری از آن‌ها که ادعای رهبری جنبش زنان را داشتند، تنها روی نمایش، پول، روابط و مصرف رسانه‌ای کار کردند، نه روی ساختن زیربنا. مبارزه‌ای که بر پایه صداقت، ریشه اجتماعی و حضور واقعی در کنار زنان نباشد، با کوچکترین تکان سیاسی متلاشی می‌شود. وقتی ستون‌ها پوشالی باشند، سقوط ناگهانی نیست؛ اجتناب‌ناپذیر است.

نمونه‌های ریاکاری محدود به جلسات نبود؛ در عمل، زنانی که باید محافظت می‌شدند، قربانی سوءاستفاده شدند. در برخی شیلترها و خانه‌های امن، زنان بی‌پناه نه به عنوان انسان، بلکه به عنوان نیروی کار مفت و ابزار معامله دیده می‌شدند. زنانی که از خشونت فرار کرده بودند، مجبور به انجام کارهای خانه مدیر یا مسئول می‌شدند و حتی در برخی موارد، تصمیم‌گیری درباره تقدیر و سرنوشت آنان تحت تأثیر تمایلات شخصی اعضای مسئول بود.

این فساد کوچک یا استثنایی نبود؛ نشانه همان ساختار پوسیده‌ای بود که از بالا تا پایین گرفتار فرصت‌طلبی، بی‌مسئولیتی و سوءاستفاده از ضعف زنان بود. وقتی ستون‌های یک جنبش این‌گونه آلوده و شکسته باشد، طبیعی است که با اولین تکان سیاسی، همه‌چیز فرو بریزد.

وقتی در دوره جمهوریّت چنین چهره‌های مدعی ریاکارانه عمل کردند، دیگر از طالبان بی‌سواد و خشونت‌ورز چه گلایه‌ای می‌توان داشت؟ طالبی که حاضر است برای رسیدن به «هفتاد و دو حور خیالی» دست به انتحار بزند، کوچکترین ارزشی برای زن، آزادی یا انسانیت قائل نیست.

طالب دشمن واضح است، اما ضربه بزرگتر را کسانی زدند که دوست وانمود می‌کردند اما هیچ ریشه‌ای برای ایستادگی زنان نساژند. وقتی دشمن بیرونی می‌آید، اگر ستون‌های درونی سالم باشند، مقاومت پا می‌گیرد؛ اما وقتی ستون‌ها پوسیده و فاسد باشند، سقوط نه تعجب‌آور، بلکه نتیجه طبیعی سال‌ها بی‌صداقتی و فرصت‌طلبی است.

تجربه افغانستان نشان داد که نام و عنوان، حتی اگر با شعارهای حقوق زنان همراه باشد، نمی‌تواند جایگزین مبارزه واقعی شود. مبارزه واقعی برای برابری، چیزی فراتر از شعار، نشست، پروژه و عکس‌های اینستاگرامی است و نیازمند:

۱. ساختار و شبکه‌های محکم مردمی: ایجاد سازمان‌ها و نهادهای پایدار که حضور واقعی در جامعه داشته باشند، نه محدود به مرکز شهرها یا دفاتر NGO ها.

۲. آگاهی و آموزش: آموزش زنان و مردان درباره حقوق بشر و عدالت جنسیتی، به صورت عمیق و عملی، نه صرفاً تکرار شعارها.

۳. مسئولیت‌پذیری و شفافیت: فعالان و نهادها باید پاسخگو باشند و نتایج ملموس اقداماتشان به مردم ارائه شود.

۴. حضور مستمر در زندگی روزمره زنان: همراهی با زنانی که در حاشیه و مناطق محروم زندگی می‌کنند، حمایت از امنیت، آزادی و فرصت‌های برابر.

۵. مبارزه با فرهنگ فرصت‌طلبی و نمایش: هر اقدامی که تنها برای دیده‌شدن، پروژمگیری یا ارتقای شخصی انجام شود، در درازمدت به جنبش و اعتماد جامعه آسیب می‌زند.

بنابراین، مبارزه واقعی برای برابری، ترکیبی است از پایداری، صداقت، ریشه‌داری و حضور فعال در جامعه. بدون این عناصر، جنبش فرو می‌ریزد و اعتماد زنان از بین می‌رود. افغانستان تجربه‌ای تلخ اما درس‌آموز است: پایه‌ها باید واقعی، مستحکم و در خدمت زنان باشند؛ هرگونه فعالیت‌هایی که جز نمایش، پروژه و فرصت‌طلبی نیست، نه تنها بی‌ثمر، بلکه تیشه به ریشه مبارزه واقعی می‌زند.

صنم عنبرین

کانون نویسندگان ایران ۲۷ نوامبر ۲۰۲۵

نظر بر خبر

اخبار قتل زنان به دست مردان خانواده، همواره به مضامینی چون سنت و غیرت گره خورده است. اما الگوهای مشابه در فضای عمومی و خیابان از ریشه‌ی ساختاری این خشونت و پیوند آن با روابط قدرت در جامعه خبر می‌دهند. روایاتی که از غیرت، سنت یا تعصب سخن می‌گویند همچون لایه‌ای سطحی، خشونتی عمیق‌تر را پنهان می‌کنند؛ خشونتی نظام‌مند و بی‌صدا که عرف، قوانین و رفتارهای فردی از آن تغذیه می‌کنند.

در چنین بستری تیترهایی مانند «زنی به دست مردان خانواده به قتل رسید» به ندرت به اخبار راه می‌یابند. تنها هنگامی که آمارهای پنهان‌شده در سکوت یا فضای مجازی در کنار خبرهای رسمی قرار می‌گیرند، تصویری هولناک از خشونت شکل می‌گیرد و آشکار می‌شود که ابعاد خشونت بسیار گسترده‌تر از آن است که در ظاهر دیده می‌شود. هزاران دختری که آشکار و پنهان گرفتار پدیده‌ی شوم کودک همسری می‌شوند، در کنار بنرهای نصب شده در سطح شهرها که زنان را در شمایل کارخانه‌ی فرزندآوری تصویر می‌کنند، نشانه‌هایی آشکار و روزمره از بنیان‌های زن‌ستیزانه و تبعیض‌آمیز حکومتی است. بسیاری از خشونت‌های نظام‌مند که در سطوح مختلف و در قالب‌های جنسی، جنسیتی، اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بروز می‌کنند، به مدد عادی‌سازی شرایط تحمیل شده به زنان مسکوت می‌مانند. ساعت‌های کار طولانی و نابرابری دستمزد،

تحمیل چارچوب‌های جنسیتی، کلیشه‌های حاکم بر رسانه‌ها و نظام آموزشی، تنها نمونه‌هایی از این عادی‌سازی‌اند. این عادی‌سازی متکی به قانونی است که ابتدایی‌ترین حقوق انسانی زنان را سلب می‌کند و آنان را از حق طلاق، ارث برابر، حضانت فرزند، حق تحصیل، اشتغال و بسیاری حقوق دیگر محروم می‌کند و بدین ترتیب خشونت‌هایی که در بطن حکومت پرورده شده است، زندگی و سرنوشت زنان را احاطه می‌کند.

گرچه خشونت در همه‌ی لایه‌های پنهان در جریان است، اما قالب‌های آشکار آن، چون پلیس و گشت ارشاد و سایر ابزارهای رسمی سرکوب، نیز تجربه‌ی روزمره‌ی مردم ایران‌اند. قتل مهسا (ژینا) امینی که جنبش آزادی‌خواهانه‌ی مردم را در پی داشت، هنوز در حافظه‌ی جمعی زنده است. قتل او، زخمی بر پیکر جامعه‌ای محتضر بود و سال‌ها خشم و رنج ناشی از ستم و تبعیض را به موجی از همبستگی و اعتراض بدل کرد. بسیاری از زنان بازداشت شده در این جنبش، همچون سایر زنان زندانی سیاسی در دهه‌های پیشین، با شکنجه و تجاوز و آزار جنسی و تهدیدهایی مواجه شدند که ادامه‌ی کنترل و سرکوب سازمان‌یافته‌ی زنان در بیرون از زندان‌ها بود.

اگر چه خشونت بر زنان پدیده‌ای جهانی است، اما آنچه در ایران رخ می‌دهد به دلیل پیوند خشونت با قانون، ساختار قدرت و سازوکارهای رسمی سرکوب، ابعادی استثنایی پیدا کرده است.

از همین روست که مبارزه‌ی زنان در ایران نیز به مبارزه‌ای تمام‌عیار علیه حکومت بدل شده است.

در مقیاس جهانی، سرمایه‌داری نابرابری جنسیتی را به عنوان بخشی از سازوکار بقای خود بازتولید و سازمان‌دهی می‌کند. کنترل بدن، نیروی کار و نقش‌های اجتماعی زنان ابزاری برای انباشت سرمایه است. از همین رو است که «روز جهانی منع خشونت بر زنان» نه یک «یادبود» که یادآور وجود خشونتی ساختاریافته علیه زنان است که یکی از نمونه‌های هولناک آن سرنوشت خواهران میرابال است؛ سه زنی که در ۲۵ نوامبر ۱۹۶۰ در برابر دیکتاتوری دومینیکن ایستادند و به شکلی فجیع شکنجه و کشته شدند. اکنون سالمرگ این زنان مبارز به عنوان روز جهانی منع خشونت بر زنان تثبیت شده است. مسیری که خواهران میرابال به آن پیوستند، در شعار «زن، زندگی، آزادی» تجلی یافت و تا امروز در سراسر جهان در مبارزه‌ی زنان به ویژه زنان ایران ادامه یافته است. ایستادگی زنان علیه خشونت، تنها دفاع از حقوق خود نیست، بلکه شرط رهایی جامعه و تحقق انسانی‌ترین آرمان‌های بشریت است.

خلق آثار نقاشی با رویکردهای انسانی و روان‌شناختی
زمینه‌های تخصصی در شعر:
شعر اجتماعی
شعر فرهنگی
تجربه‌گرایی زبانی و مضمون‌گرایی معاصر
پیوند میان روان‌شناسی و ادبیات.

۱

ماه نشان

دل به روشنایی سپرده ایم
این جا
خواب بی رفتن، سال‌ها زیر لب ستاره زمزمه می
شود
خسته می شویم
یکی
یکی
یکی
و بر اتفاق می افتیم
بعد
به هر کجای این تقویم هاشور می زنیم
خواب زده
به میل خود راه افتاده ایم
می شنوی؟
یک عده مدام می گویند:
این هزاره‌ی عجیب کی تمام می شود؟؟؟
چرا
سنگینی اندوه این تاریکی،
از شانه هامان نمی افتد...
"رز آران"



رز آران

تاریخ تولد: ۱۳۵۶

تحصیلات: کارشناسی ارشد روان‌شناسی

موقعیت هنری: شاعر و نقاش

معرفی کوتاه:

رز آران شاعری است با نگاهی اجتماعی و فرهنگی، توانمند در به تصویر کشیدن دغدغه‌های انسان معاصر در قالب کلمات. آثار او بازتابی از رنج‌ها، امیدها و پرسش‌های جوامع گرفتار بحران، تبعیض و بی‌عدالتی‌اند. نگاه انسانی، زبان روان و عمیق، و پیوند میان هنر و آگاهی از ویژگی‌های شاخص شعرهایش به شمار می‌روند.

سوابق فعالیت:

همکاری با انجمن‌های ادبی و فرهنگی جنوب کشور در سال‌های گذشته

برگزاری یا حضور در نشست‌های شعرخوانی و نقد ادبی در محافل غیررسمی

فعالیت مستمر در فضای مجازی (فیسبوک) با انتشار اشعار و آثار تصویری

سروده ی دوم

امروز بر مرور آبان
خیابان پراز اتفاق های افتاده است
و تکرار شعری از تو
مرا به دلشوره می اندازد
راه به راه
تا سپیده دم
به خانه بر می گردیم...

"رز آران"

دانه بر منقار کبوتر مانده
از این همه پاییز لجوج بی باران
باور نمکنی؟!
بار ها با چشمان خیس از آن شب پر جنجال گذشته
ام
در دایره ی واژه ها گم شدم بال زدم
ایستادم، دویدم ، نشستم ، نفس نفس زدم
برخاستم
به چهار راهی
رسیدم پر از ازدحام
به وقت جنوب
پر عطش
با سنگ و سنجاق و سنگینی باری که بر دوشم بود
بر لرزه های آشفته ی خواب
کابوس شدم
چون نامه ای در باد
مثل راهی که رسیدن نداشت
با سری بالا
به تو می اندیشیدم ماه!

رز آران

سروده ی سوم

بی سوال و عصا
پا بر چاله و چاه!
با این همه راه سپرده ایم...
ربط دارد خاموشی این خانه!
با چپ و راست این کلمه های بی ربط

نه پاییز تقصیری نداشت
حتی وقتی کلاغی بر نیمکت پارک نشسته "نابخیر"
می خواند
قار قار قار
به اتفاق های پر اضطراب همین دقیقه های پیش رو
تکه های حیرت آور کابوس های ناتمام و به جا مانده از
قرون وسطی...
شوالیه های سیاه پوش نا اهل که اهل هیچ کجا نبودند
و هم بخواند:
قار قار قار
در بند قامت غریب غروب های غم انگیز آبان...
"رز آران"



نه
پاییز تقصیری نداشت
حتی وقتی کلاغی بر نیمکت پارک نشسته "نابه خبر"
می خواند:
قار قار قار
به اتفاق های پر اضطراب همین دقیقه های پیش رو -
تکه های حیرت آور کابوس های ناتمام و به جا مانده از
قرون وسطی...
شوالیه های سیاه پوش نا اهل که اهل هیچ کجا نبودند
و هم بخواند:
قار قار قار
در بند قامت غریب غروب های غم انگیز آبان...
"رز آران"



احمد اژدر:

شاعر، نویسنده و کنشگر فرهنگی

احمد اژدر، متولد ۱۳۲۳ در مشهد — — سراب، توس، سناباد سابق — — از همان سال‌های کودکی به دنیای واژه و اندیشه راه یافت. آموزش ابتدایی خود را نه در کودکانستان، که در مکتب‌خانه آغاز کرد و سپس دبستان و دبیرستان را گذراند. پس از پایان خدمت اجباری، به آموزگاری در طبرستان (گرگان مازندران سابق، گلستان کنونی) پرداخت.

با علاقه‌مندی به علوم انسانی، راهی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران شد و پس از گذراندن دوره‌های کارآموزی و کارشناسی، پروانه درجه یک وکالت دادگستری را دریافت کرد. در سال ۱۳۶۵، با انتخابی آگاهانه و به‌عنوان «تبعیدی خودخواسته»، راهی خارج از کشور شد.

اژدر از همان آغاز تأسیس کارگاه شعر و قصه فرانکفورت، همراه و هم‌گام این محفل ادبی بود و زندگی خود را وقف ادبیات و پیگیری تأثیرگذاری بر روند تحولات اجتماعی کرده است. او تا امروز همچنان می‌سراید، می‌نویسد و در رویدادها و فعالیت‌های فرهنگی حضور فعال دارد.

ترانه‌های گلخون تابستانی

از مجموعه دوبیتی‌های، سر کوه‌های بلند.

سر کوه‌های بلند نه سبزه نه گل

نه عطر سنبُل آوای بلبل

به هرجا بنگری آغشته ی خون

ز شمشیر خدا و حاکم خل..

سر کوه‌های بلند بوی خونه
ولی نوشیده زهر در جنونه
ز ترس اش داده حکم قتل عامی!
که شیرری زنده در زندون نمونه.

سر کوه‌های بلند برپا شده دار
بحکم آیه‌های وحی از غار
خدا گویا که خفته یا که مُرده!
که آخوند آمده حالا سر کار.

سر کوه‌های بلند در تابستون
چه آتیشی بپا شد توی زندون!
هزارون جون پالاک از نو جونا
بدلخواه خمینی گشت قربون!

سر کوه‌های بلند بانگ تکبیر
که یعنی هرکه با ما نیست، تکفیر
ولی می‌سوزد آنجایش، که خورده،
تِه دیگش دقیقن ضرب کفگیر.

سر کوه‌های بلند، حق بشر کو؟
بغیر از دزدیی یا ظلم شر کو؟
فساد حق‌گشی بیرون ز حده
نباشه گر کسی شوریده سر کو!

سر کوه‌های بلند یک غول نیسته
که راه پیش پس، محکم بیسته
بریم بالا همه پرتش کنیم زیر
دل پیژ جیون را او شکسته

سر کوه‌های بلند، تنگِ غروب

به میترا جان بگو نورش نروب

که میترسم ز هولِ تارِ این شب

دیگه شعری در دل را نکوبه!

جای شعور خالیست

در انتظار خبری خوش به گوش نشستن هم، گویا
بی‌هوده شده!

باران که در لطافتِ طبع اش هیچ اختلافی نیست،
مُخَرَّب و مرگبار شده.

و اندیشه که در راه‌گشایی‌اش برای رفاه بشر هیچ
شگی نیست، در هیاهوی بی‌خردان گرفتار گشته.

...بدجوری گیر افتاده‌ام.

حتا در میان واژه ها نیز جایی برای لولیدن پویدن
نمانده!

در جغرافیای اینهمه مهندسی شده هم،
ریاضی وار هم که واری می‌کنم،
در می‌یابم که ، هیچ در هیچ هم،
به بی‌معنایی این زندگی. پیچاپیچ پوچ نیست!

از خودم سؤال می‌کنم:

آخرش چی؟

همه اش همین بود!

...و پاسخ را به تسلاي دلم ،

به تکرار از خودم می‌شنوم که:

پس این‌همه چه بود چیست؟

اگر سنگینی‌اش را تاب نمی‌آوری،

خود را سُبُک کن، بگذار بُرو.

...و من خیره سرانه،

هرگز خود را سُبُک نمی‌کنم! نمی‌روم.

سعی می‌کنم همچنان سرسختانه،

از هیچ خودم شاید، چیزی بسازم!!!

الف. اژدر

این نوشته ایست که شعر نیست.

غزلنامه‌ای به هفت هشت تا خواهرگفته!

آقا می‌گه :

همه چیزا روی میزه.

نمی‌گه اما چه جوری و چه چیزه!

گازُ نفته؟ یا که پیمونُ پیامه ،

از چی جنسه؟ سِفْتُ سخته یا که لیزه.

صُحبته صلحه و دوستی؟ یا که سازش،

بحثِ آرامشه؟ یا جنگُ گریزه.

سخن از زیستُ صفایه؟ یا ریابه،

در مَدَارِ بَشَره؟ یا عُرُ تیزه.

اهلِ این منطقه در رنجُ عذابه،

عنقریبه کاسه‌ی صبرش بریزه

به شما وای اگر آنگاهی که مَلّت،

همه خشمَنده، علیه تان بخیزه.

به پوتینُ چکمه‌ی بایدنُ هم چین،

بگو بَسّه ، نگنن اینقد ستیزه!

قَلَمی کرده‌ام این نامه‌ی طَنّاز،

نیشُ خامه‌ش رویِ عقله، نه غریزه.

احمد اژدر



فریار اسدیان

نویسنده، شاعر و پژوهشگر ایرانی

در سال ۱۹۵۵ چشم به جهان گشودم و از سال ۱۹۷۸ تاکنون در آلمان زندگی می‌کند.

از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران (در تبعید) و انجمن قلم ایران در تبعید است و در سال ۲۰۰۳ به‌عنوان رئیس انجمن قلم ایران در تبعید انتخاب شد.

تحصیلات دانشگاهی‌اش را از سال ۱۹۷۹ در رشته‌ی علوم سیاسی در دانشگاه برلین آغاز کرد و با دریافت مدرک فوق‌لیسانس در همین رشته به کار پژوهش و نوشتار پرداخت.

او در حوزه‌ی ادبیات، چندین دفتر شعر از من منتشر کرده است، از جمله: میترا، درخت و ماه و آب

سبز آرام گلدان (به دو زبان فارسی و سوئدی)

دنیا در حبایی می‌ترکد (به دو زبان فارسی و سوئدی)

همچنین مقالات متعددی در حوزه‌های ادبی، سیاسی و اجتماعی در رسانه‌های فارسی‌زبان و آلمانی‌زبان منتشر و بارها در نشست‌ها و همایش‌های فرهنگی و سیاسی به دو زبان فارسی و آلمانی سخنرانی کرده است.

شعرهایی از فریار اسدیان:

یادِ مهسا (زینا) امینی که با شهادتش، شعله جنبش سرنوشت ساز «زن، زندگی، آزادی» را علیه اسلام و آخوند، در تاریخ تاریک ما، خاموش ناشدنی برافروخت .

مرثیه خوانی

در دهان‌های خالی به دنبال آخرین واژه بودیم

و در چشم‌های خالی

به دنبال واپسین نگاه .

۲

خار بود بر کف جاده

خاک رنگ خون داشت

و ما

گریستیم

در آن سرابی که شکل ما بود.

۳

تو بودی که می‌مردی

و من نزدیک خدا بودم

که کلام را کفن می‌کرد .

۴

مستانه

شب مرا لخت در برگرفت؛

درد بود و نام

و سقای پیری که ظلمت را خالی می‌کرد .

۵

نقشی بر بوم؛

سه چشم،

چکمه ای و

جنینی که می‌بالد.

۶

مژگان‌ت را

مرگ بسته است.

و قلم

ماهی را می‌نگارد که در شبی تاریک می‌آید .

۷

آه

اگر این مردگان سخن بگویند!

بگذار از بخار کلامشان

چنین جهانی سرد

گرم شود .

که در سمتِ شب می گذشت

۸

می گریستند،

واژگونه، واژگونه

بر جاده های سنگلاخ و

و سکوتی که ما را معنا می کند .

غبار!

و من در بند چنگال کژدم غربت

فریار اسدیان

که ایمن تر از هوا و فردا و خانه است.

بیروت

فریار اسدیان

۱

بیروت عروس خداست

وارونگی

و اورشلیم خاطره ای ست

۱

از خاک مقدس

روحی نازک

که روزی خدای بر آن فروافتاد و

با گام هایی سنگین

پشتش شکست .

و جاده های ناهموار

۲

۲

فرشته زرین خیال بود و

پیروز نخواهیم شد امپراطور!

آمال همه آرزوها و قلم ها .

زخمت را با مرهم آینده بپوشان

موهاش

و سرنوشت را به ساز و شراب بسپار .

رشته های سیاه مروارید بودند

۳

که بر پیشانی دریا تاب می خوردند.

زنگار شمشیرهایمان را اشک نمی زداید

ساقه سبز زیتون در دستانش بود

از پای درآمده ایم؛

وقتی از ساحل صبح

به بازار کهنه می آمد .

ما از دیر تا هنوز

در وارونگی خویش زیسته ایم.

۳

۴

بنگر اکنون،

میدان را واگذار سردار!

این عروس تو!

زخمی و خونچکان هماغوش انبیا

سربازان چونان برگ های پاییز

ای خدای

بر گورستان ها فروباریده اند

گوژ و

و در زیر سنگنبشه ها

کور و

تاریخ با پیکری خسته غنوده است

مجنون!

۵

آنان

فریار اسدیان

بر روح لطیف مهتابی



گودرز ایزدی،

پیغامِ زخم

مادران زار زار مشرقی

پیغام اوران زخم

پستان بریده در خون و شیر

مادران آخ آخ بابکان بی مزار

مادران اوین و قزلحصار

مادران سال‌های شصت

مادران بی شکست

مادران تکه پاره ام

چشم بر آسمان کور

وداع با ساعت تیر باران

مادران آفتاب

خانه ی مادری کجاست؟

گودرز ایزدی

دور

کوچکی مزار

دور دور خواهر بی قرار

"دورت بگردم برار"

دستمال های خیس

خونابه های خنج

سوز ساز چپ

به پژواکی درکوه

گیسو گنان بلوط

چکانه ی خون از سنگ

گودرز ایزدی

فرزند حسین، در هفتم مردادماه ۱۳۳۴ در لایبید باغبادران اصفهان چشم به جهان گشود. او از سال‌های جوانی دل در گرو شعر و ادبیات داشت و از همان آغاز، واژه‌ها را چون ابزاری برای بیان ژرف‌ترین خواسته‌های درونی‌اش برگزید. اشعارش، چه در وصف آزادی و چه در ستایش عشق، گواهی روشن بر اراده‌ی راسخ او برای پیوند زدن هنر با آرمان‌های انسانی است.

آثار ایزدی در حوزه شعر، تنوعی از تصویرسازی‌های جسورانه و بیانی صریح را در بر می‌گیرد:

در اهتزاز جرثقیل - کرج، نشر نانوشت، ۱۳۹۹

بی‌سراغی و شعرهای دیگر - کرج، نشر نانوشت، ۱۴۰۰

از گلوگاه بی‌هراس - اهواز، نشر نورهان، ۱۴۰۱

مراثی میهن مجروح - نروژ، نشر آفتاب، ۱۴۰۳

در عرصه ادبیات داستانی نیز آثاری خواندنی از او منتشر شده است:

دشنه‌های بی‌دیس در ضیافت زندان (نقد و بررسی ادبیات زندان در آثار نویسندگان معاصر) - تهران، انتشارات صالحیان، ۱۳۹۷

سگی برای سنگسار (مجموعه داستان) - کرج، نشر نانوشت

اشکفت پدر (مجموعه داستان) - کرج، نشر نانوشت، در دست انتشار

شعر و داستان برای گودرز ایزدی تنها قالبی ادبی نیست، بلکه عرصه‌ای است برای بازتاب تجربه‌های تلخ و شیرین، دغدغه‌های اجتماعی، و جستجوی بی‌وقفه او در مسیر حقیقت و آزادی.

کی دست پباله کرده ای
به نوشیدن جرعه ای
از آبچکانه های عشق
که هنوز
چشمه با هزاران چشم
سر می زند به سنگ
با قل قل عطش

سفید کرد
شانه‌ی عزا
گیسوی مادران
سحر را سحر کرده اند
در شب سنگی نازا
از کمینگاه مرجع
شبکوراند هنوز
در مسیر خون پرندگان
دیگر درد هم
خوشه نمی‌کند
در کلاته رنج

قمصر که می روی
عطر از شمیم تو خُمار
خرابی تا کی خانه ات آباد
گودرز ایزدی

زبان های شعله ناک

به دخترم فروغ

از پیچ پیچ گذرگاه تنگ
اینگونه می دوند
دختران میهنم
به پای افزار بی پروا
با گیسوان پریش
وزبانهای شعله ناک
در فواره ی آزادی

اینگونه می دوند
بابکان کوچک
در پُرش های بزرگ
تا پرتقال خورشید
تا مرگ ستمگری
گودرز ایزدی

تنها صدای تابوت
از زمستان گریه می‌آید
ما سطر سطر جیغ
در ضیافت تازیانه‌ایم

گودرز ایزدی



دوستان، نقاب از چهره می‌کنند

و انسان‌ها، رقص‌های مصنوعی‌شان را برهنه می‌کنند.

من اما، هنوز در هشیاری لبخند می‌زنم،

با واژه‌هایی خسته از معنا.

اما چون مست می‌شوم

نه از شراب، از زخم

پرده‌ها فرو می‌افتند،

و حقیقت،

برهنه و بی‌رحم،

در چشمانم می‌نشیند.

آنگاه در می‌یابم:

تنها در غم است

که انسان،

راست می‌ایستد

ر. باقری

بر اعدام "ستاره"

“ مهتاب” روی زمین، دستی بر قلب، فریاد نمی‌زند؛
در سکوت، چیزی درونش می‌سوزد و بلند می‌شود.
می‌رود به جمع مادران، کنار مادران دیگر، کنار
عکس‌هایی که شمع‌ها بالا می‌برند.

شب، مثل دستانی سرد دور خانه حلقه زده بود.

هیچ صدایی نبود جز صدای نفس زنانی که نام جهان
را دیگر به یاد نمی‌آوردند،
فقط نام فرزندان‌شان را.

“ مهتاب” راه می‌رفت. آهسته.

هر قدم مثل فرو رفتن در خاکی که هنوز گرم بود، اما
خالی.

می‌رفت تا بپرسد، تا بجوید، تا از سنگ، نشانی
دخترش را بگیرد.

“ ستاره... ”



رضا باقری

رضا باقری، نویسنده، شاعر تبعیدی و فعال اجتماعی،
نوشتن را از جوانی آغاز کرد. پس از انقلاب ۱۳۵۷،
ناگزیر به زندگی مخفی روی آورد.

در سال ۱۳۶۴، از ایران گریخت و مسیر تبعید او را
از مرز بازرگان به ترکیه و سپس به آلمان کشاند.

در تبعید، نوشتن برای او نه تنها پناهگاه، بلکه سلاحی
برای مقاومت شد. مقالات بسیاری از او در رسانه‌های
مخالف جمهوری اسلامی منتشر شده. از او هفت رمان
بلند و دو مجموعه داستان، یک پژوهش تاریخی در
مورد عشق و یک روایت فلسفی، تاریخی با نام
مردگان سخن می‌گویند، منتشر شده است.

رمان بلند: «آوازهای بی‌نام» درد دست انتشار است.
برخی از اشعار او در مجموعه ترنم عشق و آزادی به
چاپ رسیده و مجموعه اشعار مستقلش هنوز منتشر
نشده است.

رضا باقری، عضو هیئت دبیران «کانون نویسندگان
ایران در تبعید»، عضو «انجمن قلم ایران در تبعید» و
«کارگاه شعر و قصه فرانکفورت»، مسئول تدارک،
ارتباط، ویراستاری، و تهیه و تنظیم گاهنامه شعر و
قصه‌ی فرانکفورت است.

تنها در غم انسان راست می‌ایستد

ساعت‌ها می‌لغزند و به سال بدل می‌شوند،

وقتی در غم از دست رفتن‌ها فرو می‌روم.

نامش مثل نوری پنهان زیر خاک، انگار اگر آرام
بگویی بیدار می‌شود، می‌خندد، می‌دود.
اما نه.

خاوران، نامی که مثل چاقو از میان هوا می‌گذرد،
جایی که نمی‌شود گریه کرد،
جایی که خاک هم انگار دهان بسته است.
“ مهتاب” رسید.

زمین بی‌نام، بی‌سنگ، بی‌گل.
تنها باد بود و علف‌های کوتاه و صدای دور کلاغ‌ها.
دستش لرزید روی هوا.

نه روی سنگ، نه روی یادگاری، روی هیچ.
«اینجا... اینجا کجاست که دختر مرا بلعیده؟
کجای این خاک، خنده‌ی او را گذاشته‌اید؟
کجای این تاریکی، موهای بافته‌اش را؟
کدام گوشه‌اش، صدای گریه‌هایش را که نمی‌گذاشتید
مادرش بشنود؟»

هیچ‌کس پاسخ نداد.
هیچ‌کس جز باد، که برمی‌گشت، می‌چرخید، می‌زد به
صورت “مهتاب”
و می‌گفت:

«همه را در هم ریخته‌اند. حتی مرگ را.»
و در همان لحظه، جایی دور، چراغ‌های یک ساختمان
اداری روشن بود.

جوانی پشت میز، با قلمی طلایی، صفحه‌ای را امضا
می‌کرد.
به یاد نمی‌آورد کودکی‌اش را، دستان مادر،
نوشته بود که نظم ضروری‌ست،
که ثبات ارزش دارد،
که آینده ساختنی‌ست.
آینده؟

آینده‌اش کدام بود؟
آنجا در خاک؟
یا اینجا پشت پرده‌های مخملی اتاقی گرم؟

آشنایی دیگر، سوار ماشین سیاه،
با چشمانی که دیگر نه می‌دیدند نه می‌فهمیدند،
دستور می‌داد، می‌خندید، می‌گفت:
«کشور، امنیت، ایمان.»
و کسی نمی‌پرسید: ایمان به چه؟
امنیت برای که؟
کشور برای کدام مادر؟
کدام خاک، وقتی خاکِ مادران می‌لرزد از نام
دخترانشان؟
از نام پسرانشان، از نام عزیزانشان؟
“ مهتاب” خم شد.
نه برای برداشتن خاک،
برای نگهداشتن قلبی که داشت فرو می‌ریخت.
“ مهتابی” دگر پشت سرش، دست روی شانه،
نه سخنی، نه اشکی، اشکِ سال‌ها پیش تمام شده بود.
فقط صدای خاک، که زیر پا خرد می‌شد،
صدای استخوان‌هایی که شاید از دور می‌گفتند:
«ما هنوز اینجا هستیم. ما را فراموش نکن.»
باد سردتر شد.
“ مهتاب” چشم بست.
نه خواب بود، نه بیداری.
میان دو جهان:
یکی که فرزندان را بلعیده،
یکی که هنوز نمی‌داند با اندوه مادر چه کند.
و با خود گفت:
«مرگ پایان نیست.
اما زندگی اینان...»
چگونه ادامه دارد، وقتی قلب‌هاشان مرده‌تر از فرزندان
من است؟»
دست‌هایش را روی خاک گذاشت.
آرام، مثل دعا، اما نه برای آمرزش؛
برای عدالت.

برای روزی که خاک باز کند،

نام‌ها برگردند،

و هر سایه‌ای که بر این سرزمین افتاد

در نور حقیقت بایستد.

شهر خاموش بود،

اما مادر می‌دانست:

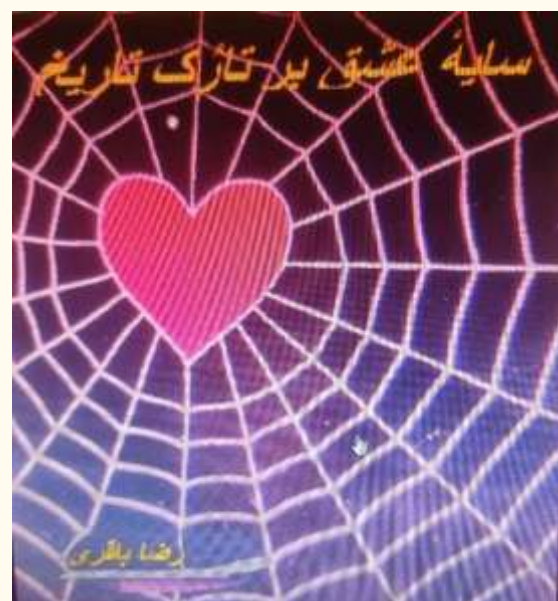
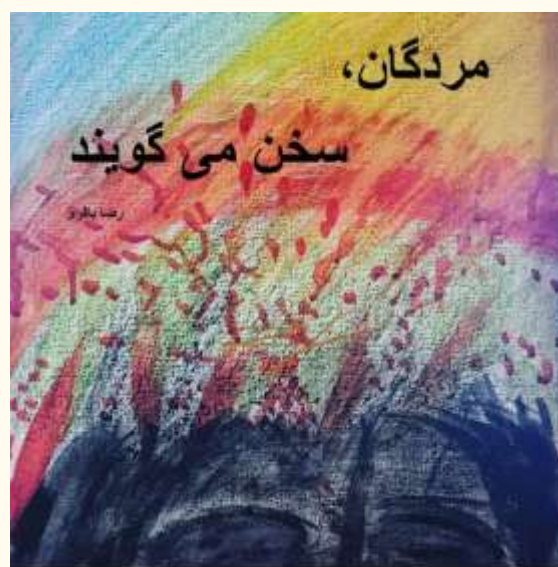
گاهی روشنایی نه از نور،

که از زخم برمی‌خیزد.

رضا باقری



طرح : فریدا رضوی



خوشنگار: ابوالقاسم شمس‌ی

میخی دگر بزن که جهان خواب مانده است
در دست‌های تاریک و بی‌تاب، مانده است

دیروز را فروخت، کسی در لباس نان
امروز نیز وارث گرداب مانده است

چشمی برای دید حقیقت نمانده است
آینه‌ها پر از سخن ناب مانده است

میخی دگر بزن به ضمیر خموش خلق
تاریخ، زیر خاک به اعراب مانده است

نقاش روزگار، فقط رنگ درد داشت
بر بوم عمر، طرحی ز مرداب مانده است

در لحظه‌ای که مرگ صدا را برید باز
شعری بلند، پشتِ همین قاب، مانده است

عارف بسام

دوبیتی‌های پاییزی

یک

کنار هر غروبِ سردِ پاییز
نگاهم زرد شد هم درد پاییز

ز شوق دیدن چشم تو ای یار
به خون آغشته شد درگرد پاییز

دو

غروبی سرد شد هم‌رنگ پاییز
دلَم شد خالی از آهنگ پاییز

به یادت می‌تپد این قلبِ تنها



عارف بسام،

شاعر و نویسنده اهل افغانستان، در پنجم حمل ۱۳۶۴ در ولایت بلخ، شهر مزار شریف، چشم به جهان گشود.

آثار منتشرشده: نامه‌ای به رئیس‌جمهور (۱۳۹۰) - اثری که در آن از تمام قالب‌های شعری استفاده شده است.

اندیشه تلخ امپراتور (۱۳۹۲) - مجموعه شعر سپید.

چراغ‌های گنگ (۱۳۹۶) - مجموعه‌ای از دوبیتی‌ها.

سایه‌های بی‌سرنوشت (۱۳۹۹) - مجموعه غزل.

به کبوتران جهان - مجموعه شعرهای ضد خشونت علیه زنان.

تنهاتر از تنهایی (۲۰۲۵) - رمان/روایتی تلخ از زندگی زنان افغانستان.

آثار آماده چاپ: هیچ چیز سر جای خودش نیست - سفرنامه. معشوقه‌های برفی - مجموعه رباعی و دوبیتی.

همچنین اشعار عارف بسام در کتاب‌های جمعی همچون لطفاً تفنگ را فراموش کنید، چهار قناری یک قفس، عشق با حروف مقطع، ساعت برعکس هم برعکس نمی‌رود، کربلا و در نشریه‌های دولتی و غیردولتی پیش از روی‌کار آمدن طالبان منتشر شده است. از او برای حضور در جشنواره‌های متعدد ادبی در داخل و خارج از کشور دعوت به عمل آمده و جوایزی نیز کسب کرده است. عارف بسام در سال ۲۰۲۱ میلادی، همزمان با بازگشت طالبان به قدرت، افغانستان را ترک کرد و به فرانسه رفت. او اکنون در پاریس زندگی می‌کند و عضو «انجمن آتیه هنرمندان در تبعید» است.

لباس نان

و چشمم خسته شد از رنگ پاییز

چه باشد قصه‌ی مرموز پاییز

به خون آغشته شد دیروز پاییز

سه

هوای کوچه‌ها دلتنگ پاییز

به هر برگ‌ی که افتد از درختی

دل من غرق شد در جنگ پاییز

ببارد اشک من در سوز پاییز

به یاد چشم تو بارید باران

هشت

که باران هم شده همرنگ پاییز

به باغ خاطرم رنگ تو مانده

درون سینه دل تنگ تو مانده

چهار

نشسته خستگی در چشم پاییز

به هر برگ جدا از شاخه گویم

هوای سرد دل از حجم پاییز

نشان از رنج آهنگ تو مانده

به یاد چشم تو افتاده قلبم

عارف بسام

میان کوچه‌های خشم پاییز

بعد از من

پنج

به هر سو باد و باران در گذر شد

هر مردی که تو را خواهد بوسید

نگاهم در فراق در به در شد

طعم اندکی اندوه

در دهانت خواهد چشید

کسی جز یاد تو همدم نگردید

انگار لب‌هایت

تمام شب به تنهایی سحر شد

سطر ناتمامی‌ست

که تنها من

شش

هوای سرد، جان را کرده خسته

نقطه‌اش را گذاشته‌ام

غم دوری دگر دل را شکسته

«بر لبانت

نهال کوچکی از انگور کاشته‌ام»

به امیدی که آبی باز یک روز

که با بوسه‌ی من جوانه زد

دو چشمم چشم به راهت، نشسته

و حالا

در هر جرعه‌ی بوسه

مزه‌ای از شراب سال‌های دور را

هفت

با خود دارد

بارها، آرام‌تر شاید

اما در هر بار

کسی را در تو

دوباره گم خواهند کرد

و تو هرگز نخواهی گفت

که نامش من بودم

او نخواهد دانست

که چرا در نیمه‌های شب

دهانت

تلخی شیرینی دارد

یا چرا گاهی

لبخندت

بوی باران گرفته از شهری دارد

که هرگز نرفته است

عارف بسام

دستش را که بر گیسوانت بکشد

بی‌آنکه بداند

از مسیر رد انگشتان من خواهد گذشت

و وقتی اسمت را صدا بزند

لایی صدایش

سایه‌ی آوایی را خواهد شنید

که سال‌ها پیش

در زمزمه‌های من جا مانده است

بعد از من

تو خواهی خندید

بی‌گمان

اما خنده‌ات

همیشه چیزی را کم خواهد داشت

انگار در ته جام

همیشه جرعه‌ای مانده باشد

که هیچ‌کس

جز من

نتواند سر بکشد

تو خواهی رفت

و دوست داشته خواهی شد



ماهر انمی‌بینی

وستاره را که در تاریکی دق می‌کند
های آسمان خیال‌های دور
در ذهن مادران تشنه‌ی بی‌قرار

بامابگو

حالا چه وقت قهر است
حالا چه وقت ناز؟
دراز دحام و یارهای نافرجام و
گرسنگی نطفه‌های بی‌شمار



غلامرضا بشیری

غلامرضا بشیری

بی‌گسی

تا آمدیم

باماه

از شقایق و زنبق گفتگو کنیم

آب از سر بهار گذشته بودو

ستاره‌ی بی‌گس

در کوچه‌های بی‌نشان گم شد

تا آمدیم

بابهار

از ماه گفتگو کنیم

دل‌تنگ ستاره گشت و

پر

پر

شد

غلامرضا بشیری (متولد ۱۳۳۷، بندر شاپور) شاعر، مدرس و منتقد تئاتر است که از کودکی به ادبیات و هنر علاقه‌مند بوده و در این زمینه به فعالیت پرداخته است. او با وجود تمام فشارها و محدودیت‌هایی که همواره بر اهل قلم وارد آمده، همچنان کوشیده است صدای خود و مردم را رساتر در اشعارش منعکس کند.

آثار منتشرشده:

یک دفتر پر از ماه گیسو بریده و... - نشر فرهنگ ایلپا، رشت، ۱۳۸۹

ترانه‌هایم را بی‌دهان می‌خواهد - انتشارات تا- نونوشت، ۱۳۹۹

بشیری عضو کانون نویسندگان ایران است و آثارش را در اختیار علاقه‌مندان قرار می‌دهد تا در هر جایی که صلاح می‌دانند، منتشر کنند.

(به زنان هم میهن بلوچم که پای آبله وخسته تشنگی مدامند)

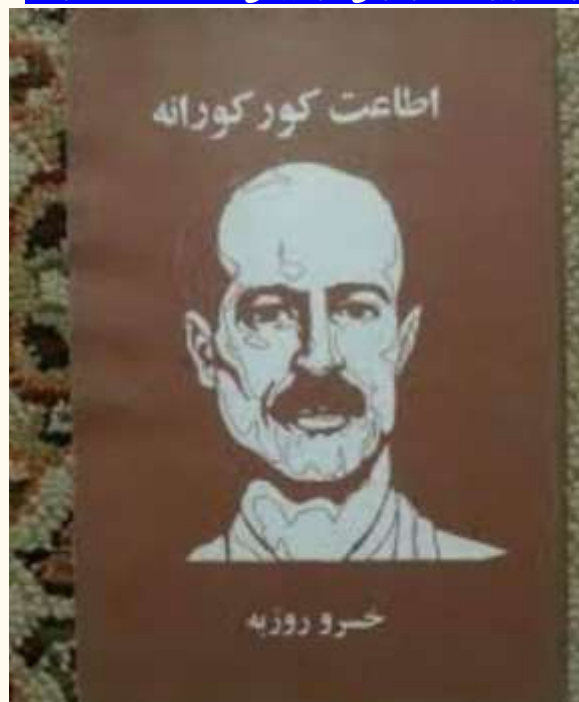
این آسمان کور

خودش را پنهان کرده است

پشت پنجره خیال تو

به گمانش

غلامرضا بشیری



برف

آدمی گاهی
برف می‌شود،
لال و سرشار حرف.

باور کن-
چریک‌ها نیز، با کمربندی از باروت،
در آغوش شب، سکوت می‌شوند،
آن‌گاه که در لوله‌ی سرد هر تفنگ
بوسه‌ای نافرجام ماسیده است.

برف می‌بارد،
و جهان،
در ناگفته‌های
«دوستت دارم»،
سیاه می‌پوشد.
اسفندیاری خسته ام
هر دو چشمم
تیری رستمانه می‌خواهند



غلام رضا بشیری

کودک می‌شوم
تا از تمامی دردهای
بزرگسالی رها شوم

جوان‌تر می‌شوم
پوست می‌اندازم
زیبا می‌شوم

و در بی‌خیالی جوانی
مثل حافظه‌ی اشنایی
غرق می‌شوم

به شادی‌های ساده برمی‌گردم

با آنچه یافته‌ام
بودنی نو را تازه می‌کنم
تا لبخندی را به یاد اورم
و پرندگانِ رنگین نفس‌هایم
را در باد رها می‌کنم

فصل تردی برگ‌ها

واژه‌هایم را می‌تکانم
تا زیستن رها شود
در فصل تردی برگ‌ها
با بوی بامدادهای مه‌لود

فصلی به رنگ تجربه
زیر کرسی مادر بزرگ
فصل پرواز کرده با زمان



کتی - بلیانی

کتی زری-بلیانی نویسنده، پژوهشگر، شاعر و مترجم است. او دارای کارشناسی ارشد «آرت و دیزاین» از دانشگاه متروپولیتن لندن و «ادبیات نمایشی» از دانشگاه تهران می‌باشد.

او چندین سال است به تدریس «آرت و دیزاین» در کالج مشغول است.

وی چندین مجموعه شعر، رمان، داستان کوتاه و مقاله به فارسی و انگلیسی دارد و اشعارش به چند زبان ترجمه و در چندین مجله به چاپ رسیده است.

«زن در شاهنامه» یکی از آثار پژوهشی اوست که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگهداری می‌شود.

«چشم‌هایت را ببند، نگاه کن.»

«مرا به آب‌ها بسپار.»

«تا جهان من بیا.» از جمله آثار منتشر شده‌ی او می‌باشد.

پوست می‌اندازم

من به کودکی بر می‌گردم
به حس‌های جاری

ترانه‌هایم را می‌تکنم

تا طعم فصل زرد

تا زیبایی مردمک‌هایت

در بوی بامداد

تا پاییز بی‌درد

تا ارزوی لبخند

کتی - بلیانی



این روزها

مثل سرزمینم زخمی‌ام.
تب دارم، دردمندم،
بی‌تاب و گم در هجوم اضطراب.
مثل ایران،
که شهرهایش یکی‌یکی فرو می‌ریزند در دلِ پریشانی.
موهایم، مثل خیابان‌های تهران،
نه مرتب‌اند، نه جمع،
پریشان‌اند و بی‌قرار.
تنم تکه‌تکه‌ست،
هر پاره‌اش به سویی می‌دود،
به هر اسی،
به پناهی که نیست.
همان‌گونه که مردم من
گریزان‌اند،
از پایتخت،
به جایی امن-
که وجود ندارد.
کجا بروند؟
کجا؟
وقتی اسرائیل
همه‌جا را
در هم می‌کوبد...
پولدارها
به باغ‌ها، ویلاها،
به ارتفاعاتِ خنکِ شمال می‌گریزند.
اما فقرا؟
می‌مانند
در خانه‌های کوچک،



پریناز پرتو

پریناز پرتو در محله‌ای قدیمی نزدیک آرامگاه باباطاهر در همدان متولد شد و از کودکی با شعر و ادبیات پیوند یافت.

در هفت‌سالگی عضو کانون پرورش فکری کودکان شد و با داستان‌نویسی، مطالعه و سفال‌گری مسیر خلاقیت خود را آغاز کرد. در دوران راهنمایی با مرکز آفرینش‌های ادبی همدان همکاری داشت و آثارش را برای نقد ارسال می‌کرد. از همان سال‌ها به شاعران معاصر چون فروغ، شاملو و نیما علاقه‌مند شد و به شعر کلاسیک فارسی-به‌ویژه سعدی-گرایش یافت.

فعالیت‌های فرهنگی

در دبیرستان به انجمن ادبی میلاد رفت، اما به‌دلیل فضای مردسالارانه آن را ترک کرد. سپس به انجمن «فروغ فرخزاد» به مدیریت پوران فرخزاد پیوست و با چهره‌هایی چون سیمین بهبهانی و فریبرز رئیس‌دانا آشنا شد.

مهاجرت و فعالیت‌های اجتماعی

به‌دلیل شرایط سیاسی، مهاجرت و «تبعید خودخواسته» را انتخاب کرد و به انگلستان رفت. در آنجا با سازمان زنان «هشت مارس (ایران-افغانستان)» همکاری کرد و فعالیت‌هایش در حوزه حقوق زنان گسترش یافت.

آثار

شعرها و نثرهای خود را با عنوان «روزهای خاکستری لندن» منتشر می‌کند.

در دلِ آوار.

حتی مرگ هم

در این جنگ

طبقاتی‌ست.

پرپر، روزهای خاکستری لندن

گاهی

به مترسک‌ها دل می‌سپارم،

به سکوتشان،

به دست‌های خسته‌ی بی‌دانه‌شان.

گاهی

با اسکلتهای می‌نشینم،

و افسردگی‌هایم را

روی استخوان‌های سرد می‌شمارم.

شبی مترسک‌ها

به خوابم می‌آیند،

و بی‌آن‌که بگویند چرا،

مرا از این زندگی اخراج می‌کنند.

پناه می‌برم

به اسکلتهای ترسان،

رقصان در مه‌تتهایی.

روزهای خاکستری لندن—

پرپر.



طرح از سودابه اردوان





حسن حسام

در ماه مه (یک منظومه)، ۱۳۵۹ ایران
تیرباران (یک قصه و یک گزارش)، ۱۳۵۹ ایران
چهار فصل (منظومه بلند)، ۱۳۶۸ آلمان
خوشه‌های آواز (سه دفتر شعر)، ۲۰۰۴، انتشارات
فروغ آلمان - چاپ سوم، نشر مهری لندن
گوزن و صخره (سه دفتر شعر)، ۲۰۱۲، انتشارات
فروغ آلمان، چاپ دوم، نشر مهری لندن
اینجا برقص! (سه دفتر شعر)، ۲۰۱۸، نشر مهری
لندن (چاپ اول تا سوم)
سروده‌های خیابانی (مجموعه شعر)، ۲۰۲۲، نشر
مهری لندن
رنگین‌کمان (مجموعه شعر و قصه، سه‌زبان: فارسی،
انگلیسی و فرانسه)
نویسنده و موقعیت (مجموعه مقاله)، نشر مهری لندن
باران می‌بارد (مجموعه داستان)، نشر مهری لندن
چاپ دوم انتشارات مهری لندن

دوباره بازمی‌گردم

چون عابدی به معبد تاریک،
رفتم درون آینه‌ی روشن
تا چهره‌ی جوان زلالش
مثل هزار بار و هزاران بار
در چشم‌های من بنشیند.

کار همیشگی‌ام بود،
دیدار آینه...

وقتی که شب درازتر می‌شد
و باد می‌آمد
و باغ را می‌برد

شاعر مردمی، نویسنده، و فعال سیاسی چپ

حسن حسام، متولد ۱۳۲۴ در رشت، از چهره‌های
شاخص شعر و ادبیات متعهد ایران است. او از
اعضای اولیه کانون نویسندگان ایران و کانون
نویسندگان ایران در تبعید بوده و در چند دوره به‌عنوان
عضو هیأت دبیران آن فعالیت کرده است. حسن حسام
در طول عمر خود همواره صدای فرودستان و
محرومان بوده و مبارزه علیه فقر طبقاتی و بی‌عدالتی
اجتماعی محور آثار و فعالیت‌هایش را تشکیل داده
است. او به‌دلیل فعالیت‌های سیاسی و فرهنگی، در هر
دو رژیم شاه و جمهوری اسلامی زندانی سیاسی بوده
و در تبعید نیز به عنوان تحلیل‌گر سیاسی و شاعر
متعهد، حضوری فعال داشته است. شعرهایش با زبانی
بی‌پیرایه و صمیمی، سرشار از حس همبستگی انسانی
و عشق به آزادی‌اند؛ از جمله در سروده مشهورش
برای «مقتول لعنت‌آباد» که عمق تعهد او به مبارزه
برای رهایی را آشکار می‌کند.

آثار منتشرشده:

بعد از آن سال‌ها (مجموعه داستان)، ۱۳۵۲ ایران -
چاپ دوم با ویرایش تازه، نشر مهری، لندن، ۲۰۲۰
کارنامه احیاء (مجموعه داستان)، ۱۳۵۵ ایران - چاپ
دوم با ویرایش تازه، نشر مهری، لندن، ۲۰۲۰
دفترهای شعر زندان (مجموعه شعر)، ۱۳۵۶،
انگلستان
آواز خروسان جوان (دو منظومه)، ۱۳۵۷ ایران
در جاده رهایی (مجموعه شعر)، ۱۳۵۷ ایران

و دل غریبی می‌کرد،	هیئات!
لغزان	در عمق آینه‌ی من
لغزان	بر متن آسمان خاموش سربی
از خود به دور می‌شدم و بی خود،	مردی غریبه
یکسر درون آینه می‌رفتم.	خسته
آخر،	غبار آلود
هزار آینه‌ی شاد مینمود،	بر جای مانده بود!
چشمان آفتاب‌گونه‌ی تابانش	
خندان در اعتمادِ بارور از باور!	بر چشم‌های خسته‌ی خود
	اعتماد باید کرد؟
وقتی درون آینه می‌رفتم،	- با خود به زمزمه گفتم-
پل می‌زدم نگاه شب زده‌ام را	پامست مستِ مست؟
در عمق روشنِ چشمانش.	خواب و خراب، هستم شاید!
پل می‌زدم خودم را	با پشت هر دو دستم
آری	خواب از دو چشم خسته گرفتم
یکه	و هم چنان پریش و دگرگون
نترس	درون آینه ماندم
بی‌تشویش	و چشم چرخاندم
در تنگه‌های رؤیایم	و باز،
تا ناکجا و کجاها	او آمد!
مانند اسب باد	آن چهره‌ی غریبِ غبار آلود
برانم	چشمان بی‌نگاه
رفتم درون آینه این بار هم به شوق	نه
تا باز هم دوباره باز ببینم	نه
چشمان روشن‌اش را	نه
اما به ناگهان	باور نمی‌کنم
و رفتم و تهی شدم از خود	خواب و خراب و مستم حتماً.
آنجا؛	گم گشته‌ام درون آینه‌ی تار،
در آینه.	یا آینه در این شب تاریک
جز چهره‌ای غریب و غبار آلود	مست و خراب و خالی و تار است
برجا نمانده بود تصویری	

نه
و هم چنان همان می‌آمد
نه
چشمان بی نگاه،
نه
در چهره‌ای غریب غبار آلود!
باور نمی‌کنم
در پشت جیوه‌ها به یقین امشب
جادوگری عجیب کمین کرده ست!
باور نمی‌کنم
که می‌خورد رزان جوان را
باور نمی‌کنم
تا قی کند خزان رزان را
نه نه نه نه نه نه
و آینه را بمیراند
من هم چنان درون آینه می‌گردم
در های سرد خود.
تا چهره‌ی جوان زلالش
در چشم‌های من بنشیند
تا
پس کو
کجاست
پُر شوم دوباره و چون اسب باد بتازم
آن چهره‌ی زلال غزلخوان؟!
در تنک‌های رویاها
کابوس سرد لحظه‌های درگذر باد است،
نه نه
تصویر آینه
باور نمی‌کنم
یا من دوباره خطا می‌بینم؟!
دوباره باز می‌گردم.
باور...
باید دوباره بازو باز
بگردم
- با خود به زمزمه گفتم-

حسن حسام

زین زاویه نبود که می‌دیدم،
آن چشم‌های روشن را
آن زاویه
به چپ
از بالا
نه نه
این زاویه نبود.
از چپ به راست
از پهلوی...
شعر تلخ
همیشه ساعت تحویل سال
غمگین است
هر سال هم
هماره
چنین است
درشادی شگفته‌ی کاذب
غمگین و وازده می‌گردم
!! او مثل احمق‌ها می‌خندم

درشادی شکفته‌ی کاذب

چون لحظه‌های بی‌هدگی

پُوک می

شوم

و فکر می‌کنم

به تمام پرنده‌ها

به آسمان سُرَبی، سنگین،

و ابرها

و فکر می‌کنم

به بنفشه

گز رَه نیامده،

ای می‌میرد

و فکر می‌کنم

، « به » جان جهان

انسان

و قتل عام رویایش

در شادی شکفته‌ی کاذب

آه...

مثل نگاه ماهی قرمز

به تُنگِ تُنگ

! ملول و مضطربم

همیشه ساعت تحویل سال

! غمگین است

هر سال هم،

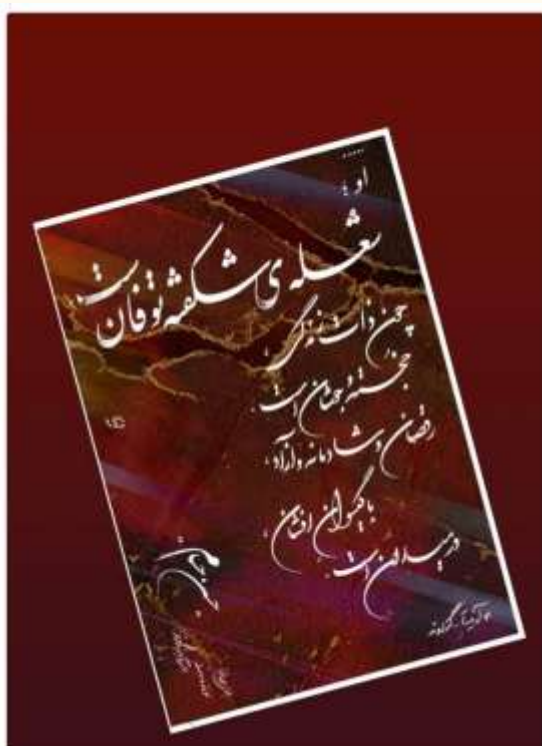
هماره چنین است

چه در ولایت بی باغبان، گرگ زده

چه در سماجت تبعید،

در دیار غریب

پاریس حسن حسام



آخ از پائیز

که زیر درختان لخت می شود
و لرزه لغزنده زردش را
به جان من می ریزد.

آخ از پائیز
که دوباره پا در رکاب کرده
تا مرا در لختی انبوه تنهایی ام رها کند!

من که هنوز
گیج لرزش دستان تنه‌ایم هستم!
.....

یکشنبه ۲ نوامبر ۲۰۲۵

از خواب بر می خیزی
سایه سنگ را بر سرت می‌بینی
روح زحمت ات
زیر آوار ضربدرهای وحشی آسمان دورو بر
اما گماشته قرار یک فریب است.

برج ها قرار است دوباره بر خیزند
کاشی ها قرار است آبی را به سقف بکوبند
و چهار راه فرش کازینو را پهن کند.

صبح دوباره به بازار خواهد آمد
گوش بازی زندگی
از حراج کهنسال صفر تا صد
کر خواهد شد
زخم همچنان آشنای دیروز است.



منوچهر دوستی،

شاعر و کنشگر فرهنگی،

فعالیت سیاسی خود را از جوانی آغاز کرد. او به دلیل
تحت تعقیب بودن توسط پاسداران جمهوری اسلامی
ناچار به ترک ایران شد و زندگی در تبعید را در آلمان
برگزید.

از همان جوانی به هنر و ادبیات علاقه‌مند بود و پس
از ورود به آلمان، در کنار سرودن شعر و نوشتن، به
فعالیت‌های فرهنگی متعددی روی آورد؛ از جمله
تشکیل گروه‌های هنری و ایجاد ایستگاه رادیویی.

سی و سه سال پیش، همراه با جمعی از هنردوستان،
کارگاه شعر و قصه فرانکفورت را پایه‌گذاری کرد.

او شاعری فرهیخته است که سیاست، شعر و پیوند با
مردم را در هم تنیده و مسیر خود را در تبعید ادامه
داده است.

هر جا بروم کسی هست

همینجا می‌مانم

که من هستم و یاد تو!

.....

رادیوی ادامه یافت و در کلاس‌های داستان‌نویسی استاد محمد محمدعلی تجربه‌ای تازه و سازنده کسب کرد.

از او تاکنون سه اثر منتشر شده است:

رمان «سقف بلند تنهایی» (۱۳۹۵)

مجموعه شعر «فریاد زیر خاکستر» (۱۳۹۸)

رمان «زنی که من بودم» (۱۴۰۱)



حسین رادیوی

حسین رادیوی، از کودکی شیفته شعر و داستان است؛ شیفتگی‌ای که ریشه در قصه‌های ساده و خیال‌انگیز مادرش دارد؛ مادری که برای آرام کردن کودکان بسیاری، به قصه‌گویی و گاه قصه‌پردازی روی می‌آورد.

در نوجوانی، عضو فعال کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بود و از قصه‌های خانم مولود عاطفی - قصه‌گوی رادیو و تلویزیون - که ماهانه به کتابخانه محل می‌آمد، بهره می‌برد. تابستان‌هایش با خواندن آثار قدسی قاضی‌نور، صمد بهرنگی و منصور یاقوتی شکل گرفت. در مدرسه، ساعت انشا محبوب‌ترین زمان او بود و نوشته‌هایش همواره تشویق می‌شد.

از همان سال‌ها به‌صورت پراکنده شعر و داستان می‌نوشت و برای مجله‌ها ارسال می‌کرد. در اوایل دهه ۱۳۶۰، همزمان با سال‌های سرکوب سیاسی، او و دوستانش دوره‌ای از آوارگی و پنهان‌زیستی را تجربه کردند، اما همین دوران نیز به مجال نقد و خوانش آثار یکدیگر تبدیل شد. یکی از داستان‌های او با عنوان «انار و پسرش اقبال» با نام مستعار در بخش فرهنگی مجله جوانان منتشر شد.

پس از مهاجرت به ونکوور، ارتباط‌های ادبی و همکاری‌های فکری او با دوستان و برادرش علی

دشت خاوران

دلاوران خاوران،

شما را به دام انداختند، نهراسیدید،

شلاقتان زدند، زبان باز نکردید،

به قصد گشت، آلت و کوبتان کردند، استقامت کردید،

قامت گرم‌تان را در خاک کردند، ریشه کردید،

سنگ مزارتان را شکستند،

سر برآوردید و جوانه زدید.

خیال خام

باد پاییز که از راه رسید

و تنم را لرزاند،

برگ‌هایم همه ریخت.

بادِ پُر سوز و گداز،

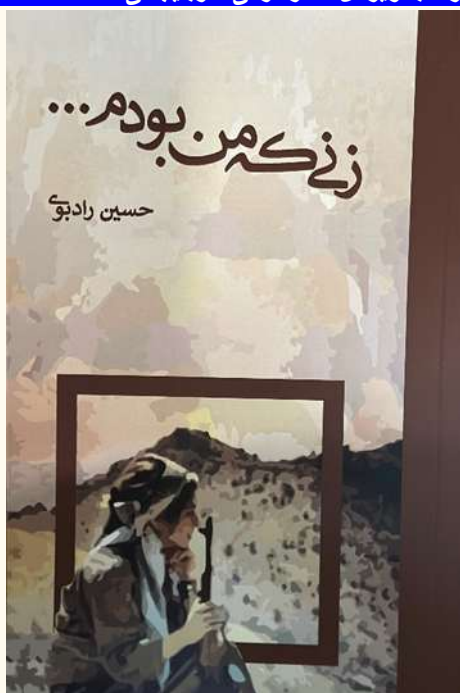
چه خیالی می‌کرد!

در دلم خندیدم

که چه بیهوده تقلا می‌کرد

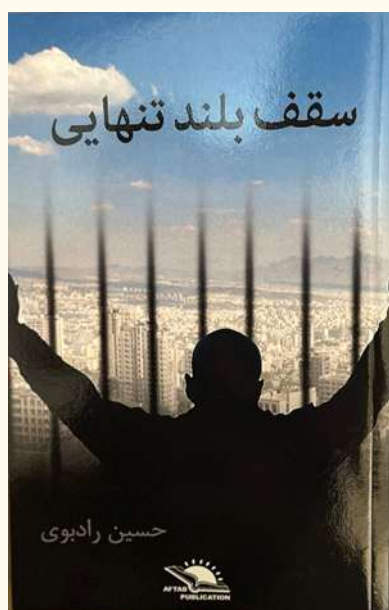
و نمی‌دانست

ریشه‌ام در دل خاک



فارغ از زوزه‌ی او
چشم در راه بهار
و در اندیشه‌ی برگ،
خواب آرامی داشت

جرقه



همیشه که باشد،
آن هم خشک و گیرا،
جرقه از را می‌رسد
و شعله‌ای برپا می‌کند،
دامنگیر
از سایش دو پاره سنگ
یا نگاه گرم آفتاب
و یا دستفروشی که خود را به آتش می‌کشد
روزی در تونس،
و روزی در خوزستان

نورستگان را يك به يك

به آواز،

گهگاه

-می بینید که،

جا برای همه هست .

جا برای همه هست

شادمان

به لبخندی

به يك نگاه

بروئیم به سرخوشی

از نو

ما هم

هر بار

دیگر بار

گاه به گاه

-*منوچهر رادین

سروده و عکس



منوچهر رادین

هنرمند متعهد،

منوچهر رادین یکی از چهره‌های برجسته تئاتر ایران است که شهریور ۱۳۲۳ در خرم آباد لرستان متولد و از ده سالگی در تهران زندگی کرده است. او به عنوان نویسنده، کارگردان و بازیگر فعالیت داشته است. او در دهه‌های گذشته نقش مهمی در صحنه تئاتر ایران ایفا کرده و آثار متعددی را خلق کرده است، او یکی از هموندان قدیمی کارگاه شعر و قصه‌ی فرانکفورت است و عضو کانون نویسندگان ایران (در تبعید) شعرهایی از او را در اینجا می‌خوانیم

جا برای همه هست

در باغچه ی کوچك كوچه ی ما،

میرویند کولی های خودروی رنگارنگ

در پی هم

پی در پی

از گل و گیاه

و من که سراسر مهر می شوم

در لفظ و در لمس و در نگاه؛

خوشامد می‌گویم خندان

قدیسه ای از تبار شیطان

به آخرین جُرعه

از جامی تُهی

به مکر

به افسون

لبالب،

کام نستانده

تا سحر شیدا،

نقش بر بستر

از اوج واپسین

مار قصه‌ی تورات

در آستین

نه این چهره ،

که

هزار رُخسار

نه در آینه

که

مستور در تارِ ابریشم ؛

این زن که تو باشی

که

هستی در هزار آینه

ناپیدا ،

جُز پاره ای شکسته،

آبگینه ای سحر آمیز

از

عهد عتیق،

بر دست بانویی

بر کجاوه ای مرموز

افتاده بر سنگی

به هزار تکه

تکه، هزار تکه

در پی اش هزار فریاد

فریادی

به هزار فریاد

از هزار عاشق مسموم

به زهر انگشتی

به انگشتِ این جادو

که تویی

که تو بودی

برای نویسنده و هنرمند آوانگارد ساناز سید اصفهانی،
اشوبگری در پس این چهره‌ی آرام، هم در نقش و هم
در مشق.

ثبت حضورِ زیجود ست

از مشق

و

از نقش

بر پرده و کاغذ

درین جهان

که هم تُهی ست

و هم پُر ست

از

کاتبان و نقش پردازانی

چون تو؛

عصیانگر آرامی

که تویی

که تو باشی

*منوچهر رادین ، ۱۷ ژوئیه ۲۰۱۸

«اسلام مرز ندارد»*

گندیده دین حکایت نو جستجو کنیم
زخم هزار ساله خود را رفو کنیم
بر خاک خشک چند تئیم نموده ایم
بر خیز تا به خون رسالت وضو کنیم
تکبیر از مناره به دردی نمی خورد
درسی برای مکتب نو آرزو کنیم



اسد روستازاد

اطفال خورد سال هراسان کنار مرز
آبی برای تشنه لبان در سبو کنیم
زخمی که از برادری در مرز ها رسید
خونابه چند بیش ازین در گلو کنیم
دستی به هم دهیم و صدای قوی شویم
تا کی به رنج و فقر غریبانه خو کنیم؟
دور افکنیم پیرهن چرک کهنه را
با خون خود لباس نوی شستشو کنیم
بر بز دلان که در ته غاری خزیده اند
بر ریش شان به رسم وقاحت تفو کنیم

اسد روستا

۱۵ جولای ۲۰۲۵

*از گفته های خمینی باشد

گل های ارژنگ

جهان پامال خون، آزادگی در دام نیرنگ است
زمین ماتم سرای مردم مسکین و دل تنگ است
زتوفان حوادث يك دمی غافل مشو ای دل
سراسر گردش گیتی حدیث شیشه و سنگ است

اسد روستازاد، متولد کابل، خراسان

محل سکونت فعلی: ارواین، کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا

او در شیبی سرد و تاریک زمستان، میان کولاک و برف، در کلبه‌ای گلی در کابل و در خانواده‌ای متوسط چشم به جهان گشود. پدر و مادرش از نعمت سواد بی‌بهره بودند و به همین دلیل، تاریخ دقیق تولدش ثبت نشد. با این همه، آن کودک بی‌نام و نشان شب‌های سرد، از همان سال‌های نخست زندگی نشانه‌هایی از شوق و شور دانستن در خود داشت.

از کودکی با دیوان حافظ، شاعر بزرگ شیراز، انس گرفت و سپس به آثار خیام، خواجه کرمانی و قهانی دلپیسته شد. حافظه‌ای قوی و روحی مشتاق فراگیری سبب شد بسیاری از اشعار این شاعران را از بر کند.

علاقه‌مندی روستازاد همواره متوجه شعر کلاسیک فارسی بوده است. او با جهان حافظ، خیام، خواجه و دیگر بزرگان ادب فارسی زیسته و با واژگان آنان، تنهایی‌هایش را معنا کرده است. در سال‌های اخیر به سرودن غزل پرداخته و با کلمات، جهان درونی خویش را کاویده است.



نمونه شعر نادیا انجمن

نیست شوقی که زبان باز کنم، از چه بخوانم؟

من که منفور زمانم، چه بخوانم چه نخوانم

چه بگویم سخن از شهد، که زهر است به کام

وای از آن مشیت ستمگر که بکوبیده دهانم

نیست غمخوار مرا در همه دنیا که بنام

چه بگویم، چه بخندم، چه بمیرم، چه بمانم

من و این کنج اسارت، غم ناکامی و حسرت

که عبث زاده‌ام و مهر ببايد به دهانم

دانم ای دل که بهاران بود و موسم عشرت

من پر بسته چه سازم که پریدن نتوانم

گرچه دیری است خموشم، نرود نغمه ز یادم

زان که هر لحظه به نجوا سخن از دل برهانم

یاد آن روز گرمی که قفس را بشکافم

سر برون آرم از این عزلت و مستانه بخوانم

من نه آن بید ضعیفم که ز هر باد بلرزم

دخت افغانم و برجاست که دایم به فغانم

گذشت دوران شور مولوی و سعدی و جامی

میان حافظ و پیر مغان در خانقا جنگ است

ز خاکش در بهاران لاله وحشی برآرد سر

فضای سینه و اصف پر از گل های ارژنگ است

کجا رفت عاصی آن سرو بلند راه آزادی؟

تنم ماتم سرای دره و دامن سالنگ است

بیاد عشق‌ری آن صوفی وارسته در غربت

دلم دیوانه دمبوره و آواز سارنگ است

درخت و تاق کهدامن به خاکستر فنا گردید

سرم پرشور از گل باده های شعر بیرنگ است

خرابات را به خاک يك سان ز بیداد ستم کردند

هنوز آنجا بلند از کوچه آواز سرا آهنگ است

اسد روستا

نادیا انجمن از مشهورترین زنان شاعر افغانستان بود که به دست همسرش کشته شد.

نادیا انجمن؛ از شاعران جوان و از مشهورترین زنان شاعر افغانستان بود که به سرایش غزل و شعر نو می‌پرداخت و عضو انجمن ادبی مخفی کارگاه سوزن طلایی در زمان طالبان بود. او در سال ۲۰۰۵ به دلیل ضرب و شتم توسط شوهرش کشته شد.

نادیا در هرات در غرب افغانستان به دنیا آمد. او از پانزده سالگی به سرودن شعر آغاز کرد.



فریبا رها
شاعر،

اشعاری از فریبا رها:

برای نوید افکاری که نوید زندگیست

پسر شهریور، از تو مینویسم

تو را که چشمانت، روز را رفراموش کرده است

و سحر را به انتظار نشسته است

این سلول !!!

انتهای زندگیست

و تو هر روز هزار تکه می‌شدی

و خود را به روز دیگری می‌کشاندی

تو را می‌نویسم

انگاه

که جلاد

درد را در هر ضربه شلاق

بر تنت هجی می‌کرد

و تو را به انکار خویش، وا می‌داشت

این سلول انتهای زندگی ست

و شیطان

؛ در کار شکستن انسان؛

و تو

که انکار خدایشان بودی

و جوانیت که در حوالی،

داغ و درفش، تباه می‌شد

می‌خواهم نامت را فریاد بزنم

ز صدا، در گلویم اوار می‌شود

(متولد ۱۳۳۸ در غرب ایران) شاعر و علاقه‌مند به ادبیات است که از نوجوانی در محافل ادبی و گروه‌های شعرای ایران حضور فعال داشته و از همان دوران نخستین، سرودن شعر را آغاز کرده است. تجربه‌ی زیسته‌ی او در بستر تحولات اجتماعی و سیاسی ایران -- به‌ویژه در دهه‌های پرتنش اخیر -- نقشی مؤثر در شکل‌گیری محتوای آثارش داشته و ردپای این تحولات در لایه‌های عاطفی و مفهومی اشعارش به‌وضوح دیده می‌شود.

شعرهای فریبا رها بازتابی است از احساسات عمیق، هیجانات روحی، و دغدغه‌های اجتماعی‌اش، که در قالب زبانی روان، گاه تغزلی، و در عین حال متعهد، بیان می‌شوند. او در آثار خود همواره در جستجوی پیوندی میان عاطفه و اندیشه است و از شعر نه تنها به‌عنوان ابزاری برای بیان احساسات، بلکه به‌مثابه وسیله‌ای برای مواجهه با واقعیت و کنشگری در برابر آن بهره می‌گیرد.

فریبا رها، که به ادبیات به چشم راهی برای طرح پرسش، اعتراض، و بازتاب حقیقت می‌نگرد، در شعرهایش تلاش دارد سکوت‌های تحمیل‌شده را بشکند و جایگاه انسان، به‌ویژه زن، را در جامعه‌ی معاصر بازخوانی کند. زبان او با وجود سادگی ظاهری، واجد عمق اندیشمندانه است و میان تجربه‌ی شخصی و جهان‌بینی اجتماعی پلی شاعرانه می‌سازد.

پسر شهریور

و حالا

جوانمرگ شده ای

افتاب

اما، نامت

من و تو

نوید زندگی ست

و این همه حرف

فریبا رها

فریبا رها

دست‌هایت، دیگر مهربان نیست

چشم‌هایت را به خاطر دارم

نگاهت، روز سردی ست

و ارزش‌های نا تمام تو را

که سرمایش، تابستان تنم را

به کوچ زمستانی پرندگان و مردابی دور، در انتهای
زمین می برد

و حرف‌هایی که نیمه کاره رها شدند
همه میگویند

لبخندت، هجوم سنگین

تو هم جوانیت را تباه کرده ای

برفهایی، که مهربانی را منجمد می‌کرد

و کسی برای رفتنتان مویه نمی کند

و زمستان

شمعدانی‌ها نمی دانند

که هرگز، تمامی نداشت

که اندوه چه حجم عظیمی دارد

فریبا رها

و گاهی زمستان

بعد از بهار شروع میشود

در باغچه ام، بهار معطل شده است

دست‌هایت را بخاطر دارم

تا سبزه‌هایت را

و پاییز آن سال

به اب بسپارم

که خانه

در ازدحام اتفاق گم شد

پشت خاطره‌هایم

شعر‌هایم را روی طاقچه

دفتری ناتمام

کنار عکس‌هایت می گذارم

که حافظه‌ام را

سهم تو گوری گم شده

مدام منتشر می کند

در انتهای جوانی من

اشک‌هایت را می شمارم

سهم من

و اضطرابم را کنار، نرگس‌هایم

خاطره چشم‌های تو

در باغچه می‌کارم

و شمعدانی‌هایی

تا، جهان رویا‌هایم معطر شود

که در انتظار دست‌هایت

میدانی؟ که افتاب

خورشید را دوره می کنند

تو را انتخاب کرده است

تا شمال و جنوب را

فریبا رها

به نوبت عاشق کنی؟

شده‌اند. شعرهای او، همچون زندگی‌اش، آمیخته با تب و تاب مبارزه، خاطرات زندان، تبعید، امید به رهایی، و عشق به آزادی است.



کرامت دانشیان عباس سماکار
16 آذر 1352 اتاق انتظار دادگاه اول

عباس سماکار

بوی خرابه‌ها می‌آید
خاک در رگهایم جاری ست
کودکان اشک می‌نوشند
و جهان گرسنگی را نظاره می‌کند
فریاد بز نید
جهان را به شهادت بگیرد
من خواب آب می‌بینم
سرزمینم در سبزه و خون غرق می‌شود
من خاکِ نفرین و رنج‌ام
ما
شب‌ها خواب اشک و نان می‌بینیم
فریاد بز نید
عباس سماکار



عباس سماکار، نویسنده، شاعر، فیلم‌ساز و از مبارزان کهنه‌کار علیه استبداد شاهنشاهی و حکومت جمهوری اسلامی است. او در سال ۱۳۵۲ به همراه خسرو گل‌سرخ، کرامت‌الله دانشیان و طیفور بطحانی دستگیر شد و تا سال ۱۳۵۷ در زندان کرمانشاه زندانی بود. در دوران حبس، یکی از طولانی‌ترین اعتصاب غذاهای تاریخ زندان‌های سیاسی ایران را، به‌مدت ۸۶ روز، به همراه یحیی رحیمی انجام داد؛ اعتصابی که به نماد مقاومت و پایداری زندانیان سیاسی تبدیل شد.

پس از آن، عباس سماکار به زندان قصر تهران منتقل شد و در جریان انقلاب ۱۳۵۷ از آنجا آزاد گردید. با استقرار جمهوری اسلامی، او بار دیگر بازداشت شد و مدتی را در زندان‌های این نظام سپری کرد. پس از آزادی، به‌دلیل فضای خفقان و تهدیدهای مداوم، ناگزیر شد به‌صورت مخفیانه ایران را ترک کند و به تبعید برود.

او پس از مهاجرت، فعالیت‌های سیاسی، فرهنگی و هنری‌اش را با جدیت دنبال کرد و به‌عنوان یکی از چهره‌های شاخص ادبیات و مقاومت در تبعید شناخته شد. سماکار از اعضای بنیان‌گذار کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده و در دوره‌های مختلف مسئولیت‌هایی در این نهاد برعهده داشته است. او همچنین از اعضای فعال کانون قلم ایران در تبعید است و نقش مؤثری در گسترش فرهنگ آزادی‌خواهی در میان نویسندگان ایرانی خارج از کشور ایفا کرده است.

عباس سماکار تاکنون بیش از ۳۰ عنوان کتاب در حوزه‌های داستان، شعر، خاطره، نقد ادبی و هنری منتشر کرده است. تازمترین آثار او شامل پنج دفتر شعر است که توسط نشر باران در استکهلم منتشر

در انتهای تاریکی جهان

به یاد کارگران معدن طبرس



تنها با یک صدای مهیب
با رنج تن و هجوم سنگین موج انفجار
در ریزش ناگهانی تاریکی تکه‌تکه می‌شوی
و به‌گوش جاننت نرسیده باید باشد
صدای جستجو
که ترا
زیر آوار سنگین سنگ و خاک و بوی گاز انفجار صدا بزند

نه عزای عمومی در کار است
نه نشانه اندوه رسمی رسانه‌ها

تنها کودکان و بازماندگان اند
که بوی گاز را
شب‌ها در کابوس‌های خود حس می‌کنند
و زیر سنگ و خاک آوار تاریکی
در پستر خشم همیشگی
به تقلا دست و پا می‌زنند

فردا روز تازه‌ای نیست
فردا روز خشم همیشگی ست

عباس سماکار

برای بچه‌های خیابان‌های شب



آیا

یاز

ایری که قرار بود خاطره‌های مرا تازه کند
در آسمان شب آب شد و نبارید

یاز

ستاره‌ای که قرار بود کوره‌راه خانه پریشان مرا نشانه شود
تا تو ره گم‌کنی
سقوط کرد و خاموش شد

امشب نیامدی
من مُردم

شب صبح شد
و روز

انگار نه‌انگار که ماجراش در کار بوده است
خورشید مقولش را آویزان کرد برآسمان
و من منتظر شدم
تا شب

تا دوباره آغاز شود شور و دیوانگیم

در تاریکی غلیظ امیدم

امشب

آیا می‌آی

عباس سماکار

غزه شاعر آفرید:

شعر بداهه‌ای که عادل الرّماحی، شاعر اهل

غزه، پس از بمباران محله‌اش خوانده، بیش از آن‌که یک اثر ادبی باشد، فریادی زخمی و بی‌پرده است. او در چند جمله کوتاه، تصویر انسانی را نشان می‌دهد که میان گرد و خاک و صدای آژیرها ایستاده و سعی می‌کند چیزی از معنای زندگی باقی بگذارد. مضمون شعر او حول سه محور می‌چرخد: از دست رفتن خانه و عزیزان، احساس رهاشدگی از سوی جهان، و چنگ زدن به امیدی که هر لحظه باریک‌تر می‌شود. لحن او لرزان اما مصمم است؛ انگار می‌خواهد بگوید: «ما هنوز ایستاده‌ایم، حتی اگر جهان نمی‌بیند».

تأثیرگذاری شعر دقیقاً از همین خلوص لحظه می‌آید. او نه برای چاپ، نه برای شهرت، بلکه در میانه ویرانی و دلهره، تنها برای ثبت حقیقت درد سخن می‌گوید. انگیزه‌اش روشن است: شهادت دادن؛ اینکه بگوید مردم غزه صرفاً عدد نیستند. او می‌خواهد صدای کسانی باشد که زیر آوار مانده‌اند، و این رسالت در شعر کاملاً دیده می‌شود.

هدف او بزرگ‌تر از ثبت رنج است. شاعر می‌کوشد مقاومت را معنایی انسانی بدهد: «آنچه ما را زنده نگه می‌دارد، تنها نفس نیست؛ خاطره‌ها، عشق به سرزمین، و اشتیاق به عدالت نیز هست.» در حقیقت، بداهه او یک دعوت است — دعوتی برای دیدن حقیقت، برای حس کردن چیزی که رسانه‌ها نمی‌توانند منتقل کنند.

این شعر کوتاه می‌گوید: حتی اگر جهان خاموش باشد، شاعر وظیفه دارد فریاد بزند.



شیلان شهبازی

قرار نبود دلتنگ لبخند تو شوم
 قرار نبود دلتنگ نگاه تو شوم
 اما بگذار همینگونه دلتنگی ما بماند
 تا من هر روز به شوق حضور تو چشمانم را
 بگشایم...
 بگذار این حسن همینگونه بکر در بی‌قراری باقی
 بماند
 و تو به بهانه دوست داشتن من
 مرانیازاری.

**

عادت نکن به من ، عادت نکن به شب
 عادت نکن، به من،
 من نیامده می‌روم
 عادت نکن به من بی‌تو سروده‌ام این واژه‌های تلخ...
 تو تلخ می‌شوی با واژه‌های من...
 عادت نکن به من عادت نکن به شب
 با تو چه می‌شود این واژه‌های من

**

فراموشم نمی‌شود دیدارهای غروب پائیزی و
 بوسه‌های عاشقانه تو،
 طعم بوسه‌های تو،
 طعم اولین باران پائیزی ست
 بعد از تابستانی داغ...

شیلان شهبازی

شیلان شهبازی، شاعر و نویسنده‌ای متعهد است که سال‌هاست به‌عنوان یکی از هموندان فعال در کارگاه شعر و قصه فرانکفورت حضور دارد. آثار او سرشار از دغدغه‌های انسانی، عشق، آزادی و نگاهی ژرف به تجربه‌ی زنانه است؛ تجربه‌ای که نه‌فقط در مقام یک موضوع ادبی، بلکه به‌مثابه بُعدی حیاتی از زیست شاعرانه‌اش در متن شعر حضور دارد.

شعرهای شهبازی از سطح تصویرگری‌های ظاهری فراتر می‌روند و بر مفاهیم درونی، رهایی تن و جان، و جست‌وجوی عشق در نابترین معناهایش تمرکز دارند. زبان او روان، صمیمی و به‌دور از کلیشه‌های رایج است. شیلان شهبازی با صداقتی بی‌واسطه، میان سادگی بیان و عمق اندیشه پلی شاعرانه می‌سازد؛ آمیزه‌ای از احساس، تجربه، و تفکری رهایی‌بخش.

در جهان شعری شهبازی، عشق و آزادی در هم تنیده‌اند؛ نه در تقابل با یکدیگر، بلکه به‌عنوان دو وجه همپيوند از زیستن آگاهانه. او در لحظه‌هایی ناب، از چارچوب اندیشه عبور می‌کند تا صرفاً «بودن» و «دیدن» را، بی‌واسطه و بی‌داوری، تجربه کند.

شهبازی در نشست‌ها و رویدادهای ادبی فارسی‌زبانان فعالانه مشارکت دارد و نوشتار او، تلاشی پیوسته برای ثبت تجربه‌های زنانه، عشق‌ورزی آزادانه، و اندیشیدن به جهانی بی‌قید و مرز است. او شاعری است که با واژه‌هایش مرزهای تنگ سنت را به چالش می‌کشد و افق گسترده‌تر برای بیان فردیت و عشق می‌گشاید.

او می‌گوید:

«شعر برایم نه پناه است، نه اسلحه؛ شعر، ادامه‌ی نفس است، وقتی جهان می‌خواهد خفه‌ات کند.»



فریبا صادق «آتش»

شعری از فریبا صادق

اگر میهن به سامان بود ، بی سامان نمی بودم
به غربت مبتلای درد بی درمان نمی بودم

اگر حرف و سخن های دل مان یک زبان می داشت
برایت قصه گویی در شب پنهان نمی بودم

اگر که ماجرا های خودم را ساز می کردم
کنون راوی صحبت های این و آن نمی بودم

اگر حسی برادر ها نبود از جنس نامردی
یقین آن یوسف گمگشته ی کنعان نمی بودم

اگر بال و پر آزادی من را نمی بستند
در این آوارگی بدتر از زندان نمی بودم

اگر ابر محبت بر دلم یکریز می بارید
چنین در انتظار مبهم باران نمی بودم

ف. آتش

با من بنوش تا که بگویم شراب چیست
آوارگی بکش که ببینی سراب چیست

در سوگ گل، که می گشدد غم در این دیار
اشکی بریز تا که بفهمی گلاب چیست

دیگر رها شو از شب سجاده و دعا
دستی بگیر تا که بفهمی ثواب چیست

فریبا صادق «آتش»، شاعر، نویسنده، مترجم و روزنامه‌نگار در شهر کابل، در خانواده‌ای فرهیخته و دوستدار فرهنگ و ادب چشم به جهان گشود. دوران تحصیل خود را در لیسه‌ی عالی زرغونه به پایان رساند و سپس در دانشکده‌ی ژورنالیزم دانشگاه کابل به آموختن دانش رسانه و نویسندگی پرداخت. از همان سال‌ها، قلم او در نشریات مختلف حضور یافت و به‌عنوان خبرنگار، نویسنده و همکار فرهنگی در مطبوعات و رسانه‌های کشور فعالیت گسترده‌ای داشت.

او با اداره‌ی هنر و ادبیات رادیو و تلویزیون همکاری کرد و در جایگاه پرودیوسر و دکلماتور، صدای خود را در خدمت فرهنگ و هنر افغانستان قرار داد. پس از فراغت از دانشگاه، مدتی خبرنگار اخبار و مجله‌ی علمی دانشگاه کابل و سپس مسئول بخش اطلاعات مجله‌ی «سباوون» بود. فریبا همچنین با نشریه‌ی «اخبار هفته» و اداره‌ی هنر و ادبیات رادیو و تلویزیون همکاری داشت. در سال ۱۹۹۲، برای مدتی کوتاه سردبیری ماهنامه‌ی «پیوند» را در جمهوری تاجیکستان بر عهده گرفت.

از سال ۱۹۹۳ در آلمان اقامت دارد و همچنان در حوزه‌ی فرهنگ، ادبیات و رسانه فعال است. او از شانزده‌سالگی شعر گفتن را آغاز کرد و تاکنون دو مجموعه شعر از او منتشر شده است:

«از آینه‌ی خورشید» (انجمن نویسندگان بلخ)

– Frostige Momente «انجماد لحظه‌ها» (انجمن نویسندگان شهر ارلانگن، آلمان)

نسخه‌ی فارسی «انجماد لحظه‌ها» نیز آماده‌ی انتشار است.

فریبا صادق آتش در کنار شاعری، به ترجمه‌ی دو سویه میان فارسی و آلمانی نیز می‌پردازد و با این کار، پلی زنده میان دو فرهنگ و زبان می‌سازد. او مدیر مسئول مجله‌ی فرهنگی، ادبی «بانو» در اروپا است و با پشتکار و عشق، صدای زنان و اهل فرهنگ را در میان جامعه‌ی فارسی‌زبانان زنده نگاه می‌دارد.

وقتی که گفت از چه جهانی ست بودمان؟
آخر کسی نگفت که اکنون جواب چیست؟

عمرت که در توهم آبادی ات گذشت
مستی بگویدت که عزیزم، خراب چیست

فریبا صادق «آتش»

می شوی رسوا در و دیوار می خندد به تو
زلزله می آید و آوار می خندد به تو
ریختی غم روی غم را در خماری مدام
ساقی‌ات با حالتی غمبار می خندد به تو
در شبی که آرزوها یک به یک بر باد رفت
روبرویت آینه هر بار می خندد به تو
می شوی شاعر که دردت اندکی کمتر شود
شعر هم هی می دهد آزار، می خندد به تو
خنده‌هایم حاصل زخمی‌ست در بطن سکوت
ناله‌هایم با صدای تار می خندد به تو
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بس نبود؟
عاقبت این وزن پر تکرار می خندد به تو

ف. آتش



هزاران هزاران شب و یک روز (۲۰۲۲) - نمایشنامه

ناشر تمامی آثار: انتشارات آیدا - بوخوم، آلمان

دیگر فعالیت‌ها

در کنار نگارش و تولید آثار، مهرناز صالحی در شهرها و مراکز فرهنگی مختلف به معرفی آثار خود و برگزاری نشست‌های گفت‌وگو پیرامون ادبیات، زنان و جامعه پرداخته است.



نمی‌دانید

خشم برانگیخته شعله ور می ماند

چشمان به ساچمه نشسته نورانی

نرگس شهلایی شده اند که عطرشان

عفن لاشه های پوسیده تان را

می پوشاند

نمی‌دانید

نمی‌دانید

بدن‌های آویزان بر چوبه های دار

به تاراندنتان در تکان اند

نمی‌دانید

دهان‌های باز مانده به اعتراض

به نابودیات در فریاد

سجاده هاتان خونین اند

و

نارنجکی بهانه می‌گیرد که خاموش مانده‌ام

نمی‌دانید

مرز میان رفتن و بودنتان میانگین صفر شده دارد

که کنار هم

به انتظار عددی

یاحسین سر داده‌اند

و

نارنجکی بهانه می‌گیرد

که خاموش مانده‌ام

نمی‌دانید شما

مهرناز صالحی

زادگاه: بهشهر، ایران

تحصیلات: رشته‌ی پداگوژی (علوم تربیتی)

اقامت: زیسته در استان‌های گوناگون ایران و مهاجرت پس از دوران تحصیل؛ ساکن اروپا

زمینه‌ی فعالیت: نویسندگی، نمایش‌نامه‌نویسی، نثر شاعرانه، کاریکلماتور، و تولید آثار صوتی

زندگی و فعالیت حرفه‌ای

مهرناز صالحی، نویسنده و هنرمند ایرانی‌ست که پس از سال‌ها فعالیت آموزشی در ایران و خارج از کشور، از سال ۱۹۹۹ فعالیت‌های هنری خود را در هلند آغاز کرد. نخستین آلبوم صوتی او در سال ۲۰۰۱ منتشر شد و تاکنون ده آلبوم هنری از او انتشار یافته است.

او از نویسندگان پرکار و چندوجهی‌ست که در گونه‌های مختلف ادبی - از رمان و نمایش‌نامه تا کاریکلماتور و نثر شاعرانه - آثار ماندگاری آفریده است.

آثار منتشرشده

وسوسه‌های آبی (۲۰۱۱)، پنج‌گانه (۲۰۱۳)، تماشاگر (۲۰۱۵)

مکانی دیگر - در چهار جلد، جلد اول: ۲۰۱۵، جلد دوم: ۲۰۱۶

جلد سوم: ۲۰۱۷، جلد چهارم: ۲۰۱۸

یک کلاغ، چهل کلاغ (۲۰۱۹) - مجموعه کاریکلماتور

شاپور، شیرین‌اش و دیگران (۲۰۲۱) - نمایشنامه

فاخا در ضیافت مردان (۲۰۲۲)

از پوکه های فشنگ تان

کوهی عیان شده

از قلّه‌اش رودی

ز اشک ندامت تان روان شده

نمی‌دانید

خطوط انفجار به انتقام کشیده

از بوته‌های خشم

گل آزادی شکفته

نمی‌دانید

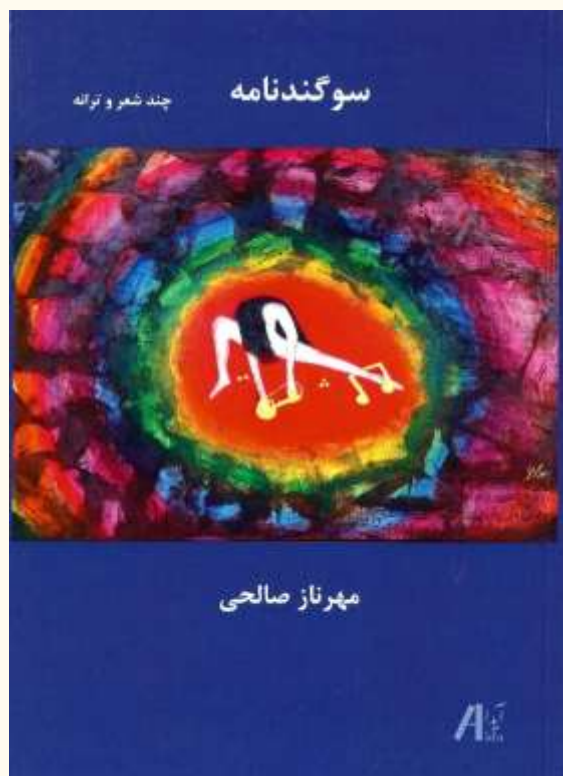
نمی‌دانید

که انتظار به آخر رسیده است

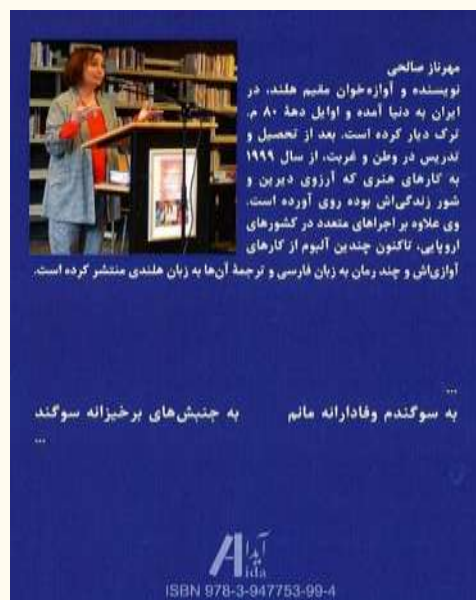
نمی‌دانید شما

نارنجک ها؟

دیگر بهانه نمی‌گیرند.



مهرناز صالحی



سنگ به شکم بسته

سنگ دریاها را به سینه زده‌ام

نه فریب رودخانه‌ها گمراه‌ام می‌کند

و نه اسیر ساحل نمکسوز می‌شوم

شیرینی مرجان‌ها

در کام نهنگ‌ها است

من در دهان نهنگ‌ها آشیانه دارم

هی وارثان دوزخ؟!

که را بر گذرگاه توفان ها می‌بنیدید

من رسول واژگان شریف نور و باران‌ام

پشتم به شن‌های کویر

و زخمه‌ای عش گرم است

مرا از چه می‌ترسانید

راه بر گذرگاه توفان ها بسته‌اید که چه

دریاها در تاول زخم‌هایم آشیانه دارند

و من در دهان نهنگ‌ها

حاشا که نان به لابه

توشه‌ی راه کرده باشم

علی صبوری

شهریور ۱۴۰۴



علی صبوری

علی صبوری متولد ۱۳۲۹ شاعر پژوهشگر عضو
کانون نویسندگان ایران

آثار:

منظومه‌ی بابک حماسه ملی ۱۳۵۵

مسلخ ۱۳۵۷

پته دنیا ناجه (یک جهان آرزو) به زبان گیلکی
۱۳۹۵

هفتاد غزل عاشقانه ۱۳۹۹

سرزمین ترانه‌های بی لبخند ۱۳۹۹

نظر بازی عاشقان در سحرگاه شهریور ۱۳۹۹

سوته (خاکستر) به زبان گیلکی ۱۴۰۰

گره بر زلف تاختستان چاپ دوم ۱۴۰۳

با سرو خمیده باد می‌گفت به رمز چاپ دوم ۱۴۰۳

جمهوری رویاها ۱۴۰۳

بر صندلی مرگ

-----در خاموشی رفیق کانونی:

شبوا ارسطویی

چراغ را

هرسو که چرخاندم تو نبودی

گفتم شاید همین حوالی

پنهان شده باشی

گشتم اما پیدایت نکردم

هی ... وارثان دوزخ؟!

نه آئینه

نه چراغ

کوره راه‌ها و کرده‌ها را

بی‌پاپوش دویده‌ام

حاشا که نان به لابه

توشه راه کرده‌باشم

در کجایی این جهان تاریک ناپیدایی؟

که باد هر سو می‌وزد

عطر تو را می‌پراکند؟

اما تو پیدا نیستی

تو به کدام سوی رفتی؟

از این سوی که نرفتی

اینجا گذرگاه شورشگران است

که ذلت را تاب نمی‌آورند

از آن سو هم گمان نکنم رفته باشی

گذرگاه بردگان ست

پس به کدامین سوی رفته‌ای؟

گزمگان مست بشارت دهندگان تاریکی

با کلاه‌های مفرغی

و شمشیرهای مسی

در خفیه گاه‌ها بیتوته کرده‌اند

و نفرین ابلیس

از پیشانی‌شان پیدااست

تو پنداری

با انتخابت

بر صندلی مرگ نشسته‌ای

و لبخندت

مثلطنابی خونین

بر حلقه‌ی دار تاب می‌خورد

و حقارت زندگی را بر ملا می‌کند

علی صبوری

اردیبهشت ۱۴۰۴

با باد، پسته‌خارن سپاه‌کل
آتش گرفت منس من از شراران
بر مبد طبع شفق از غنباران
بچه‌ام شکوه نور در ترانه‌ام
با باد اوج بلوه کند پادکاران
خود عاشق شد عشق حسان شعله‌ور کند
خوش شد اچه کار که باشد عیاران
از شور و اشتیاق ندارد نشانه‌ا
جانی که نیست روز و شبی به پسران
سرمی‌بخشم به انومی خون بسرمی‌شوم
ای سربلند جنگل من! و به پسران
ای بی‌نشان نشان نشان از نشان
آغوش جان و شرق و لیس از نشان

علی صبوری

علی صبوری



پس از این
پاییز دیگری می‌آید
ما نمی‌آییم

دلت را
زیر برگ‌های فراموشی
پنهان کن
گرم می‌شوی

تو را
به یاد نمی‌آورم
جز آتشی که
تا آخرین برگ
در جان درختان
شعله می‌کشد

در میان درختان می‌رفتم
باد می‌آمد
زمین پر از برگ شد
تو را گم کردم

نوبت زاع‌ها و کلاغ‌هاست
که بیایند
در آسمان بچرخند
بالا بروند با بادی
که با برگ‌ها می‌دود

معصومه ضیایی

معصومه ضیایی

معصومه ضیایی زاده‌ی خرم‌آباد است و از سال ۱۹۸۳ در خارج از ایران زندگی می‌کند. تاکنون سه مجموعه‌شعر از او منتشر شده است: «سکوت صدای روشنی دارد»، «در سکوت می‌شکفند» و «نیازی به الفبا نبود». همچنین مجموعه‌داستان «ماهور و صدای سپیده» از او در دسترس علاقه‌مندان است.

گزیده‌ای از آثار ولفگانگ بورشسرت با عنوان «گل قاصد» و مجموعه‌اشعار رُزه آوسلندر با نام «سخن بگو، نازنین دوست» نیز با ترجمه‌ی مشترک او و لطفعلی سمینو منتشر شده‌اند. نوشته‌ها و ترجمه‌های ضیایی، به‌ویژه از شاعران و نویسندگان آلمانی‌زبان، در نشریات ادبی و فرهنگی و وبسایت‌های داخل و خارج از کشور انتشار یافته‌اند؛ و شماری از شعرهایش در آنتولوژی‌ها و به چند زبان دیگر نیز به چاپ رسیده‌اند.

او در حوزه‌ی ترجمه، مجموعه‌شعری از الیزابت بورشرز و آنتولوژی‌ای از شاعران آلمانی‌زبان سده‌ی بیستم را برای انتشار آماده دارد؛ همان‌گونه که یک مجموعه‌شعر تازه و مجموعه‌ای از داستانک‌ها نیز در دست انتشار است.

در کنار فعالیت‌های ادبی، ضیایی از سال ۱۹۹۶ در یک مرکز قربانیان شکنجه به‌عنوان مترجم همکاری می‌کند و هم‌زمان در محیط آموزشی نیز به کار مشغول است.

پیش‌درآمد

شعر لال شود

اول برف بارید

کلمه گم

بعد باران

هیچ چیز

بعد آسمان دسته‌گلی شد

شبیه هیچ چیز نباشد

از آفتاب و پرندگان

زندگی دق کند

بعد دوباره باران بارید

راهش را بگیر

رگبار

دلنتگ، دلنتگ

شال و کلاه را برداشتم

برود

کلیدها و

از دنیای ما

تنهایی را

معصومه ضیایی

معصومه ضیایی

بی نام

برای مردم فلسطین و قربانیان غزه

سرودی برای صلح

نکند دیر بیایی

در تاریکی

بهار دلشوره بگیرد

سگی پارس می‌کند

هول شود، راه گم کند

پشت شب بوها

درختان شیون کنند

پشت کاج

پرندگان جیغ بکشند

پشت بوته‌ی گل سرخ

رنگین کمان

سگی تنها پارس می‌کند

بچه‌ها را صدا نزنند

شب بوها می‌درخشند

آسمان پیراهن آبی‌اش را

کاج می‌درخشد

پیدا نکند

گل سرخ می‌درخشد

نقاش رنگ‌بومش را

در مهتاب و در تاریکی

زیبایی بی تکرار بماند

می‌درخشد

خورشید پشت کند به دنیا

در سایه و در آفتاب

ماه و ستاره کور شوند

آن دورها

شب رختخوابش را پهن کند

سگی پارس می‌کند

کوه خسته و خمیده آه بکشد

تنها و دلنتگ

دریا در تشنگی بسوزد

و نمی‌داند

جنگل در حسرت سبز

گل سرخ، گل سرخ است

و چه عطری دارد

معصومه ضیایی

و پرهای قو را در آسمان خدا رها می کنند
هنگام پر گشودن
سر بر کتاب مقدس می نهد پاپ.

۳

از انفجار هنیه
در باروی بلند دجال
چیزی حدود بیست روز می گذرد
و انتقام الهی در راه مانده است

زیرا امام غائب
از چاه جمکران
حکم به صبری داده است
این را، نه من، که امام جمعه جمکران می گوید
تا علی یا علی نگوید

و موشک های قاره پیما
از دورگردان نخست هوایی
به بیت رهبری باز نگردند.

۴

به یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر کافوری سوگند
امروز بیست و چهارم اوت است
از روز عشق ممنوع یوسف و مریم
دو هزار و بیست و چهار سال می گذرد
پس بوسه پوتین بر قرآن
و پیام صلح امام غائب را
به خاطر بسیار.
و پخش پرفو در واتیکان را
از یاد مبر .

جواد طالعی

۲۴ اوت ۲۰۲۴ باد گودسبرگ



جواد طالعی

جواد طالعی، روزنامه‌نگار، شاعر و نویسنده ایرانی مقیم آلمان است. او سابقه‌ای طولانی در حوزه رسانه و ادبیات دارد و پیش از انقلاب اسلامی با روزنامه کیهان همکاری می‌کرد. در سال‌های اخیر، آثار و تحلیل‌های او در رسانه‌های گوناگون فارسی‌زبان منتشر شده است.

طالعی از اعضای کانون نویسندگان ایران در تبعید بوده و پیش از انقلاب اسلامی، عضو هیئت‌مدیره سندیکای نویسندگان و خبرنگاران و همچنین از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران بود. پس از مهاجرت نیز فعالیت‌های ادبی و رسانه‌ای خود را ادامه داد و به همکاری با کانون نویسندگان ایران در تبعید پرداخت.

گزارش روز

۱

لولوهای قدیرف، ابوبکرهای چچن
در کارزار اوکراین قامت به نماز ببندید!
پوتین بر قرآن بوسه زد
و سینه بند مریم را بویید.

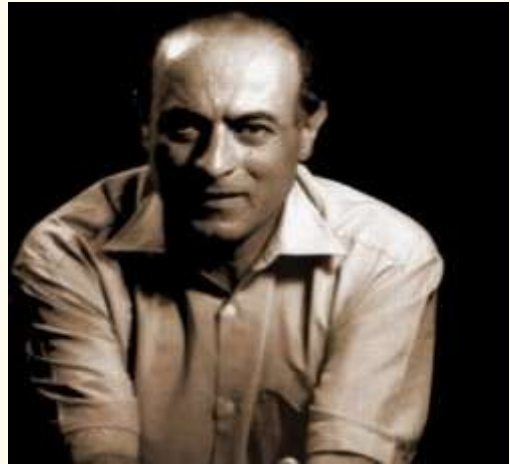
۲

پاپ فرانسیس روزهای آخر را می شمرد و آرزو می کند پوتین نشود .

در واتیکان، بالش رهبر را هوا می دهند

نیز ادامه داشت. در چند برنامه ادبی، آقای کاکاوند نیز در کنار او به‌عنوان داستان‌نویس و منتقد شرکت داشت.

رضا عابد از پایه‌گذاران چندین محفل ادبی و هنری در کرج است. از میان آن‌ها می‌توان به انجمن ادبی قلم و انجمن قطره اشاره کرد.



رضا عابد

(اصلان عابدی‌زاهد)، زاده ۲۲ تیر ۱۳۳۵ در لاهیجان، نویسنده، شاعر و منتقد ادبی ایرانی است. او از اعضای کانون نویسندگان ایران به‌شمار می‌رود.

رضا عابد در سال ۱۳۳۵ در شهرستان لاهیجان، استان گیلان، به دنیا آمد. دوران دبستان و دبیرستان را در همان‌جا گذراند. علاقه‌مندی او به شعر و ادبیات از سال‌های دبیرستان آغاز شد. در سال ۱۳۵۱، در مسابقات استانی مقاله‌نویسی، نماینده شهرهای لاهیجان، سباهکل و آستانه‌اشرفیه بود و موفق شد در سطح استان مقام دوم را کسب کند. در همین دوران، نخستین شعرها و داستان‌هایش در نشریات محلی و استانی منتشر شدند.

پس از پایان دبیرستان، تحصیلات خود را در رشته ریاضی ادامه داد. در دوران دانشجویی، شعرها و نقدهای ادبی‌اش در نشریاتی چون باران، بازار و رستاخیز جوان به چاپ رسیدند. در سال ۱۳۵۸ به‌عنوان دبیر ریاضی وارد آموزش و پرورش لاهیجان شد، اما در سال ۱۳۶۳ به‌اجبار از این نهاد بازخرید گردید.

تا پیش از انتشار نخستین کتابش در سال ۱۳۷۸، آثار متعددی از او در زمینه شعر، داستان و نقد ادبی در مجلات و نشریاتی همچون نقش قلم، پیام شمال، گیل‌هوا، آدینه، تکاپو، گردون، فرهنگ و توسعه، نقد نو، فصل سبز، ادبستان و کتاب ماه منتشر شد.

وی از سال ۱۳۷۸ در روزنامه محلی رایزن جوان (کرج) به نگارش طنز پرداخت و هم‌زمان در برنامه‌های رادیویی چون رادیو کرج و رادیو ایران به‌عنوان کارشناس نقد ادبی در حوزه ادبیات کودک و نوجوان حضور یافت. این همکاری در سال‌های بعد

در این

شب‌های ماه نشسته

انارهای سرخ و گرم مزاج

سوگوار کاکل‌های از دست رفته‌اند

نمی‌بینی؟

چگونه با صدای گُر گرفته‌ی رگ‌ها و پوست‌هاشان

یکان یکان

خود را می‌ترکانند

در لجاجت باغ‌های خون شسته

...

آه!

از این همه خون شتک زده

بر لباده‌های جهل

اشک‌های تشنه‌ی مانده

در کوچه‌های بن‌باز

آه!

از غزه و خاور میانه

رضا عابد

پاییز قاطی دارد

لبخند می‌زند به تو

دستت را می‌گیرد

می‌برد به همان باغ که خاطره هزار و یک شب از آن

داری

یک زنبیل انار می‌ترکاند پیش پایت

نبوسیدن دو چشم زیتونی

و می‌رساند تو را به تک درخت خجالتی از گیل

گل دادن به دست یکی

دست دراز کنی سمت شاخه‌ها

تا

تا بخوانی زیر لب ترانه‌های قدیمی را

گل‌وله نشانندن بر سینه دیگری

می‌برد تو را با عطر یک نارنج زخمی

قایم باشک بازی کردن با گیسوان رها و پریشان

در خیابان‌های شهر

تا

تا قایم باشک بازی کنی با رنگ‌ها

اره انداختن به جان درختان

چشم در چشم

و باز

دوش به دوش

چقدر واژه باید بسوزد

...

تا عریان شود

پاییز قاطی دارد

آن چیزی که پر کرده

اخم می‌کند در چهره‌ات

این همه فاصله را

گیر می‌دهد به پیراهنت

میان موشک پرانی

با انگشت اشاره می‌کند

تا

به تن‌پوش درختان

مزه پرانی

طعنه می‌زند

در سرزمین سترون

رجز می‌خواند

رضا عابد

سر آخر گریه می‌کند در چشمانت

می‌قاید چتر را از دست تو

می‌گیرد روی سر درختی بی‌برگ و بار

و همش را وسعت می‌دهد تا...

پاییز قاطی دارد...

رضا عابد

در حجم

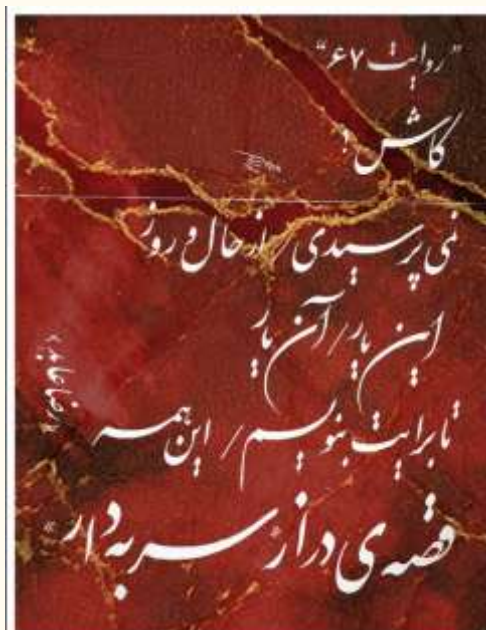
پرسش و پاسخ‌ها

باید

چقدر فاصله گذاشت

میان بوسیدن

تا



زندگانی به‌سر رسد، پس گی-

می‌شود سبز هاله‌ی قرمز؟

اشعاری از صنم عنبرین

این شاعر در قسمت مقاله‌ها معرفی شده است

بر سرم دختران به چرخ آیند
در سیه‌چاله‌ی سیاست‌ها

صنم عنبرین

بند می آید این نفس هایم

از هراس هجوم وحشت‌ها

اگر باشی کنارم یا نباشی، در منی، کافی ست

تو از جنس نوازش بر تنم پیراهنی، کافی ست

بر سرم کوه زخم روییده

بر گریبان، سرم چه سنگین است

تو مثل چار فصلی، تلخ و شیرینت پر از عشق است

تو هم آتش بس و هم معنی جنگیدنی، کافی ست

مثل یک گرد باد می‌چرخم

باورم نیست قسمتم این است

گذشتم از میان ازدحام گنگ، اما تو

رفیق همصدای، سوی فردا رفتنی، کافی ست

ذهن ما خواب‌های هم شده‌اند

گل کابل به خاک افتاده

من و هر روز جنگ تن به تن با دیو‌های درد

همین که با تمام غصه هایم دشمنی، کافی ست

زندگی قصه‌ی جدایی بود

نعش امید روی هر جاده

در این غربت، نه تاج و تخت می‌خواهم، و نی‌نامی

از این که شب در آغوش تو دارم میهنی، کافی ست

رفته خورشید من، نمی‌داند

که چه دردی کشید چشمانم

روشنایی ز خانه‌ام کوچید

جز سیاهی ندید چشمانم

اگر دنیا پر از زنجیر باشد هم برای من

همیشه معنی آزادی یک زنی، کافی ست

من هنوزم کنارت ایستاده

در سکوتی به خاک افتاده

شد چهل سال که می‌اندیشم

عشق تو از سرم نیفتاده

یک پرنده بیا صدا بشویم

که بخواند نمی‌رسد هرگز

صنم عنبرین

بال بزن به سوی من هر دو پرند می‌شویم
با تو همیشه می‌رسد ماه در آستانه‌ام

دوش به دوش من بیا بال به بال من بپر
باش تمام زندگی هم‌سفر یگانه‌ام

صنم عنبرین

اگر از عشق نخوانم، تفنگ خواهد خواند
به جای بچه‌ی آهو پلنگ خواهد خواند
قبیله، یک قفس است و دهان آدم‌ها
به گوش دختر حوا ز ننگ خواهد خواند
اگر که عشق بشورد بر آتش و باروت
زمین سوخته از سر، قشنگ خواهد خواند
تمام درد دل آسمان ابری را
گلوی شاعر باران به سنگ خواهد خواند
اگر که از لب مادر، پرید خنده‌ی شوق
بدان که کودک نوپا ز جنگ خواهد خواند

صنم عنبرین

آینه جان! بگو به کجا شد تبسم‌ام؟
آن شورها و همهمه و آن تلاطم‌ام

می‌سوزم و هنوز دلم تند می‌تپد
در شعله‌های آتش هستی چو هی‌زام

این‌جا که چار سوست پر از تیرگی محض
آزاده‌ام همیشه که مضمون مردم‌ام

از بس دلم گرفت ز چشمان آشنا
در موج‌های گوشه‌ی تنهایی‌ام گم‌ام

گرچه هوای شهر زمستانی است، لیک
من تا هنوز منتظر فصل گندم‌ام

صنم عنبرین

دختر سبز جنگلم، عاشق رود خانه‌ام
شاخه به شاخه می‌پریم، با لب پر ترانه‌ام

می‌وزد از چهار سو پوچی، ادامه می‌دهم
باز به زندگی خود چون که تویی بهانه‌ام

با تو تمام لحظه‌ها بوی بنفشه می‌دهد
پیچک دست مهر تو کاش خزد به شانه‌ام

خسته در انتظار تو روز، هزار مرتبه
بسته و باز می‌شود پنجره‌های خانه‌ام

نمی‌دانم آغاز است یا پایان. شاید نه آغاز است، نه پایان؛ بلکه آستانه‌ای است که در آن، همه‌چیز رنگ می‌بازد: معنا، یقین، امید.

چشمانم را باز می‌کنم. با انگشتانم خود را تکان می‌دهم، شاید از این خواب تاریک بیدار شوم. اما نه، خواب نیست. این، واقعیت است. واقعیتی عریان و تلخ. شب سیاه، نعره‌های خشن در گوشه‌وکنار، تن خسته و جان بی‌پناه، همه گواه‌اند که ماندن در این وضع، یعنی تپاه شدن.



هادی فانوس

آهسته گام برمی‌دارم. به دشتی رسیده‌ام بی‌نشان، بی‌جهت. انگار مرز میان درون و بیرون شکسته باشد. حس می‌کنم در خودم گم شده‌ام. و این گم‌گشتگی، این حقیقت عمیق انسان معاصر، چون تبری بر باورهایم فرود می‌آید.

آیا گم‌گشتگی، نام دیگر بیداری‌ست؟

شاعر در رشته روانشناسی تحصیل کرده و اهل افغانستان است.

هادی فانوس

گم‌گشتگی



گاهی احساس می‌کنم در تاریکی مطلق گرفتار شده‌ام؛ نه تاریکی شب، بلکه سیاهی‌ای غلیظ‌تر از شب. یا شاید حقیقتی بی‌پرده و بی‌رحم که بی‌هیچ ملاحظه‌ای چهره‌اش را به من نشان می‌دهد. تصویرهایی مبهم و بی‌سرانجام در برابر چشمانم نقش می‌بندند و محو می‌شوند. حیرتی خاموش بر ذهنم چیره می‌شود؛ حیرتی نه از نادانی، بلکه از دریافت چیزهایی فراتر از حد، آن‌چنان که هنوز زبان از توصیفشان ناتوان است. به هر سو می‌نگرم، راهی نیست، تنها دیوار است؛ بن‌بست‌هایی که یکی پس از دیگری رخ می‌نمایند.

ترس و وحشت بی‌وقفه بر من آوار می‌شود. صدایم یاری نمی‌کند. می‌خواهم فریاد بزنم؛ فریاد خشم، فریاد پرسش، فریاد اعتراض؛ اما صدایم در سیاهی اطراف گم می‌شود. گویی جهان پاسخی ندارد، یا شاید پاسخش را با زبان خاموشی داده است. نمی‌دانم کجا هستم. نمی‌دانم اینجا کجاست. حتی گاهی شک می‌کنم: نکند مرده‌ام؟ یا شاید هنوز زنده‌ام و دارم کابوس می‌بینم؟

دست بر تنم می‌کشم. عضلاتم را حس می‌کنم. زنده‌ام. پس چرا این‌جایم؟ چه کسی مرا به اینجا آورده؟ نکند این، پایان راه است؟ آخر زندگی؟

خواب‌ها بریده‌بریده کوتاهند - انتشارات سیب سرخ، تهران، ۱۴۰۰

پرسوم - انتشارات سیب سرخ، تهران، ۱۴۰۱

مادران بی‌لبخند - نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۲

وطن، جمهور بوسه‌هاست - نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۲

روایت‌راوی - نشر آفتاب، نروژ، ۱۴۰۳

اشعاری از حیاتقلی فرخ‌منش:

برای غلامحسین ساعدی

شام‌ماهی ماهِ مدیترانه‌ای

ای رکابت بر فرازِ بی‌پایانی

چه‌قدر با گذشت از گذشته گذشتیم

و به زایش این باکره‌ی چموش دل دادیم

آدمیان

سطرهای یک نوشته‌اند

از نای‌نی

از عطرِ علف

در پسین گیاهان

در آویزهای طلایی

مگر از یک باران

چندفصل می‌تواند آبیاری شود

کودکانِ درون نزیاییده یتیم شدند

بوی سرب

سکوتِ زمانِ صبحگاهی را می‌آزارد

نه به بیهق رسیدیم

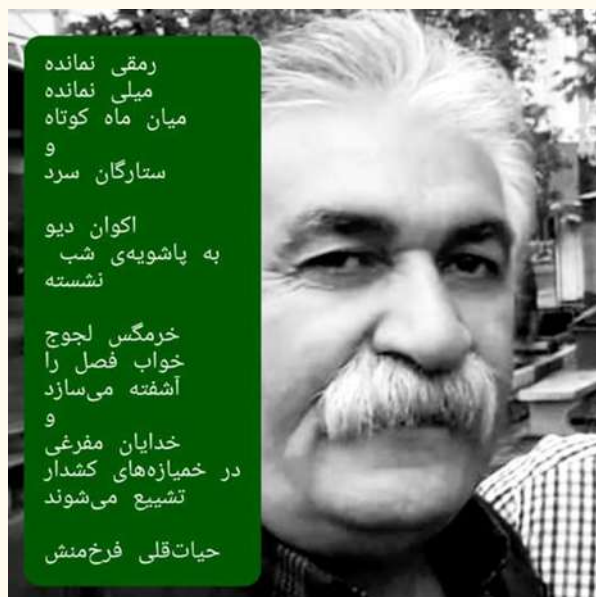
نه به سبزوار

قابِ قمارخانه بودند

نان به سایه‌خوران

بیتوته‌ای گبج

کلافوار در خود تنیده چرخیدیم



رمقی نمانده
میلی نمانده
میان ماه کوتاه
و
ستارگان سرد

اکوان دیو
به پاشویه‌ی شب
نشسته

خرمگس لجوج
خواب فصل را
آشفته می‌سازد
و
خدایان مفرغی
در خمیازه‌های کشتار
تشییع می‌شوند

حیاتقلی فرخ‌منش

حیاتقلی فرخ‌منش

متولد ۱۳۴۸ - خوزستان، ایران

شاعر و عضو کانون نویسندگان ایران

حیاتقلی فرخ‌منش از شاعران برجسته‌ی خوزستان و از چهره‌های تأثیرگذار در ادبیات معاصر ایران است. آثار او سرشار از دغدغه‌های اجتماعی، حسرت‌های انسانی و نگاهی نو به زبان و شعر امروز است. او با تکیه بر تاریخ، فرهنگ و جامعه‌ی ایران، سبک شخصی و متمایزی در شعر فارسی معاصر خلق کرده و در آثارش به‌ویژه به مضامینی چون تنهایی، هویت و مسائل انسانی پرداخته است. زبان شعری فرخ‌منش، تصویری و پرکشش است و با تلفیق زبان کلاسیک و مدرن، فضایی تازه می‌آفریند.

آثار منتشرشده:

بوقت پلنگ - انتشارات آنزان، تهران، ۱۳۷۸

اسب بوی مشروطه می‌دهد - انتشارات آنزان، تهران، ۱۳۸۴

هیچ بارانی تنهایی‌ام را نمی‌شوید - نشر کلام، تهران، ۱۳۹۱

واژه‌ها دم به دم استحال می‌شوند - انتشارات بوتیمار، تهران، ۱۳۹۳

یال بریده‌ی رخس - انتشارات بوتیمار، تهران، ۱۳۹۵

فرود خداوند بر برج آدمی - نشر هشت، اهواز، ۱۳۹۷

به فرمان قنّاص‌هایی که رختِ سپیدار

مربی زیستن آغاز شد

بر تن داشتند

به بر و بحر

زن‌ها زیادی‌اند

به کوه‌ها و دره‌ها و دشت‌ها

زنان المثنی خلقت‌اند

به بی‌دامنی بادهای نامراد

بر این عاریت‌سرای ناپایدار

به رازهای قصه‌های هزار و یک

بر باد برفتند

سر امروز

برگ‌های نسترن عروسان

به بام‌ها بر آمدیم

ترنج زر

به بر آمدن ماه نو

بر تختِ گورگاه

به چشم‌خانه‌ی گوهرمراد

چه کسی گفته‌است

به شاه‌مراد

زنان گریه‌های جهانند

حیات فرخ

چشم‌ها

در ریختنِ اشک سزاوار نبودند

از خوابِ دیرمُجال

سنگ بر مردگان بستند

واژه‌ها زخم بستر می‌گیرند

خونین‌چشم‌ها و خونین‌دست‌ها

ارواح حامله انزوا می‌زایند

تا تمنای میانجی

از عشوه‌ی خیال در خواب

از کف برفت حیرانی وادی عشق

آرزوهای پنهان شده

در سرایِ بیم بیتوته مکن

در مثلثِ ماه و شب و دریا

هر سبویی به سادگی از خاک بیرون نمی‌آید

تاکستانِ عشاق

خیزاب‌های ستاره و صدف

مرواریدی از آبِ شور نشاید

در مسیرِ رقصیدن مهتاب

آی کهربایِ گندم

بر دل‌ها باریدن گرفته‌اند

بی‌خاکِ نرگس‌انه نرگسی نمی‌روید

و خوشه‌ها به دره‌ها خشکیدند

قُبایِ حیلَتِ سمور

شیره‌ی شرابِ حلقه‌های ناکام

به‌کمینِ تصرفِ لانه‌ی عقاب

بر پیشانیِ باروت

دست‌نایافته‌تر از آن است

خلاص را مقدّر ساخت

که خوابِ من باشد

بادیه سرشار از ساغرِ اجل گردید

داغ برپیشانی

نگذاشتند تنورِ زمین بچرخد

کجا داند داغ بردل را

تنها، چون قطره‌ی باران

همه‌ی کارها از دست برفتند

شهبازها از پنهان‌بالِ دخترانه پر می‌گیرند

هرکه ستم می‌کارد

و بال بر آسمان می‌سایند

سفر

گورکنِ خود را می‌زاید
 آن‌که زلفِ نگار رها کند
 وصالِ نیمه‌کاره
 نصییش حلقه‌حلقه‌ی زنجیر است
 این همه‌سال سرگذشت
 که از سر ما گذشت
 انگار فقط باران
 بر مزرعه‌ی مترسک باریده است
 تنها کرکس‌ها امنیتِ پرواز داشتند
 دریغ از قهقهه‌ی خنده‌ای
 که انجمادِ خون را باطل سازد
 روزی کره‌ی زمین
 تیمارستانِ کهکشانی راهِ دوغی خواهد شد
 تخت کم می‌آوریم
 پالان بر خود
 بر طبلِ بردگی می‌کوبیم
 و کافور بر گلدان‌ها می‌پاشیم

اسب‌ها در آکواریوم
 خسته‌ی پیر و فرسوده می‌شوند
 عطسه بر بختِ هیچ‌رکابی مزن
 این گیس سفید
 خُزن ماهِ دمِ پسین
 نافبرِ کدام مهاجر بود
 که خاک را قباله‌ی خود خواندو ماند
 "به مو گفתי صبوری کن صبوری"
 صبوری‌ت مُشتِ خاکی بر سرم کرد
 بلواگر
 پرگار دایره‌ی کدام بودنی
 ای زلفِ دل‌شکسته
 ای زلفِ چین‌شکسته
 ای مویه‌ی مدام
 ای سرابِ صُورِ خیال
 ای چنارِ نامراد
 ای

حیات فرخ

حیات. فرخ



ای صفِ بی‌سران
 این صبحِ سرشکن
 کدام گوری رفته‌است؟
 که هرچه می‌دویم به اویش نمی‌رسیم
 او هامِ دامن‌گیر را
 صدای شیهه‌ای شاید بدراندش از دل
 ای مسحورانِ پَرهای طاووسی
 پژواکِ گرگرفته‌ی امرائیل
 گستره‌ی حافظه‌ی سیمرغ را هم بسوزانده‌است
 به‌اسب‌ها نگاه کن
 تا سرسامیِ طغیانِ نفس‌ها
 به‌تاخت آرام گیرد

او همچنین سه جلد کتاب درسی زبان فارسی برای آلمانی‌زبانان تألیف کرده است.



محمود فلکی

سنگِ افتخار داشتنِ زرتشت و کوروش را به سینه
می‌زنم

گاهی اما سینه هم می‌زنم
در سوگِ مرگِ انیرانی.
هی به آخوند دشنام می‌دهم
اما هنوز با آخوندِ درونم در نمی‌افتم.

آتیه‌یستم
اما با عرفان مولوی ارگاسم می‌گیرم.

برای همه‌ی دنیا تکلیف تعیین می‌کنم
درماندگی‌ام را در دشمنان بیگانه می‌جویم
بی‌آنکه دشمنِ درونِ خودم را بشناسم.

به جای قدم زدن در واقعیتِ خیابان
در رؤیا قدم می‌زنم
فاجعه را تقدیر می‌نامم

و پشتِ خاطره‌ها می‌خوابم
خواب‌های گذشته را خوراک می‌دهم
اکنون را اما گرسنه نگه می‌دارم
ایرانی‌ام.

محمود فلکی

زندگینامه محمود فلکی، متولد ۱۳۳۰ در رامسر، فعالیت ادبی خود را از سال ۱۳۵۱ با چاپ شعر در مجله فردوسی و سپس نگین آغاز کرد. او در ایران در رشته‌های شیمی و کتابداری تحصیل کرد و مدتی به‌عنوان ویراستار در دانشگاه آزاد تهران فعالیت داشت. در سال ۱۳۶۲ به آلمان مهاجرت کرد.

فلکی در آلمان در رشته‌های زبان و ادبیات آلمانی و ایران‌شناسی در دانشگاه هامبورگ به تحصیل پرداخت و دکترای خود را در همین حوزه دریافت کرد. موضوع رساله دکترای او «گوته و حافظ: درک یا کژفهمی متقابل فرهنگ ایرانی و آلمانی» بود.

فعالیت‌های ادبی فلکی عرصه‌های شعر، داستان، نقد و پژوهش را دربرمی‌گیرد و تاکنون بیش از سی کتاب از او منتشر شده است. از جمله، سه مجموعه شعر و داستان و نیز رمان‌های سایه‌ها و مرگ دیگر کارولا به زبان آلمانی منتشر شده‌اند. افزون بر این، پاره‌ای از شعرهای او به پنج زبان دیگر ترجمه و انتشار یافته‌اند.

فلکی به زبان آلمانی نیز می‌نویسد. او تاکنون دو مجموعه شعر، یک رمان و چند مقاله پژوهشی به این زبان منتشر کرده است. مجموعه داستان او با عنوان

„Ich bin Ausländer und das ist auch gut so!“ («من خارجی هستم و این هم خوب است!») با استقبال خوانندگان آلمانی روبه‌رو شد و تاکنون به چاپ ششم رسیده است. برخی از داستان‌های این مجموعه توسط یک گروه تئاتر آلمانی روی صحنه رفته‌اند. در پیوند با همین اثر، زندگینامه فلکی و داستانی از این مجموعه در کتاب‌های درسی مدارس آلمان گنجانده شده است.

بوده و هموند این دو می باشد و از بنیان‌گذاران کارگاه شعر و قصه است.



علی کامرانی:

درچهلمین سال درگذشت

دکتر غلامحسین ساعدی

در نخستین سال نبود او شعری بلند سرودم و در یادبود او، کنار زنده‌یاد اسماعیل خویی، سعید یوسف، محمود راسخ و نعمت آزر، در دانشگاه گوتته‌ی فرانکفورت خواندم و اینک در چهلمین سال درگذشت او به یادش این شعر را به چاپ می‌سپارم. باید بگویم نخستین بار او را سال ۱۳۵۲ سر نمایش "جسد" کار گروهی ما به کارگردانی زنده‌یاد فرهاد مجدآبادی در خانه‌ی نمایش اداره‌ی تئاتر تهران، کوی پارس دیدم. یکبار هم برای دیدن او به "درمانگاه شبانه‌روزی" در میدان گمرک رفتم؛ جایی که ویزیت همه‌ی دکترها به تناسب بریدن تیغ متغیر بود و او رایگان و گاهی با دو تومان بیماران را بازدید می‌کرد و بیشتر وقت‌ها نیز داروهای‌شان را رایگان به آن‌ها می‌بخشید.

درست زمانی بود که جنگ پر بار "الفبا" را با انتشارات امیرکبیر بیرون می‌داد و از دشواری‌های ممنوعیت‌ها صحبت می‌کرد و یکبار هم به واسطه‌ی دوستی برای گزینش بازیگر جوان در فیلمی نوشته‌ی او به نام "آشغال‌دونی" که به نام "دایره‌ی مینا" و با کارگردانی زنده‌یاد داریوش مهرجویی ساخته شد، در پیوند قرار گرفتیم و افسوس آن برایم ماند، چرا که دیگر دیر شده بود و سعید کنگرانی را برگزیده بودند...

تا اینکه در تبعید فرانکفورت شنیدم نمایشی را دست گرفته‌اند در پاریس و غریبانه به آن‌ها پیوستم و چند شبی را در تئاتر دو پاری کمکشان بودم و در اجرای لندن و بازی نقش پاسدار "اتللو در سرزمین عجایب" به کارگردانی ناصر رحمانی‌نژاد، که روی ویدئو ضبط شد، روزهای بسیاری در کنار او بودم و از گفتگو با او بهره می‌بردم و می‌دیدم چه اندازه به او احترام می‌گذارند و خانه‌اش همیشه پر بود از جناح‌های گوناگون پوزیسیون.

روزهای پایان زندگی‌اش با من تماس گرفت که: «می‌خواهم نمایش پرده‌داران آیین‌افروز را کار کنیم، پاشو بیا پاریس»، که شرایط مالی بدی داشتیم و

علی کامرانی، زاده نوزدهم فروردین ۱۳۳۱ در تهران، از نوجوانی به سرودن شعر و ترانه پرداخت. در پایان دهه‌ی چهل، با شرکت در سازمان نمایش ایران و گذراندن دوره کوتاه بازیگری، فعالیت خود را با ایفای نقش در نمایش آسید کاظم آغاز کرد. هم‌زمان نیز به سرودن شعر ترانه روی آورد و تا نیمه‌ی نخست سال ۱۳۵۷ در نمایش‌های بسیاری نقش‌آفرینی کرد و شعرهای فراوانی برای ترانه سرود؛ هرچند تنها چند اثر او اجازه اجرا یافت.

کامرانی از نیمه‌ی دوم سال ۱۳۵۷ برای آموختن تئاتر و سینما به آلمان رفت و در آنجا ماندگار شد. او در تبعید نیز به بازی در تئاتر و سینما و همچنین سرودن شعر ادامه داد. از او یک کتاب شعر با عنوان خرزهرگان برابر آینه‌ها منتشر شده و شعرهایش در نشریات تبعید از جمله آوای تبعید، وبسایت انجمن قلم ایران در تبعید و کانون نویسندگان ایران در تبعید به چاپ رسیده است. تازه‌ترین فیلم او با نام نفس بکش هم‌اکنون در یوتیوب در دسترس علاقه‌مندان قرار دارد.

کارنامه ترانه‌ها و فعالیت‌های تئاتری و محدود آثار سینمایی کامرانی بسیار گسترده است و پرداختن به جزئیات آن در این مجال نمی‌گنجد. از ترانه‌های او که این روزها در جنبش «زن، زندگی، آزادی» در تظاهرات پخش می‌شوند، می‌توان به اتحاد، انسان دروغ نیست، دموکراسی، نه به تو، خاکستری و ایران گلستان می‌شود اشاره کرد.

با وجود سرودن شعرهای فراوان در قالب ترانه و شعر آزاد، کامرانی تاکنون تمایلی به چاپ گسترده آثار خود نداشته است. او چند دوره یکی از دبیران کانون نویسندگان ایران (در تبعید) و انجمن قلم ایران در تبعید

نتوانستم به او ببوندم. او که تابلوهای ضدجنگِ نمایش را نیز به نقاش سپرده بود و آماده بود و می‌خواست خودش نمایش را کارگردانی کند، دیری از گفت‌وگوی ما نپاییده بود که دردمندانه گزارش مرگ او جهانگیر شد و نبودش، که چون شمعی همه را دور خویش گرد آورده بود و نور می‌بخشید، در اندوه و سوگی پایان‌ناپذیر فرو برد.

چون اسفنجی که آب را،
بس دردِ ما را به خود کشیده بودی
خود درد شدی
و درد را به ایستادگی، پامرد.

با یاد دکتر غلامحسین ساعدی

که غربتِ وطن را تاب نیاورد

و در وطنِ غربت با هوایِ میهن

دق‌مرگی را از پا افتاد و به خاک نشست

زاده‌ی تبریز ۲۴ دی‌ماه ۱۳۱۴ برابر با ۴
ژانویه‌ی ۱۹۳۶

مرگ در پاریس ۲ آذرماه ۱۳۶۴ برابر با ۲۳
نوامبر ۱۹۸۵

آرام‌گرفته در آرماستان پرلاشز نزدیک صادق
هدایت و مارسل پروست

گوهر مراد

تا صلابه نباشد، فریاد نیست

و تا نفاقِ شلاق، مقاومت؛

ماهی بر روی خاک، کدام مقاومت را می‌تواند تاب
بیآورد؟

اگرچه گلِ آبی به طراوتش حتا بکوشد.

سکوت و فریاد؟

نه؛

هیچ‌کدام دردِ ما را «چاره‌بسر نمی‌شوند.»

دریا همیشه دریاست.

اگرچه در آن «ماهیان سیاه کوچولو» آرزوی آزادی
را،

طعمه‌ی مرغانِ ماهی‌خوار، نهنگ‌ها، کوسه‌ها، وال‌ها،
به سال‌ها با زمان و در زمان و هر زمان

قربانی می‌شوند؛

اما دریا خانه‌ی ماهی‌هاست.

ماهی و آب به هم زنجیرند.

شکستن چفتِ آب، برای ماهی — خیلی ساده — یعنی
مرگ.

گفتند و گفته بودند:

«ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است»

ما گرفتیم و کهنه - مرده و پیش‌تر از آن‌که بمیرد
دریا، کوسه‌ها

زهر را قَرابه‌قَرابه به او نوشانده بودند،

که زندگی را به پادزهر مرگ، گریزان بود.

میوه‌ی غربت هرچه باشد

گس و گزنه است.

تلخ و مرگبار، چون «تلخابه»* هایت.
زیرا که زندگیت را برای زیستن دیگران مقاومت کردی.

به پرورش تن برخاسته بودند
تو پرورش جان و روان را می‌خواستی.
می‌خواستی!
اگر زنده بودی! اگر زنده بودی؛
می‌توانستی دریا را با موج تلت از تو در توی
دندان‌های کوسه
به کرشمه و طنزی
- اگر چه لحظه‌ای -
به زیستن تاب بیاوری.
اما نخواستی و به دق‌مرگی رسیدی.
مرگی که دیگران، اگر در دل‌شان با تو بودند؛
می‌توانستند برای چندی مغلوبش کنند.
تو مقاومت را تا بدان‌جا کشاندی،
که از «آپولو» و «دستبند قپانی» و «کابل» اگر چه نه
سالم، اما رستی.
«هوای آزاد» غریبه را، چون گلبرگی به پژمردگی،
پرپر نشستی.
ماهی اگر در تنگی حتماً زنده باشد، دریا را به یاد
می‌آورد.
و ماهی مرده، مرگ در آوارگی را!
با چشم‌پندی و ترفندی غربت، کشتی ما را به گل نشانده
و وطن هر خدای ما را از ما گرفت.
تو دریا را عشق می‌ورزیدی
و دوست‌داشتن مرگ در دریا را می‌زیستی
دیگرانی که...؟!
چه مانده بود از تو، برای تو
قلبی شکننده و سرشار از دوست‌داشتن عشق و روحی
زخمی.
لبی که برای گل‌بانگ آزادی، پارگی‌اش را،
نخ هنوز نمایان بود و پلک چشمی را که به جرم
حفاظت از بینایی،
شکنجه، به هم وصله کرده بود.
و این همه، چه چیز را به یادمان مانده، از سرگذشته‌ای
بی‌جان و گوری
که کوسه‌های امروز به احیایش برخاسته‌اند.
دیده بودی.
حتمن دیده بودی؛
هرجا که آتشی زبانه می‌کشد تا هرکجا بگیرد
برای فرو نشاندنش آژیرکشان ماشین‌های سرخ و از
پی‌شان نعش‌کش‌های سیاه می‌شتابند
اما آتشی که از تو با ما برخاسته است
اگر جرقه‌ای را نیز مآند، هیچ آبپاشی یارای فرو
نشاندنش را ندارد
اگر چه هزاران نعش‌کش را نیز در پی داشته باشد.
هنوز «پرواربندان»، هنوز! در کوچه‌ها می‌گردند.
«اهل هوا»* بر «زار»یشان زار می‌زنند
و کسی نیست که درد را به دارویی چاره شود.
کسی چون تو که درد را اگر - درمانی نه - دست‌کم
پیش چشم‌مان نشانده‌ی.
چون گلبرگی به تلنگر غربت در حفاظت از غنچه‌ها
پرپر شدی
تا غنچه‌ها بوی تو را به گل بنشینند

و ما برگ‌هایی که بایدمان به حفاظتِ گل می‌مردیم؛
زنده‌ایم، هنوز زنده‌ایم.

دریا برایت شکنجه بود،
اما تنگِ زرینِ غربت (تبعید) را به آزادی تاب نیاوردی
و ما!

در این تنگ به هوای دریایی آزاد.
اگرچه «تلخابه»* هایت به شستنِ هیچ آبی شیرین
نمی‌شوند
تا شیرین‌آبی این تلخ، امید را زندگی می‌کنیم.

سکوت و فریاد؟
نه! هیچ‌کدام دردِ ما را «چاربه‌سر نمی‌شوند».
گریه نیز هم؛

فرانکفورت ۲۱ آذر ۱۳۶۴ برابر با دوازدهم
دسامبر ۱۹۸۵

ستارنشان‌ها، اشاره به برخی از نوشته‌های زنده‌یاد
دکتر غلامحسین ساعدی معروف به «گوهر مراد»
دارد.

در روز یکشنبه ۳۰ جون یا یونی ۲۰۱۹ ساعت نهمین
بامداد دست‌نوشته تایپ شد و بازدید و پیش‌گفتار
۱۴.۱۱.۲۰۲۵ برای درج در گاهنامه‌ی کارگاه شعر و
قصه‌ی فرانکفورت آماده شد.

علی کامرانی





امیر کراب،

تحصیل‌کرده‌ی آلمان و مقیم فرانکفورت، شاعری نوجو و نویسنده‌ای است که می‌خواهد زندگی را همان‌گونه که هست به تصویر بکشد. سادگی شعرهای او نیز بازتاب همین واقعیت است.

او بر این باور است که اگر انسان‌ها گرگ‌های درون خود را بشناسند و مهار کنند، جنگ، خونریزی، خباثت و ناامنی از میان خواهد رفت؛ تا شاید بتوانیم چند صبح‌های انسانی زندگی کنیم.

برای مهسا امینی (ژینا)،

زندگی‌بخش

مهسا جان:

امروز بی‌رنگم،

رنگ‌های زندگی برایم در هم تداخل کرده است!

جهانی که رویاهایم در آن شکل عوض می‌کردند،

در پریشانی خواب‌هایم گم شده است.

برایم واژه‌ها له شده‌اند،

دیگر خودها را باور ندارم.

شرم و حیا آب رفته است،

و هر روز ماتم و عزا روی سرمان هوار می‌شود!

مهسا جان:

در کم‌سالی یادهایت،

و در خواب‌های تردت،

زندگی را ناباورانه با دلهره

از چهارراه‌های وحشت و ترس طی می‌کردی.

نگاه زندگی‌بخشت، طراوت و تازگی را صید می‌کرد.

در نگاه زندگی‌بخشت،

هر دم شعله‌اش کران‌تاکران بالا می‌رفت.

ناگهان زمان برایت توقف کرد!

یک شعله را خاموش کردند، زندگی به فغان آمد!

اما کهکشانی از رویا و امید و سرزندگی در راه‌اند.

تا طلوع رسیدن انگور راهی نیست.

بزرگی نامت حیات‌بخش و مقامش شگرف است،

و مرگِ چهل و تاریکی مدتهاست

بانگش به صدا در آمده است،

و نگاهت در ما تکثیر می‌شود،

و همه مهسا هستیم!

مهسا جان:

بزودی دادخواهی علیه تاریک‌اندیشان

در دادگاهی به بزرگی ایران برپا می‌شود،

و رهایی لباس زندگی خواهد پوشید،

و تاریک‌دلانِ قرون و اعصار دفن خواهند شد،

و مهساها تکثیر خواهند شد،

و هر ایرانی یک مهسا خواهد بود!

مهسا جان:

امروز تماماً بی‌رنگم،



و رنگ‌های زندگی برایم سیاه‌اند،

و امروز روی زندگی با خط سیاه می‌نویسم:

کاشکی شرم و حیا نمرده بود!

مهسا جان، دلتنگ توایم.

کاشکی زندگی طور دیگری بود،

کاشکی انسانیت به ابتذال کشیده نشده بود.

امروز با رنگ سیاه مشق می‌کنم!

در رویاهایم، کم‌سالی یادها تکثیر می‌شود،

و نبودنت، درد و رنجی‌ست که با ما زندگی می‌کند.



امیر کراب - شانزدهم سپتامبر دو هزار و بیست و دو

معنی اسم کردی «مهسا» (ژینا): یعنی زندگی‌بخش.



نقاشی: فریده برازنده

تو ای دریا و ای الهام هستی
دو چشم خیره در اوج تو دارم
مگیر آسان، که همچون عاشق زار
دلی بسپرده، در موج تو دارم

اکرام کمال



گر به معصوم

ای مافناز من!
تا چند با خمار خیال شبانه‌ات
اندر میان پیلۀ بستر غنوده‌ی
در مخمل لطیف تن پر بهار خویش
هَرَم هزار نشئه‌ی می را، فزوده‌ی

ای مافناز من!
برخیز، صبح شد
آن حوریان پاک و سپید سحرگهی
بر شیشه‌های پنجره، انگشت می‌زنند
بیدار شو - که پلک کبود تو تا کجا
بر چشم‌های روشن تو پرده می‌تند

ای ماهناز من!

ای مافناز - گر به معصوم خوابگاه
دیگر بس است خواب و رهاکن خمار را
بگشای نرگسی که بچشم تو خفته است
تا بنگرم در او، فلق صد بهار را

اکرام کمال

اکرام کمال

شوربختانه آقای اکرام کمال هیچ رزومه‌ای برای
گاهنامه نفرستاده‌اند.

دلی در توفان

تو ای دریای توفانزای بی‌باک!
چه مغرور و ستیزانی و سرمست
-برآتم تا بیابم جایگاهت
ندانستم، کرانت در کجا هست

تو ای دریای توفانزای بی‌باک!
دل شوریده‌داری، یا که دارم
هرآنچه هستی و هستیم بپذیر
که با تو هست قلب بی‌قرارم

خروشان می‌روی و مست، دریا!
چو جبر پیشتانزان زمانی
چه الهام و پیام زنده‌داری
کزین انسان به آن انسان رسانی

بر زلال آب جوبار رویاهایی گرم
منتشر می‌شود.

زندگانی

باری

شب‌نمی است

بی پا

بر برگ

و مرگ

فروپاشی شکوفه است

از شاخه

به خاک.

شعر

اعتراضی است

به این فروپاشی

وگرنه، احساس عصیانی انسان عصر تنهایی‌ست؛

آینه است

نه رهایی.

در صدفش

-این بلور اشک من-

به خود نگاه کن

هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست

انسان!

بگذار با لبان تو بخندم

به خلقت جهان

به خدا و شیطان

چرا که از ایشان جز ستیز و شر و مرگ معجزه‌ای
نیست.

نه،

نوزاد نابکار عشق را

به انس با نسیم سعادت

وسوسه‌ای نیست.

از: هفت دفتر



یداله کوچکی دهشالی

(با نام قلمی: ی. ک. شالی)

متولد سال ۱۳۴۲ در روستای "سوخته کوه" گیلان. در
سال ۱۳۶۵ به دلیل شرایط سیاسی، ناگزیر به ترک
ایران شدم. از آن تاریخ به بعد در آلمان زندگی می‌کنم.
گاهی شعر و داستان می‌نویسم. همه نوشته‌هایم در
سایت اینترنتی‌ام موجودند:

<https://www.y-k-shali.com/defter.pdf>

هیچ گلی زیباتر از لبخند تو نیست!

عشق

لذتی است

موهوم

که زوج زجر کشیده و زنگار ناکامی بر چهره نقش
بسته

نوزاد را

به آن مأنوس می‌کند.

سعادت

نسیمی است

مطبوع

که هر از گاهی بر سبز احساس انسان می‌وزد.

و سکوت

غمی است

وسیع

که با بالهای بلند مرگ

غزل

در جام چه می بینم، کو جان من است، جانای
یاد تو تمام شب، مهمان من است، جانای

من تشنه دیدار و در خوابم و بیدارو
کاین زاری باران زای، دامن من است، جانای

من راوی بی خویشم، بی خویش تر از پیشم
دیدار شمایم، درمان من است، جانای

در گوشه دلتنگی، دل می کشدم هر سوی
هر جای جهان باشم، زندان من است، جانای

انگار که درد من این است، ولیکن نیست
این فاش ترین راز پنهان من است، جانای

ای کاش که بد بودم، دشنام بلد بودم
تا خویش نپندارد همسان من است، جانای

نفرین ابد بر تو، تو ساحر بد اندیش
نامی که ربودی هم پیمان من است، جانای

بر شانه من باری ست، همراه من انگاری ست
تا تاب و توانم هست، سامان من است، جانای

ای وای چه برفابی، هم سبز و هم عنابی
خورشید طلایش در دستان من است، جانای

این چیست مرا وادار کرده ست به درد دل
کاین غرشم از شیر ایران من است، جانای



لیلی گلزار

لیلی گلزار، متولد امرداد ماه در خرم آباد لرستان،
شاعر روزنامه نگار، نقاش همکاری با نشریات وقت
تماشا، بنیاد، پست ایران، جوانان رستاخیز، تلاش و
روزنامه اطلاعات و.....

در طی بیش از بیست سال قلم زنی مصاحبه با
بزرگان ادبیات ایران و گزارشات ادبی و هنری و پس
از رویداد ۵۷ و بیکاری و خانه نشینی ۱۵ ساله و سپس
ترک اجباری وطن به سال ۱۳۷۳.

ورود به کشور هلند ۱۹۹۴ و بلافاصله در ایستگاه
مرکزی آمستردام دزدیده شدن کیف و ساک همراه ،
توسط دزدی خوش سلیقه و بد شانس و از دست رفتن
همه دفتر های شعر.

و اما پس از جا بجایی آغاز فعالیت های هنری مانند
نقاشی طراحی و مجسمه سازی و شرکت در نمایشگاه
ها و گالری های نقاشی و صد البته غزل های تازه....

آثار منتشر شده:

۱ - دفتر شعرگونه ها به نام : آزادگی در اسارت
انتشارات کتیبه تهران ۱۳۵۴

۲ - در آینه غزل ها نشر آیدا بوخوم المان ۲۰۰۷

۳ - بن بست های باز غزل مثنوی رباعی ها لندن
۲۰۲۱

۴ - سمفونی عر عر شامل شعرهای آزاد لندن ۲۰۲۲

۵ - روایت های من ، داستان های کوتاه در دست چاپ

من لشکر پیروزم، در شام و در روزم
تا داور و یاد آور، وجدان من است جانای

مرا که جدم حافظ
مرا که کلام شعر
مرا که نامم عشق
و آینه ام تویی

رباعی

آزاده تر از نیای ما یافت نشد
کفشی به شمار پای ما یافت نشد
در کهنه جهنمی که نامش دنیا است
هم قامت و هم بهای ما یافت نشد

مرا چگونه ندیدی
مرا که پناهم تویی
مرا که تداعی توام

تداعی

لیلی گلزار از کتاب سمفونی عر ۲۰۲۱
لندن

مرا چگونه ندیدی
مرا که با چشم تو می بینم
با لب تو می خندم
با سکوت تومی شنوم
و با غم تو می گریم

مرا چگونه ندیدی
مرا که با گام های تو خسته می شوم
با فکر تو می اندیشم
با خواست تو می نشینم
و با توان تو بر می خیزم

وقتی در پیشگاه آینه

به تماشا ایستادی

باز هم مرا ندیدی

مرا که سکوت معنای تو داشت

مرا که نفسم هجی تو بود

راستی مرا ندیدی

مرا که تبارم صداقت



و باهم از جاده‌های این کسالت سمج سبقت بگیریم
و کاش در متن شفاف این پرواز
کودکی از پنجره‌ی یک اتاق
عبور قاطعمان از فراز مزرعه‌های پنبه را به‌منظاره
بنشیند

و با لبخندی ولع‌آلود
دست‌هایش را به‌سویمان دراز کند !

پویان مقدسی

ما

ما نه به پیروزی،
که به وزن سنگین شکست‌هایمان شهره‌ایم
به درغلتیدن‌های مکررمان از چاله‌ای به چاه
به زخم‌های بازمان که هنوز خون‌آب پس می‌دهند
به چوب‌خط‌های خراشیده روی دیوارهای سیمانی
یک، دو، سه، صد، هزار
یک تاریخ
نه! ما از خیل گم‌نامان نیستیم
ما را به تن‌های پیاپی آونگ شده،
بر خمیدگی جیم‌های جادار رنج می‌شناسند!

پویان مقدسی

باور باید کرد

از کشیدگی انگشتان
سیاهی سایه‌های وهم فرو می‌ریزند
بر سنگفرش‌های شبی که انگار تمام نخواهد شد

شعرهایی از پویان مقدسی

برای زن زندگی آزادی

می‌خواهم برق‌صم
با تکثیر آوازت لابه‌لای ستون‌های کاخ‌های خالی
زیر طاقی مسجدهای فراموش
و بر گور خالی خدا،
که هر صدایی را به‌سود خود می‌پیچاند
می‌خواهم این‌بار
عریان‌تر از هر عریانی،
با همین گیسوان پرنده
با همین پستان‌های زاینده
با همین قدم‌های رونده
و با همین دست‌های جنگنده،
که صفحات قطور تاریخ را ورق زده‌اند،
در خیابان‌های پس‌گرفته برق‌صم
می‌خواهم تا تو
می‌خواهم با تو
آزادی را بی‌اگر، بی‌اما برق‌صم

پویان مقدسی

کاش می‌توانستم

کاش می‌توانستم پس از این همه بی‌خوابی
در خوابی نرم غوطه‌ور شوم
و جای ایستادن که معنای کابوس است
رویاهای شیرین رفتن را تماشا کنم
کاش با تو بگریزم

قطره قطره بی‌رمقی آخرین ردّ پاها را هم می‌شوید

و هیچ اثری برجای نمی‌ماند

باور باید کرد

باور باید کرد

شعار خورشید خورشید

آن‌گاه که از دهان تاریک‌دلان برخیزد،

فقط سایه‌های تهدید را کش‌دارتر خواهد کرد

پویان مقدسی

چلچراغی نبود و تک‌چراغی کم‌سو بود انگار

آونگ بر درگاهی دوردست

خوش‌رقص و اغواگر در باد

دویدیم و نرسیدیم

دویدیم و نرسیدیم

دویدیم و نرسیدیم

شکسته و خسته در آن گاه بی‌گاه ایستادیم

هیچ درگاه نبود برای رسیدن

برای نشستن

آسودن

نفسی نو کردن

چلچراغ نبود و تک‌چراغ نبود و شبتابی بود انگار

خزیده بر درخت دوردست آرزو

سوسوزنان

می‌دویم و نمی‌رسیم

می‌دویم و نمی‌رسیم

می‌دویم و نمی‌رسیم!

پویان مقدسی | از مجموعه شعر کاش می‌توانستم انار

بدهم

پویان مقدسی





زیباترین زن جهان

در حال و هوای آواز ابوعطا «دستان العرب»

سیاوش میرزاده

می‌خواهم دوستت بدارم

تا به جای همه‌ی مردم جهان

از جنایت‌هایی که در حق زنان کرده‌اند،

پوزش بخواهم.

نزار قبانی

درآمد

در حاشیه‌ی خیابان اورانینبورگ

زیباترین زن جهان را دیدم

خون گوش کوچکِ «ونسان» دوید به پرده‌های بغض
صدایم

خدارا!

کجای تنم به چشم او زیباست

ارمغانِ تکمه‌های انارِ پستان‌هاش

سرخی لبان و

گلی تکیده - رنگ گونه‌هاش

دستان نیازمندِ نوازشش

سیاوش میرزاده

سیاوش میرزاده، شاعر و نویسنده، متولد سال ۱۳۲۷ در شهر نفت‌خیز گچساران (جنوب ایران) و ساکن برلین (آلمان) است.

او از جوانی به شعر و ادبیات علاقه‌مند بوده و تاکنون آثار متعددی منتشر کرده است. از جمله:

آواز عشق و فراموش‌شده گوشه

همبولت‌هایم

خرام مدور وقت‌های مرده

سم دت خمار سبز چشم مرده

ریشه‌های خوف و رخشه‌های خجسته

آن ناگهان نزدیک

چکامه‌هایی در ستایش بانوی ناپیدا کرانه (در دست انتشار)

رمان شهر بی‌جغرافیا

سیاوش میرزاده هموند کانون نویسندگان ایران در تبعید و عضو انجمن قلم ایران در تبعید است. او چندین دوره دبیر انجمن قلم ایران در تبعید بوده و در این جایگاه نقش فعالی در معرفی و پاسداری از ادبیات مهاجرت ایفا کرده است.

یا چه می‌دانم هر جاش که عشق و عشوه می‌فروشد	ویل‌بی‌حضور
نگار من	می‌بَد رَدَت
نگاه پُر آرزم آرز	به ژرفای گندچالِ تعقّن عقل و
به عبور صدایی	تغافل از هوش بیکران و روشنی‌های بیچند و چون
جرقه می‌زند	جهان
و شعله‌های عمق نیازش	نه دانای دانه‌ی گندمی
به مجالهی اسکناسی	نه سیب و سوسه‌ی هوسی
روشن می‌سوزد	نه !
جهان، گویی در این خیابان	ما به دوزخ اندریم و به پادآفره گناهانی به غایت زیبا،
به پایان خود می‌رسد	به کام رنج در بند
بی هیچ تپش و تکانه‌ای.	ها ها هاها هاهاها هاها ها
از غوغا و دغدغه‌ی درهم شبانگاهی	
صدا از رسولِ نجاتی به گوش نمی‌رسد	آی...! آی...! آی!
غش اوفتاده	هماره همراه لکنت و لقلقه‌های شطح زبان
به رفتار موزون کهکشان و زمین	شَ شَت شَتین شَاتینا*
وقتی جلوه نمی‌کند عشق!	کجاست آن نشید و سوسه و
	آن قُرنبیدنِ بهمنِ میل و تلواسهی خواهش تن
وقتی جلوه نمی‌کند عشق	کجایی شتینای اهلِ یمن
تن تماشا،	یا شتینای لبغچه‌ی اهلِ شیراز
خیابان را و	یا شتینای اهلِ بخارا و بلخ
عبور سَرخورده را به وسواس نگاه نمی‌بَد رَد	یا شتینای گیسوبلند کنار سَرکهای پاریس و تهران و لندن
وقتی جلوه نمی‌کند عشق و	و یا هرکجای جهان
حضورت نمی‌دهد	یا شتینای رودابه‌ی کابلستان
نازکاغمزه‌ی پلک و اشارت های کمان ابرو	یا شتینای بادام چشم‌ت تلألای شب-سوزی آسمان هزاره
به مراسم عشوه و رعشه‌ی زانو	تیابانوی عشق پرورد دریای آمو
دیگر کسی ات به نام نمی‌خواند	یا شتینای اهلِ خُجند
گوشه‌ی تنهایی‌ات	ای که جاماند رفتار پاهات سرشار از مُشکِ سارای آهو
بی رُفت و روب	
میماند	نگه دزدِ هر جایی خوش‌گلِ من
میلِ خلوتِ چشمی تو را به میهمانی رنگ و	کجایی نفیرِ نفسِ بُر؟
رغبتِ مغازله دعوت نمی‌کند	

جماکای آبتنی رعد و ریشه	بُردار یك سویه‌ی خیابان
کنار خیابان، به شطح نگاه که سُرخورده بودی؟	به دنج خانهی آشنایت
که قهقایی قند از سمرقند لب هاش پِرزد	راه نمی‌برد
کجای تنت را به کُزبار بوس و	جهان، لجنزاریست
به غشخنده های ظریف تمنا سپردی	پُر از بُریده-بُریده‌ی پیوندهایی که روزگارانی
لطیف هم‌آوای اوج نفس‌های نرمت به گوش که لغزید	بس خجسته بودند
هم‌آهنگی عاقل و اژگان که را لَحْشه دادی	زمان، به خوشباشی با ما به خانه
که موزون رفتارش از سمت بُردارِ عادت خطا رفت و	نمی‌آید
لُخشید.	و نبض، برجداره‌های رگ
	التهابِ وقتهای مُرده را
	می جهانند
شتینای اینجا و آنجا و	اگر دیروز در راه آمدنا بودیم
هرجایی لحظه‌های رَمیدن	شاید دَم-دَم‌های ظهر ابری فردا
ش شت شتین شتینای خندانِ آنجاست باغ بهشت	در صفر سایه‌ی چوبِ یك ساعتِ آفتابی
نه !	می توانستیم لحظه‌هایی از مماشاتِ زروان عبور را
بر این پریشانی و این دیجور به سُخره نخند	بر باییم و
ما را رهایی از این برزخ دوزخ وار و	وقفِ چرخ چشمانِ زیباترین زن جهان کنیم
این زمهریر میانجای ماندن و رفتن، میسر نمی‌شود	و آمرزش رفتگانِ بی پیکرِ خاک را
ها هاها هاهاها هاهاها هاها	سجدهای به ستایش،
	بر خَم اشارت‌های ابروش بریم.
نه !	
ما در پایانِ بنیه‌ی خود ایم	
بی‌نای و بی‌توش و بی‌نفس	
مانده‌ایم در لُرد ادبارِ مردابِ این زمانه‌ی زشت	گوشه‌ی حجاز
دست و پا می‌زنیم و ره به جایی نمی‌بریم	
و جهانِ بی‌رونقِ ما	
گویی در ما	وَلَمْ، ول
به آستانه‌ی فردا	ولو در سرایشِ سیلی خروشان و چرخابِ گرداب
سفر نمی‌کند.	از جهت‌های بی‌ساحل و
	بازی بحرِ لغزنده خیزاب
	که رقصنده می‌موجدم
وقتِ نه هستِ عشق است و	
فشردنِ دست‌ها برای جدایی	

در گریبانِ فریاد و آهش

تب و رعشه‌ی اختیاری نه از من، که از اوست.

خدا را!

دو رکعت نمازِ نشسته به سجده

فدای تالای سکر نگاهِ خمارش

خروش نبرخاستن

از شرم وجهِ شکیل و شکیبای زیباش

برخاست

شمالِ صداش از یمِ چشمِ من

قطره میرفت و میگفت:

واگرد! واگرد!

شکافِ میان بازِ باغِ بهشتِ میانش

همان مُشکِ سارا فشانِ فریبا

همان جای پای سم-آهوی میل و کمند تمنا

همان کهربای کشانِ دل افروز

به آغازِ تاریک و گم در گم جست و جو کش-کشان

می‌کشیدم.

در حاشیه‌ی خیابانِ اورانینبورگ

زیر تابش کمرنگِ چراغ‌های خیابان

ایستاده‌اند اثیر زنانه‌ی،

زیبا و نیازمند

که آن‌جاشان،

یادِ هزاران لرزه‌ی زانو و رعشه‌ی ناسیرابِ تن را

بارِ شتینای خاطرِ خود دارد.

انگار شتاب رهگذران

مجال از اشتیاقِ نگاهِ دزدیده

و درنگ

لختی از عبور

نثار خالی خیابان

نمی‌کند

-*«شتینا بر وزن امینا به لغت زند و پازند به معنی

خنده باشد» «برهان قاطع»

-**«شاتی نا: نای شادی»

سیاوش میرزاده

خَم‌آم، خَم

خزیده خلیدم به زهدان بارآور زنخدای کنار خیابان

به شکرانه‌ی دیدنِ آن بهشتِ فریبا و زایانِ مینوبیاش

سوی زانوانم به سجده شدم

و انگشتِ شستم صدای مکیدن شنید

دوباره من آبستن از مینوی خود

به یمن تراوازِ چنگی خُنیای زهره نوازش

تنوره کشیدم سوی وادی عشق و دانا شدم

و دیدم که سرتاسر آن خیابان

از درختان

همه سیب باریده است

فرود به درآمد خارا در شور

مثلِ برفِ دی

بی‌گمان ز راه می‌رسد.

سوارِ خسته‌ی خجسته‌پی؛

با پری به گوشه‌ی کلاه

از آن همه پرنده به‌خاک‌ریخته؛

و تکه‌ای ز آسمان

آسمانِ خون‌چکان.

می‌رسد ز راه.

روز، بی‌گمان روز دیگری‌ست.

ز دیگری از این همه روزهای بی‌قرار.

شکفتنِ شگفتِ خشم و کین و درد و انتظار.

نه ده،

نه صد،

هزار هزار.

بر فرازِ سربلندترین قلعه‌ها،

لهیبِ سرکشی ز پشتِ مه زبانه می‌کشد.

جنونِ کینه‌ی مقدسی،

به پشتِ ابرِ خشک تازیانه می‌زند.

ای دلیلِ راه!

عود، در عودسوز،

ستارگان در سَماع

چراغِ لاله در گذارِ روشن

است.

یک شب از همین شبانِ تیره،

یا که روزها.

در همین دوارِ سال و ماه.

عاقبت می‌رسد ز راه!

فرشاد ندیمی



شعرهایی از فرشاد ندیمی، شوربختانه
رزومه‌ای از کارهای هنری‌اش نفرستاد است:

می‌رسد ز راه!

چنان‌که مردگان هفت‌هزارساله از نفیرِ آن،

ز خاکِ سرد،

سر بلند می‌کنند.

در انتهای یک شب از همین شبانِ درد و،

رنج و

آه!

می‌رسد ز راه!

روز، بی‌گمان روز دیگری‌ست.

آفتاب به بامِ آسمان در نشیب،

جرقه‌ای‌ست

کز اصطکاکِ پنج حرفِ نامِ نامی‌اش -

می‌جهد.

باد هم مویه‌گر، سینه‌ی ستبرِ سنگِ دیرسال را

می‌خَلد.

مثلِ بادِ مهرگان

هرگز تقدیر نبوده استراهنانی هستند

با دفتر و دستکی

با حساب و کتابی

با توپ و تانکی

و اما

سهم من

سهم تو

سهم ما

در حسابات آنان

جز درد و رنج و زخم فقر

چیز دیگری نیست

و تا وقتی که

دفتر و دستکشان را از آنان نگیریم

حساب و کتابشان را بر هم نزنیم

و توپ و تانکشان را در هم نشکنیم

سهم ما

جز درد و رنج و زخم فقر

هیچ چیز دیگری نخواهد بود

ناهید وفانی



اثر ناهید وفانی



ناهید وفانی

در سال ۱۳۴۷ در شهر سنندج به دنیا آمد. از همان دوران دبستان مورد توجه ویژه‌ی معلم زبان فارسی قرار گرفت. معلمش برای تقویت مهارت نوشتن و ایجاد علاقه به زبان فارسی، همواره کتاب‌های مختلفی در اختیارش می‌گذاشت؛ توجهی که در تمام دوران تحصیل او در ایران ادامه یافت.

به دلیل فعالیت‌های سیاسی، او ناچار شد خیلی زود ایران را ترک کند. از جمله فعالیت‌های هنری‌اش نوشتن داستان و شعر بوده است، هرچند تا امروز موفق به چاپ آنها نشده است.

در سال ۲۰۱۸ کتابی با عنوان «جلوه‌های زندگی» از او منتشر شد که به چگونگی آشنایی‌اش با الفبای مبارزه و فعالیت‌های سیاسی‌اش می‌پردازد. در سال ۱۹۹۳ به کشور نروژ رفت، در آنجا ادامه‌ی تحصیل داد و اکنون مشغول به کار است.

به انبوه این همه درد

به انبوه این همه رنج

به انبوه این همه زخم

نگو که تقدیر است

تقدیر نیست عزیز من

ویژه نامه زبان مادری ترکی آذربایجانی

مسأله‌ی ملی و زبان مادری

ناصر داوران

زنده‌گی اجتماعی همزیستی ملت‌ها و مناسبات فرهنگی، اقتصادی، نَسَبی و سَبَبی میان آن‌ها را ناگزیر می‌سازد. این مناسبات می‌تواند حتی جوامع کاستی را وادار به هم‌سویی کند. چه‌گونه‌گی همزیستی ملت‌های هر کشوری بازتاب چه‌گونه‌گی تقسیم فرصت‌ها در آن سرزمین است. بلوغ اندیشه‌ی بشری در عرصه‌های گوناگون، از جمله در زمینه‌ی آزادی‌های فردی و اجتماعی، بسترساز برابری ملیت‌ها، بدون توجه به نژاد و زبان و باورهای آن‌ها شده است. کم نیستند کشورهای کثیرالمله‌ای که ملت‌های عضو آن در اقتصاد، سیاست، آموزش، مدیریت‌های کلان و ... از حقوق برابر بهره می‌برند. اعلامیه‌ی حقوق بشر مهم‌ترین سند بین‌المللی در این زمینه است که به سال ۱۹۴۸ در مجمع عمومی سازمان ملل متحد به تصویب رسیده است. بر اساس این اعلامیه، همه‌ی مردم جهان، فارغ از زبان، جنس، رنگ و باور خود، حق دارند از آزادی‌های فردی و اجتماعی یکسان برخوردار باشند. باید همه‌ی آن‌ها از حق و فرصتی برابر در انتخاب کردن و انتخاب شدن بهره ببرند. بنابراین اعلامیه، اقلیت‌های ملی باید بتوانند در مدارس و دانشگاه‌ها، در کنار زبان رسمی و واسطه، به زبان مادری خود آموزش ببینند، در خیابان، در محل کار و جوامع عمومی از لباس محلی استفاده کنند، موسیقی خود را داشته باشند و در تقویت و ترویج آن، بدون کمترین محدودیت و مانعی، فعالیت کنند. آن‌ها حق دارند در تولید شعر و ادبیات به زبان مادری‌شان آزاد باشند.

در کشورهایی که ساختار متمرکز دارند، این امکان بسیار کم است. در چنین جوامعی، زبان حاکم، با تکیه بر قدرت، همه‌ی فرصت‌ها و نیروها را برای خود می‌خواهد. رشد و شکوفایی زبان، از مسیر آموزش عمومی و به‌کارداشتن آن در ادارات و رسانه‌ها، ممکن می‌شود؛ چیزی که در ساختار متمرکز در انحصار زبان حاکم است. در نظامی این‌چنینی، زبان وسیله‌ی سلطه است. زبان اقلیت‌ها، در سکوت و بی‌مهری، به فراموشی سپرده می‌شود، و نوعی از احساس استعمارزده‌گی و ترویج فروتن‌نژادی، امکان هم‌دلی و نشاط اجتماعی را به حداقل می‌رساند. در این‌گونه کشورها، دربند شدن زبان و توان اقلیت‌ها، تهدیدی است دائمی و سرچشمه‌ی ناامنی‌ها و بی‌اعتمادی‌ها. ولی در سیستم‌های فدرال و خودمختار، در کنار دخالت و اثرگذاری افراد اقلیت‌ها در سیاست و اقتصاد و فرهنگ، زبان‌شان در راستای شکوفایی و توسعه، هر روز زیاتر و پربارتر می‌شود، دایره‌ی لغات و اصطلاحات آن گسترش می‌یابد، ظرفیت بیان علمی‌اش تقویت می‌شود و ... رشد و نشاط همه‌جانبه‌ی اقلیت‌ها یکی از ره‌آوردهای این اتفاق مبارک است. در چنین شرایطی هم‌دلی‌ها افزایش می‌یابد و بهانه‌های ستیز و اختلاف برچیده می‌شود، یا به کمترین سطح می‌رسد. اقتصاد محلی پبله‌ی رکود و ورشکسته‌گی را پاره کرده، در افزایش رفاه و آسایش عمومی نقش‌آفرینی می‌کند. از دل تعاملات برابر حقوق و نیک‌بینانه‌ی اهالی فرهنگ‌ها و جغرافیاها، اندیشه‌های بارور و خلاقیت‌های هنری سربرمی‌آورد و جهان را زیباتر و مهربان‌تر می‌کند.

در ایران ما، وضع و حال عمومی نمونه‌ای است بی‌انگیز از نبود امکاناتی که راه را بر هرگونه اعتلا و بهروزی اقلیت‌های ملی می‌بندد. دور کردن مردم از یکدیگر به بهانه‌های بی‌اساس و ایجاد دشمنی‌های نبوده، در کنار تولید و تبلیغ اتهامات جعلی، مانند تجزیه‌طلبی و تفرقه‌افکنی، تنها برای مشکل‌سازی‌های بداندیشانه و حکومت بر اساس تفرقه است.

تجربه‌ی حکومت ملی آذربایجان نشان می‌دهد که برخلاف ادعای حکومت وقت و دنباله‌های به‌روزشده‌اش، وقتی مردم فرصت می‌یابد که برای خود، به زبان خود و در جغرافیای خود، سازنده‌گی کند، همپسته‌گی به اوج می‌رسد، دورها نزدیک می‌شود و ناهموارها، هموار. تو می‌توانی عرب و کرد و بلوچ را رفیق و برادر خطاب کنی؛ کارگر می‌تواند سندیکا و تشکیلات داشته باشد؛ زن‌ها می‌توانند سهم خود را از کتاب و مدرسه و رای و مجلس و حضور عمومی در همه‌ی عرصه‌ها مطالبه کنند؛ مادر می‌تواند به زبان خود نامه بنویسد؛ صندوق رای، جامعه‌ی نمایشی از تن به درمی‌آورد و تعیین می‌کند؛ و بسیاری بایسته‌گی‌ها و شایسته‌گی‌های دیگر. یعنی زیبایی و مهربانی همزاد برابری و آزادی است.

ناصر داوران

ارشد نظری ■ متولد ۱۳۳۷ در میانه / استان آذربایجان شرقی ■ شاعر، دکتری اتیمولوژی از جمهوری آذربایجان ■ از ایشان تاکنون یک مجموعه شعر بنام «چکمه‌لی هاوا» و دو عنوان کتاب در موضوع اتیمولوژی منتشر شده است.	
می‌انگاشتم مرده‌ام ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور بودم را نشان نمی داد اگر سنگینی سکوتی می‌انگاشتم مرده‌ام؛ آینه‌گی آسمان را نشان نمی‌داد اگر بال شکسته‌ای می‌انگاشتم مرده‌ام؛ اما نه، نمی‌میرم هنوز کوه‌ها پابر جای‌اند هنوز در دریا آب‌ها نوازشگر ماهی‌ها هستند؛ بغض‌ام را نشان نمی‌داد اگر رعدوبرق آسمان‌ها و اراده‌ام را خزه‌ها بر روی سنگ‌ها یا تصویرم را دیوار سنگی خونین می‌انگاشتم مرده‌ام؛ اما نه، نمی‌میرم هنوز جهان نام‌زد است زمین عروسی نکرده و بهار پیراهنش را نپوشیده است.	دنیردیم اولموشم گؤسترمه‌سئیدی وارلیغیمی بیر درین سوکوت دئیردیم اولموشم؛ گؤسترمه‌سئیدی ماویلییی بیر قیریق قاناد دئیردیم اولموشم؛ اما یوخ، اولمهرم هله داغلار یئرینده‌دیر بالیق‌لارین دنیزده بویون اوخشاییر سولار. گؤسترمه‌سئیدی قه‌هریمی گؤیلرده ایلدیریم گؤسترمه‌سئیدی داشدا مامیرلار اراده‌می گؤسترمه‌سئیدی شکلیمی بیر قانلی داش دووار دئیردیم اولموشم اما یوخ، اولمهرم هله دونیا اداخلی‌دیر تورپاق توی انتمه‌یب دونونو گئییمه‌یب باهار.
کار ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور بیش از همه از چشم‌هایم گله‌مندم انگار عقل نداشته‌اند آن‌ها؛ در چندمتری من جوانی مبهوت نشسته بر ساحل چنان خیره مانده به دریا که دریا به تمامی در چشم‌هایش موج می‌زند؛ می‌انگارم یا در حسرت جای خالی قایق‌ها درد می‌کشد و یا موج‌ها تندتند می‌بندند آغوش بازی را که بر ماسه‌ها کشیده است. همه‌چیز تمام شد در بازگشت به سوی خوابگاه همراه شدیم از دریا از مرغان دریایی	ایش هرنعدن چوخ گؤزلریمدن گیلئیلی‌یم، آغلی یوخویموش اونلارین اصلا. اوتوروب ساحیلده بیر جاوان نئچه منتیر مندن کوسولو ائله جوموب دنیزه کی بوتون دنیز گؤزلرینده لپ‌لنیر؛ سانیرام کی قاییق‌لارین بوش یئرینین سئوگیسینی آغریبیر او یا دا قوم اوسته چکدییی آچیق قوجاگی دالعالار باغلاییر تئز- تئز. سون تاپدی هر نه قاییداندا یول بیر اولدوق یاتاغا دوغرو دنیزدن سوردوم دنیز قوشلاریندان قاییق‌لارین سئوگی قوجاغیندان

و از آغوش عاشقانه‌ی قایق‌ها پرسیدم‌اش گفت: «دریائی ندیدم؛ از کار بیکارم کرده‌اند»	«دنیز گۆرمه‌دیم»- دئدی: «ایشیمن چیخاریلار.»
ماهی آکواریوم ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور روی بیرقام خونین است چشمانم و در ترانه‌ام، شقایق‌ها عبوس. مرنج از من دوستم مرنج که چارمنی ندارم؛ کسی نمی‌تواند ببیند اشک چشمان ماهی آکواریومی را در خواب‌های دودآلود آسمان‌خراش‌هائی که بلند بلند ایستاده‌اند حتا خندیدن با قهقهه کاری غریب است چه برسد به بقچه‌ی نوروز و انداختن شال* یا پرتاب سیب دامادی از پشت‌بام. به هر جوانی دندان‌ی بدهکار است آن سیب و به هر خانم‌ی عروسی بدهکار است آن جشن. * «شال انداختن» و «بقچه بستن» از سنت‌های نوروزی مردم آذربایجان	آکواریوم بالینی بایراغیمدا گۆزلریم قانلی‌دیر تورکومده، قرنفیلر قاش- قباقلی. اینجیمه دوستوم اینجیمه، چاراسیزام؛ آکواریوم بالینی‌نین گۆز یاشینی گۆرهن اولماز بویدا- بویدا دورموش گۆی‌دلن‌لرین توستولو یوخولاریندا. شاققا چکیب گولمک چوخ غریبلیک‌دیر! هاندا قالمیشدی هله بایراملیق بوقچاسی قورشاق ساللاماق یا دامدان آتیلان بئی آلماسی؛ هر سوبایا بیر دیش بورجلودور او آتما هر ائوه بیر گلین بورجلودور او توی.

اسماعیل خرمی - متولد ۱۳۵۰ در مغان / استان اردبیل - شاعر و نویسنده - تاکنون یک مجموعه شعر به نام « سسیده مزارلیق قاناایر » (قبرستان در صدایم خونی می‌شود) و یک مجموعه داستان کوتاه به نام «آیاق اوسته اولولر» (مرده‌های ایستاده) از ایشان به چاپ رسیده است.	
بی تو بودن ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور نگو بی‌تو بودن ات دندان داشته‌است شبیبه پیراهنی که بر تن آدمی تنگ باشد جان آدمی را به تن می‌کرده است جگرش را می‌جویده است و قلباش را از جا می‌کنده است! نگو بی‌تو بودن ات تبر در دست داشته‌است تکه تکه پاره می‌کرده‌است درون آدمی را حسرت را می‌لیسانده بر استخوان‌های دردمند. ای زخم‌های نام‌گم‌کرده‌ی من ای کاش تنها زخمی کشنده بودید یکبار زادمشدن و هزار بار مردن دیگر چه بود؟! این جدایی نیست این مرگ نیست هر صبح‌گاه بهاری شاخ‌وبرگ شکستن است همچون کاغذ قیچی‌کردن است برگ‌ها را به‌وقت باران! رفتنت صداها را در آب به تور انداختن است آینه‌ی چشم را پنهانی تبعید کردن سینه‌خیز - سینه‌خیز از پشت سر کشاندن است.	سنسزلیک دئمه سنسزلییی نین دیشی وار ایمیش گوودمیه دار گلن بیر کۆینک کیمی، گئینرمیش آدامین جانینی ائینینه. چیینهرمیش جیبارلارینی، سؤکرمیش اورمینی! دئمه سنسزلییین الینده بالتاسی وارمیش پیلته - پیلته دوغرایارمیش آدامین ایچینی. حسرتی یالادارمیش آغری چکن سوموکلره. اووووی منیم آدی ایتمیش یارالاریم! کنشکه سادمهجه اولومجول بیر یارا اولایدینیز بیر کره دوغولوب مین کره اولمک نه دئمکدیر؟! بو آیریلیق دئییل بو اولوم دئییل؛ هر سحر چاغی یاز گونونده خول- بوداق قیرماقدیر، کاغاذ کیمی قایچیلاماقدیر یاغیش یاغاندا یارپاق لاری. سس لری سودا تورا سالماقدیر گئدیشین، گۆز گوزگوسونو گیزلیجه سورگون ائتمک دئمکدیر، سوروم - سوروم آرخانجا سوروندورمک دئمکدیر.
من این جاها زندگی نکردم ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور از باران‌هایت زهر مکیدم از برف‌هایت درد از خاکت ورز خورد سنگ‌هایی که به سوی‌مان پرتاب شد.	من بورالاردا یاشامادیم یاغیش لاریندان زهر امدیم قارلاریندان آغری. توپراغیندان یوغرولدو اوستوموزه آتیلان داش لار،

از آب‌هایت چکید غربتی که بر درون‌مان چیره شد. زبان در دهانم فسرده شد سخن در درونم به خون نشست فریاد در گلویم بغض شد در برگرفت و خفهام کرد. از کوچه‌ها جاری شد کابوسی تاریک از کتاب‌ها بیرون جهید چرک‌آبه‌ها شعرهایش ترانه‌های مردگان شد... دردهایم را بر دیوارهای پنهان می‌کنم خودم را از زبانم در امان می‌دارم تو را و دوست داشتنت را سر و رو، لخت و عریان از تریبون‌های هار پنهان می‌کنم. من نتوانستم این‌جاها زندگی کنم من نتوانستم بخندم گریانند ما را آنان که بر ما خندیدند. فستیوال چشم‌های گریان اعیاد سیاه نشئه‌ی گرسنگی سرریز کرد و گذشت از روزهای مسروقه از چشندگان لذت‌های مسروقه. چشم‌مان از کسی یک گناه زبان‌مان از درون‌مان یک دروغ و دست‌مان از کسی یک انگشت، نتوانست بدزد. چشم‌مان را درآوردند زبان‌مان را آویختند دست‌مان را بریدند. من این‌جاها زندگی نکردم خریدم.	سویوندان سوز و آلود ایچیمیزه داراشان قریب‌الیک. دیلیم آغزیمدا ایریدی سؤزوم ایچیمده قانادی. قیشقیرتیم بو غازیما دوگون ووردو بوکدو منی، بوغدو منی. کوچه‌لردن آخدی قارا باسمیش خولیا. درسلیکلردن پیرتلادی ایرین‌لر شعرلری اولولرین ماهنیسی اولدو... دردلریمی گیزلی دووارلارا میخلاییرام اؤزومو دیلیمدن قوروپورام. سنی، سنی سئودییم اوستو باشی آچیق - ساچیق قایاغان تریبونلاردان گیزلهدیرم. من بورالاردا یاشامادیم من گوله بیلیمدیم بیزلره گول‌لر آغلالتی بیزی. آغلار گؤزلر فستیوالی قارا بایرام‌لار آجلیق نشئه‌سی آشیب کئچدی او غورلوق گول‌لری او غورلوق تام دادان‌لاری. گؤزوموز بیریندن بیر سوچ دیلیمیز ایچیمیزدن بیر یالان الیمیز بیرنین بارماغینی چالا بیلیمدی. تؤکدولر گؤزوموزو آسدیلار دیلیمیزی کسدیلر اللریمیزی. من بورالاردا یاشامادیم سوروندوم.
---	---



اؤنجولوم!

(وطنیمین گؤبرچین باخیشلی قادینلارینین شرفینه)

هانکی داغلارین سینه‌سینده سیغالانیب بو باخیش
هانکی زیرومنین دؤشوندن امیب بو قوش،
قایالار، یوکسه‌لیشندن چکینیر
توفانلار، اؤنوده باش اییر؟!
هانکی داغلارین سینه‌سینده سیغالانیب بو باخیش
اوچور درینلیبینه شهوه - شهوه میرواری‌لار،
یوللارینا دوزولور دوزوم- دوزوم لاله‌لر
یارپاق- یارپاق یاشیل‌لار
خیشیم- خیشیم خیشیلتی‌لار،
که‌کیلینده چیچکله‌نیر
سحر یئی‌نین تومورجوقلاری،
آغاج- آغاج منشه‌له‌نیر
قاسناق وورموش توریاغین سون باهاری؟!
هانکی داغلارین سینه‌سینده سیغالانیب بو باخیش
گورونوشونده
داملا- داملا دامیر ایشیق قوخوسو
میشیل- میشل اریبیر یوخولولارین یوخوسو؟!
سیرا- سیرا سیرالانیب
گوی زمی‌لرین توراغای‌لاری
- باخیشلاریندا برکت ایشیلتیسی، قیها سسی
قانادلاریندا له‌له‌لک- له‌له‌لک یوکسه‌لیش
چیچک- چیچک قیزیل اوچوش؛ -
یاشاییر یاشام، دیرچهلیر اولوم؛
ماویلییه یوروویور اؤنجولوم!
شهریور ۱۴۰۱- تهران

ائلدار موغانلی

- متولد اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۹ در دشت مغان / استان اردبیل
- شاعر، روزنامه‌نگار و پژوهشگر اجتماعی
- سردبیر فصلنامه «ایشیق» و بنیانگذار و سردبیر پایگاه ادبی- هنری «ایشیق» (ishiq.net) از سال ۱۳۹۰
- تاکنون یک مجموعه شعرش بنام «حیات یوللاریندا» (در راه‌های زندگی) در سال ۱۳۶۹ منتشر شده است.

پیشاهنگم!

ترجمه به فارسی: رامیز تائی‌نور

(به افتخار زنان میهنم که نگاهشان کبوترانه است)

در سینه‌ی کدامین کوهستان صیقل خورده است این نگاه
از سینه‌ی کدامین قله نوشیده است این پرنده
که صخره‌ها از سربر آوردنش می‌هراسند
و توفان‌ها سر فرو می‌آورند در برابرش؟!
در سینه‌ی کدامین کوهستان صیقل خورده است این نگاه
که مرواریدهای سیاه غوطه می‌خورند در اعماق‌اش
و بر سر راهش صف می‌کشند لاله‌ها ردیف به ردیف،
سبزینه‌ها برگ به برگ
و خش‌خشه‌ها نجوا به نجوا؛
بر کاکل‌اش شکوفه می‌زند
جوانه‌های نسیم سحرگاهی
و درخت به درخت جنگل می‌شود
پاییز خاک کبره بسته؟!
در سینه‌ی کدامین کوهستان صیقل خورده است این نگاه
که در منظرش
قطره قطره می‌چکد عطر روشنایی
آرام آرام نوب می‌شود خواب خواب‌آلودمگان،
صف‌به‌صف ردیف شده‌اند
کاکلی‌های مزارع سرسبز
- در نگاهشان روشنایی برکت، غریو فریاد
- بال‌هایشان پر به‌پر در اوج
- و شکوفه‌به‌شکوفه در پرواز سرخ؛-
زنده است زنده‌گی
جان گرفته‌است بومه‌گی
و رو به آینه‌گی می‌شتابد پیشاهنگم!

سپیده‌نی که بیرق شد ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور ... به پا خاست نفس از عمق سینه بیرون داد و با نفوذ خنکای سحر به سینه‌اش با گام‌های استوار به سوی گذرگاه سپیدمدان راه افتاد... در ژرفای افق لایه‌لا شکوفا می‌شد بنفشه‌ها و پرواز زخمی‌اش به لایه‌های می‌پیوست بال بال زنان در چشمان زمین. شفق خون‌رنگ حلقه زده بود بر گردن خورشید و او چشم دوخته بود به آن میان زمین و آسمان. به نگاهش که ریخت شیرابه‌ی سحری مزه مزه کرد سال‌های سرخ و حسرت‌های آبی‌اش را که در ذهن‌اش موج می‌زدند. دانه- دانه رُست در چشمان‌اش عطر روشنایی، و قطره- قطره آب شد در قلب‌اش هراس تاریکی... تنگ که شد شفق فشرده گشت خورشید؛ به شکفتن بنفشه‌ها پخش شدند آرزوهای زمین‌رنگ و موج در موج به اهتزاز درآمد سپیده‌نی که بیرق شد!	بایراغا چنوریلیمیش سحر ... آياغا قالخیب دریندن کؤکس اؤتوردو؛ یورودو دان یئرنین کنجیدینه سحرین سرین نفسی سیزدی سینه‌سینه... اوفوقون درینلیگینه- آچیلیردی بنؤشه‌نین لای- لای آچیلیشی، لای‌لالارا قوشولوردو- تورپاغین گؤزونده چیرپینان یارالی اوچوشو. حالقلانمیشدی قان بویالی شفق گونشین بونونا، یئر له گؤی آراسیندا تیکیلی قالمیشدی باخیشی اونا. سحر، امیزدیردیکجه باخیشلارینی تامسیندی بنیننده لپله‌من قیزیلی ایل‌لرینی، ماوی نیسگیل‌لرینی. گؤزلرینده گیل- گیل گؤیردی ایشیق قوخوسو، اورمینده اریم - اریم ایدی گنجه قورخوسو... دارالدی شفق، سیخیلدی گونش؛ یاییلدی بنؤشه‌نین آچیلیشینا تورپاق بویالی دیک‌لر؛ دالغا-دالغا دالغالاندی بایراغا چنوریلیمیش سحر! شهریور ۱۳۹۹- تهران
خنده‌هایت ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور هنوز هم خنده‌هایت گل می‌کنند در رویاهایم، هنوز هم آواز خنده‌هایت جاریست در خواب‌هایم؛ تو می‌خندی دلتنگی‌هایم پناه می‌گیرند در آغوش نغمه‌ها و نگاه‌های گنگم زبان می‌گشایند و سخن می‌گویند. تو می‌خندی عطر گل‌های سرخ فرو می‌بارند در خواب‌های کودکان و از نجوای عاشقانه‌ی دل‌باخته‌گان فرو می‌چکد شهد شیرین زنده‌گی. تو می‌خندی ستارگان می‌شکند در چشمانت و در روشنایی تیره و تاریک دل‌های قیرهای غریب مسرور می‌شود. تو می‌خندی... کیوتران گم‌شده به آشیانه‌هاشان باز می‌گردند و مرده‌گان بی‌گور کفن می‌شوند به هوای خاک و لایه‌ی مادران.	گولوش‌لرین هله‌ده رؤیالاریمدا گولوش‌لرین گولش‌نیر هله‌ده یوخولاریمدان گولوش سسین ال‌نیر: سن گولورسن اوزونتولریم نغمه قوینونا سیغینیر لال باخیش‌لاریم دیل آچیر، دینیر. سن گولورسن کؤرپه‌لرین یوخوسونا قیزیل گول عطری یاغیر، سئوگی‌لی‌لرین پیچلتیسیندان حیات شیرینلییی دامیر. سن گولورسن گؤزلرینده اولدوزلار چیچک آچیر، قاپ- قاراللیق بیر ایشیقدا غریب مزارلارین اورمی آچیلیر. سن گولورسن ایتگین گؤیرچین‌لر یووالارینا دؤنور، مزارسیز منیبت‌لر تورپاق هاواسینا، آنا لایلاسینا بورونور. کیمسه‌نین گؤزو آرخادا قالمیر کیمسه‌نین باخیشی ایسلانمیر.

چشمان کسی به پشت خیره نمی‌ماند و نگاه کسی خیس نمی‌شود. تو می‌خندی... بر لبانت موج می‌زند شراب هفت‌ساله و برگ‌برگ خوانده می‌شود کتابی به نام سرمستی. بخند! تا خنده‌هایت بشکفند خواب‌هایم تعبیر شوند و سرنوشت‌م از نو تقریر شود.	سن گولورسن دوداغیندا لپله‌نیر یئددی ایل‌لیک شراب واراق- و اراق اوخونور سرخوشلوق آدیندا بیر کیتاب. گول! گوللنسن گولوش‌لرین، یوخولاریم سولارا یوزولسون آلین یازیم یئنی‌دن یازیلین! آبان ۱۴۰۲- تهران
یگانگی ترجمه به فارسی: رامیز تاینور یک سیب را دو نیم کردیم از تنهایی درآمدیم. در یک دوتایی بی‌انتها همچون دو خط موازی زیستیم. موج‌های بغض کرده گهواره‌مان شد مرغان دریایی در پرواز، آرزوی‌مان؛ به آینه‌گی سرشته‌شد دو نیم بودن‌مان. با مزمره‌ی طعم سالیان در دهان و ردّ راه‌های رفته در قلب‌های‌مان از یک رشته آویختیم شادی و غم را. یک سیب را دو نیم کردیم کامل شدیم...!	بوت‌ولوک بیر آلمانی ایکی بۆلدوک آتیلدیق تک‌لیک‌دن. قوشا جیزگی‌لر کیمی یاشادیق- سونسوز بیر ایکی‌لیکده. کؤورک لپهلر بئشیگیمیز اولدو، اوچار قاغایی‌لار آرزوموز؛ ماوی‌لیگه دوزولدو ایکی‌لیگیمیز. آغیزیمیزدا ایل‌لرین دادی اوره‌میمیزده یول‌لارین ایزی، بیر ساپاغدان آسدیق سئوینجی، غمی. بیر آلمانی ایکی بۆلدوک، بوت‌ولندیک...! فروردین ۱۳۹۲- تهران

بهرز صدیق - متولد سال ۱۳۴۸ در پارس‌آباد مغان / استان اردبیل - شاعر، مترجم و فعال حوزه ادبیات کودک - از ایشان تاکنون ۵ مجموعه شعر منتشر و دو ترجمه از لئو تولستوی با عنوان «هسته زردآلو» و اورهان کمال با عنوان «سه سال و نیم با ناظم حکمت» به ترکی آذربایجانی ترجمه شده است.	
من و سایه‌ام ترجمه به فارسی: رامیز تاینور من و سایه‌ام روی زانوهای می‌خیزم تبریز را در تاریکی غروبی نیمه‌جان. ضربان قلب‌هایمان چون دیواری شکسته آوار بر همسایه. نامم خون گامم خون خفاش لانه کرده در زخم‌هایم. می‌پیچیم به چای‌خانه‌ی «گونش»* در سینه‌هایمان بغض ابری که نمی‌بارد. و در کوله‌پشتی‌مان جولان سرم و سرنگ؛ ره می‌سپاریم از گریه به گریه دیگر! عشقی کور می‌دود در مغز استخوانم تبریز همچون شمعی رو به خاموشی در آغوشم آخ‌خ‌خ‌خ لعنت بر تو باد، لعنت بر تو زنده‌گی.	کولگه‌مله من کولگه‌مله من دیزی- دیزی سورونوروک تبریزی اؤلهمزین بیر آخشامین قاتی قارانیغیندا. اورمک آتیشمالاریمیز قونشوموز اوستونه چوکن او بیخیق دووار. آدیم قان آددیمیم قان یاراسا یووالامیش یارالاریمدا. «گونش» چایخاناسینا دؤنوروک کؤنلوموزده دولوخسانمیش یاغماز بولود. هئیه‌میزده پؤهرلمنن سرم، ایینه؛ یول گئدیریک بو دویوندن او دویونه! قارا سئودا یئریر ایلک‌لریمه تبریز قوینومدا اؤلهمزین شام آخ‌خ‌خ‌خ لعنته گلەسن، لعنته یاشام!
دیدار ترجمه به فارسی: رامیز تاینور درست رو به کوچه بود دخمه‌ی رو به ویرانی‌شان. روزی از روزهای پاییز سر تاریک‌نای کوچه با گیسوانی خیس با من رو به رو شد. درد بی درمان سال‌ها و ماه‌ها لانه کرده بود روی ترک‌های لبان بی‌گناهش که داغی بوسه‌ی بر آن نبوده هرگز و تویی باغ آتشین چشمانش.	گوروش دوز دالانا باخیردی اوچقون داخمالاری، پاییز گونلرینین بیرینده دالانین قارانیق سوواشمیش باشلانغیجیندا ایسلاق ساچلاریلا قارشیمایا چیخدی. اوپوجوک گورمه‌میش گوناھسیر دوداقلارین چاتیندا و آلوو باغی گوزلرینده ایللرین، آیلا رین تانیق‌سیر آغریلاری یووالانمیشدی. - گنجهنی هئچ یاتمامیشام گوزومون یاشینی {اووجونون ایچینی گورسه‌درمک}

بئله - بئله تۆکموشم. آغلادی آغلادی آغلادیق... اؤلگون کوچه دۆنگه‌سینده پاییز وورموش بیر آغاج‌سا یئتیم یار پاقلارینی کولکلره باغیشلاپیردی.	- شب را هیچ نخواستیدم و به پنهانی دستهایم اشک ریخته‌ام. - گریست گریست گریستیم... سر پیچ کوچه‌ی سوت و کور درختی خزان زده برگ‌های یتیم‌اش را به بادها می‌سپرد.
دوماندا کاروان دون وورموشدو، اوتورموشدو پالچیق دووار کۆلگه‌سینده حیاتی‌نین قان یارالی اۆلکه‌سینده؛ دوشونوردو اوشویوردو هم چاریق‌سیز هم چاره‌سیز. موشتوگونون دئشیگیندن دوماندا کاروان کنچیردی، شئله‌ی گۆزله بویلانیردی او یانیردی پاپریزینین عوضینده.	کاروان در مه ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور یخ‌زده بود، نشسته بود تکیده در سایه‌ی دیوار گلی در دیار زخم خونین زنده‌گی؛ می‌اندیشید سردش می‌شد هم بی‌چارق هم بی‌چاره! از سوراخ مشتوک او کاروان از مه می‌گذشت، با چشمی خیس سرک می‌کشید جای سیگار خودش می‌سوخت.



ثریا خلیق خیای

- متولد تیرماه ۱۳۵۳ در مشگین‌شهر/ استان اردبیل
- شاعر، مترجم و روزنامه‌نگار
- دبیر بخش ادبیات ترکی مجله‌ی «هنر و جامعه»
- آثار چاپ شده‌ی ایشان: مجموعه شعر «دختر شهر یئری»، ترجمه رمان «شیر سیاه» نوشته‌ی الیف شافاک به فارسی، ترجمه مجموعه شعر پرویز حسینی از زبان فارسی به ترکی آذربایجانی و تالیف رمان «قفس‌ناز» به زبان ترکی آذربایجانی.

هالای چکن قایالار ثریا خلیق خیای

گورولداییر حوزون
ساعتیمی یئره اتاراق
قاجیرام قارغالیق‌دان
پیلله- پیلله ائنیرم ایچیمه!
قایینی ایکی آلی بوتون گوجومله باغلابیرام؛
گوزومون ایچینه باخیر قاپی
آنلابیر منی!

ایچیم؛
قورونموش، آل چاتمایان بؤلگه
اطرافی هوزولوب هالای^۱ چکن قایالارلا...
بورادا هئچ چئشیت^۲ باغلانتی ممکن دئییل
یالنینز شعر اولاشیمی^۳ وار
بورادا اسکی‌دن بیر دیزه^۴ چکنده
دونیا ایشیق‌لاناردی
بوراسی تانری تار چالان یئر

بیر شعر آلیشدیریرام
اوزاقلشیرام ساختا سالخیم سؤیودلردن
یاخین‌لاشیرام آن گووندیبیم سنه
سن،
شعرلرین دایانمایان اورمی...

اویاغام و یوخودا
یوخودایام و اویاق
تار چال آیلیم دوستوم!

تانیبیم تانینمایان‌لاری
قارا قویولاری
دائیل و یجدانلاری

صخره‌هایی که هالای می‌کشند ترجمه به فارسی: ثریا خلیق خیای

اندوه نعره می‌کشد
ساعت‌ام را بر زمین می‌اندازم
از کلاغستان فرار می‌کنم
پله‌پله به درونم فرود می‌آیم
در را با دو دست، با تمام قدرتم
می‌بندم
در، به چشم‌هایم نگاه می‌کند
درک می‌کند مرا!

درونم
منطقه‌ای حفاظت شده و دست نیافتنی
اطرافش با صخره‌هایی که هالای^۱ می‌کشند،
محصور شده
در اینجا هیچ نوع اتصالی ممکن نیست
تنها ارتباط شعری وجود دارد
روزگاران گذشته
اینجا وقتی یک مصرع روشن می‌شد
دنیا روشن می‌شد
اینجا، مکانی است که خداوند تار می‌زند

یک شعر روشن می‌کنم
دور می‌شوم از بید مجنون‌های ساختگی
نزدیک می‌شوم به تو
با عظیم‌ترین اعتماد
تو،
تپش بی‌وقفه‌ی قلب شعرها...

خوابم و بیدار
بیدارم و خواب
تار بزن تا بیدار شوم دوست من!

تار، تانری، سن سن، تانری، تار قابینی آچمام گرک؛ گوون نفس نفس نفس... یاییلمالی بیر پیلله، ایکی پیلله، اوچ... گوزلریمی یومورام قوللاریمی آچیرام گونشه ساریلیرام تالالار چالال... *: بیر نوع رقص	بشناسم مرموزها را چاه‌های سیاه را وجدان‌های فسیل شده را باید در را باز کنم باید اعتماد، نفس نفس نفس تکثیر شود یک پله، دو پله، سه... چشم‌هایم را می‌بندم بازوانم را باز می‌کنم آفتاب را در آغوش می‌گیرم تالالار بزننننن... *: نوعی رقص
کلمه‌لرین تهدید اولان یئری... ثریا خلیق خیای «نیکه»^۱ بوگون نیل نهرینی ساجی‌نین بیر تتلی ایله آجدی... «گون وار عصره برابر»^۲ گورورسنمی؟ نوتونو ایتیرمیش آپاریجی لار کیمی اوزونو ایتیریبیدی «آرس»^۳ دورمادان اولدورور... نهن تورپاغی سیخاندا گندن لر بیر- بیر قاییتیمیرلار؟ بلکه ده اولوم اونلاری اینجه‌لیمیر ساجلارینین عطریندن اولوم، اولور و بیزی آلماتماق اوچون سر وئریمیر ایندی سنی گوزله‌بیرم شعر میدانیندا کلمه‌لرین تهدید اولان یئرینده منه بو قورخولوق لارین^۴ گوزلرینین نه نولونون اوئنی وار نه فازی‌نین. ماوی کؤینه‌یینی اونوتما	جایی که کلمه‌ها تهدید می‌شوند ترجمه به فارسی: ثریا خلیق خیای «نیکه»^۱ امروز رود نیل را با یک تار گیسوان خود باز کرد... «روزی هست برابر با یک عصر»^۲ می‌بینی؟ مثل مجریانی که یادداشت خود را گم کرده‌اند خودش را گم کرده است «آرس»^۳ بدون مکث می‌کشد... چرا وقتی خاک را فشار می‌دهیم رفتگان یکی، یکی باز نمی‌گردند؟ شاید هم مرگ آن‌ها را مطالعه می‌کند از عطر گیسوانشان از خودبخود می‌شود و برای فریب ما چیزی بروز نمی‌دهد حالا منتظرت هستم در میدان شعر جایی که کلمات تهدید می‌شوند برای من نه نول چشم‌های این مترسک‌ها اهمیت دارد نه فازشان. پیراهن آبی‌ات را فراموش نکن

یکی شدن آسمان و زمین را می‌خواهم... ۰۱ در یونان قدیم خدای ظفر و پیروزی ۰۲ عنوان کتاب چنگیز آیت‌ماتوو ۰۳ در یونان قدیم خدای جنگ و خشونت ۰۴ مترسک	یئر ایله گۆیون بیر اولماسینی ایسته‌میرم... ۱- اسکی یوناندا «ظفر و غلبه» تانریچاسی‌دیر. ۲- چنگیز آیت‌ماتوو-ون کیتابی‌نین عنوانی. ۳- اسکی یوناندا «جنگ و خشونت» تانریچاسی‌دیر. ۴- آباغی
نوشیدن آتش ترجمه به فارسی: ثریا خلیق خیاوی - استکان را به استکان نه، لطفن شعر را به شعر بزن - شعر اگر به شعر زده شود، آتش آفریده می‌شود - دنیا با آتش، خاک، باد و آب آغاز شده است - و با نادیدنی‌ها... - مثل سرزمین رازناک درختان درختان در زیر زمین شروع می‌شوند بدون توقف، هر ریشه، شاخه‌یی ست که راه می‌رود آن‌ها دست‌به‌دست هم می‌دهند گاه از دل کاخ‌ها مثل زلزله سر برمی‌کنند ریشه‌ها پرواز می‌کنند و کاخ‌هایی که تکیه به پرت‌گاه کرده‌اند فرو می‌ریزند - مانیفست درختان را باید بخوانم - لطفن یک شعر دیگر - تمام شعر هایم به احترام تو به استکانی نامریی بدل شده‌اند نادیدنی‌ها، از دیدنی‌ها قوی‌ترند - مثل ریشه، مثل عشق مثل پنهان‌ترین سرزمین قلب‌مان مثل بودن‌ات، وقتی که نیستی - زیر زمین را ورق زدن عطری خاک را نشر کردن در دل زمین ریشه دواندن باد شدن با رگ‌های تودرتوی تنیده در جان زمین راه رفتن، راه رفتن، راه رفتن... - و در عمق اندیشه‌ی تو نفس کشیدن - و با تو در دل زمین هم‌شهری شدن. - با تو	اود ایچمک ثریا خلیق خیاوی -استکانی استکانا دنییل، لوظفن شعری شعره وور! - شعری شعره ووراندا اود یارانیر - دونیا اودلا، تورپاق‌لا، یئل‌له، سو ایله باشلانیر - و گۆرونمه‌ین لرله... - آغاجلارین گیزلی اۆلک‌سی کیمی آغاجلار یئرین آلتیندا باشلانیر لار دورمادان، هر کۆک یئرین بیر دال‌دیر اونلار ال‌اله وئریرلر بئله اولور سارای لارین اورتاسیندان زلزله کیمی، باش قالدیریر لار اونلار اوچورر اوچوروما دایانان سارای لار سا اوچور لار - آغاج لارین مانیفست لرینی اوخوما لیبام - لوظفن بیر شعر داهای - بوتون شعر لریم سنین حؤرمینه گۆرونمه‌ین استکانا دؤنوشوب - گۆرونمه‌ینلر گۆرونلردن گوجلودورلر - کۆک کیمی، عشق کیمی اورمیه‌یزین ان گیزلی اۆلک‌سی کیمی سن اولمادیغیندا، اولدوغون کیمی - یئرین آلتینی وارقلاماق تورپاغین عطرینی نشر ائتمک یئرین آلتیندا کۆک آتماق کوو وولک اولماق یئرین اورمیه‌نده کی ایچ-ایچه دامار لار لا یئریمک، یئریمک، یئریمک... - و سنین دوشونجه لرینین درینلییینده نفس آتماق - و سنینه یئرین آلتیندا شهر داش اولماق - سنینه یئرین شرفینه اود ایچمک قادیقوش اولوب آغاجلاردان حیات توپلاماق...

توووپ/ لاما ق سسینی ائشیدیرسن می؟	به سلامتی زمین، آتش سر کشیدن قادیقوش شدن و زندگی را از درختان برداشت کردن... صدای بلند خبر برداشت را می‌شنوی؟
-----------------------------------	--

حبیب فرشباغ - متولد ۱۳۲۳ تبریز / استان آذربایجان شرقی - شاعر، نویسنده، معلم و عکاس مستند اجتماعی - انتشار ۳ مجموعه شعر، یک مجموعه داستان در جمهوری آذربایجان، یک رمان، مجموعه «بایاتی‌های آذربایجان» با ترجمه سعید سلطانپور و آلبوم عکس مستند اجتماعی از روستاهای آذربایجان در دهه ۴۰ به نام «از کرانه‌های آراز» و چندین عنوان کتاب آموزشی.	
در بیمارستان ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور مرگ روی دیوار نشست از قلبام فقط کوه گذشت و تو. اما تو را چنان پنهان چنان پنهان یادکردم حتا دستگاه‌های سنجش ضربان قلب هم حس نکردند، آن‌ها فقط روی کاغذ عکس کوه را کشیدند.	خسته‌خانادا اؤلوم قوندو دووار اوسته، اورمیدن بیر داغ کئچدی بیرده سن! آنجا سنی ائله گیزی ائله گیزی خاطرلادیم کی اورمک اؤلچن دزگاهلاردا دویمادی اونلار تکجه کاغاز اوسته داغ عکسینی چکدیلر.
نامه‌ای به تبریزم ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور عزیز من! تبریز من! تو را محبوب خود خواندم زیبایی‌هایت جان گرفت در چشمانم. «سهند»ت با قله‌های برفی و عقاب‌هایش «دند»ت با دره‌های پر از درمنه و زالزالک‌اش صنوبرهای بلندبالایت با برگ‌های درخشان در پچ‌پچی با مه وزان و دیگر چه و چه‌هایت این و آن! تو را که قهرمانم می‌خوانم پیش چشمان جان می‌گیرند بی‌شمار قهرمانانت «بابک»ات «ستارخان»ات؛ اما، تو را مادرم که می‌خوانم زبان شیرین‌ترین‌ات حسرت‌های انبوه‌ات یادم می‌آید و غمگینم می‌کند.	تبریزیمه مکتوب منیم عزیزیم! عزیز تبریزیم! سنه سئوگیلیم دئدیم؛ خاطیرلاندی گؤزلریمده گؤزلیکلرین. زیرومسی قارلی، قارتاللی «سهند»ین؛ درملری یووشانلی، یئمیشانلی «دند»ین؛ یاپراق لاری شفق ساچان، اسن مئهله پیچیلداشان، اوجا-اوجا قلمه‌لرین؛ داها نملرین، داها نملرین. سنه قهرمانیم دئینده «سردار»ین، «بابک»ین، سایا گلمز ایگیت‌لرین جانلانیر گؤز اونونده؛ آنجا، سنه آنام دئینده شیرین- شیرین دیل‌لرین، قات با قات نیسگیل‌لرین- خاطیرلانیب، کؤورلدیر منی. دومانلی- چیسگینلی گون‌لرین یادیم دوشور؛ آلنیم قیریشیر؛ اوزوم بوزوشور.

روزهای مه‌آلودت را به یاد می‌آورم پیشانی‌ام چروک و چهره‌ام عبوس می‌شود. تو پایتخت حسرت‌هایی! تو شهر جدایی‌هایی! تو مادرِ مادرانی تبریزم! تو دل‌سوخته‌ای عزیزم! شاید شوری‌اش را از اشک چشمان تو گرفته «آجی» شاید از همین رو مردمانت از «بایاتی»‌ها بافته‌اند بر سرت تاجی: «به سر سنجاق زردی داری ای‌داد سپیدسنجاق و زردی داری ای‌داد نه دختر نه عروسی در بر یار به دل انبوهِ دردی داری ای‌داد» یکی با «شهریار» ت یکی با «بهزاد» ت می‌شناسدت. یکی هم با شهرت قالی‌هایت که زینت کاخ‌هاست و آن یکی با پرچم مشروطه‌ات با حسرت «فرقه»‌ات و با قدرت کینه‌ی «بهمن»‌ات... شاهان در طول تاریخ تحقیر کردند گاهی هم نامدارانه تهمت‌باران‌ات کردند. چه می‌دانستی در مرام ستمکاران گناهی نابخشودنی‌ست فرزند صادق داشتن؟ شاید برای همین جرم آشنایان هم، همه غریبه گشتند. فرزندانت با صداقتی ابدی به عشق‌شان با محبتی بی‌پایان نسل به نسل آواره‌ی این سلول و آن سلول شدند، در نهایت جان به در بردند به غربت‌های دور و نزدیک، بر لبان یکی هزار حرف بر دل یکی آتش سوزان رد پای یکی‌شان مانده در قلعه؛ اما، موقع جدایی از وطن حسرت به دل ماندند	سن، حسرت‌تر پایتاختی‌سان! سن، هیجران‌لار شهری‌سن! سن، آنالار آناسی‌سان تبریزیم! سن، اودلارا یاناسی‌سان عزیزیم! بلکه ائله، گۆز یاش‌لارین شور اندیدیر «آجی»‌نی؟ بلکه ائله، بو اوجدان‌دیر ائل‌لرین- «بایاتی»‌دان هؤروب سنین تاجینی: «باشیندا ساری سانجاق آغ سانجاق، ساری سانجاق نه قیز اولدون، نه گلین اودلارا یان‌دین آنجاق» کیمی سنی «شهریار»‌لا، «بهزاد»‌ین لا تانی‌بیر؛ کیمی سی ده، سارای‌لارین بزیمی خالچالی شوهر‌تینله. باشقاسی دا، «مشروطه»‌ بایراقلی، «فرقه»‌ نیسگیلی، «بهمن»‌ نیفرتلی قودرتینله... شاه‌لار سنه تاریخ بویو خور باخ‌دی‌لار؛ گاه‌دان دا بیر، اوگئی‌لیکدن شر یاخ‌دی‌لار. نه بی‌لیدین- ظالم‌لرین مسلکینده صادق ائولاد بسله‌مه‌گین گونا‌هی وار. بلکه ائله بو گونا‌هین اوجوندان‌دیر یاخین‌لار دا دؤنوب، سنه یاد اولدولار. ایستیمی‌له، محبتی، اؤز عشقینه صداقتی توکنمه‌ین ائولاد‌لارین- نسیل-نسیل، گاه او بندده، گاه بو بندده نهایتده جان قورتار سا یاخین، اوزاق قوربتده، کیمیسی‌نین دوداقلاردا سوزو قالدی؛ کیمیسی‌نین اورکلرده کۆزو قالدی؛ کیمیسی‌نین زیر و ملرده ایزی قالدی؛ آنجاق ائله هامیسی‌نین وطنیندن آیریلارکن، بوینو بوکوک آرخاسیندا گۆزو قالدی... لاکن بونا باخمایاراق
--	--

سن دایاندین؛ بیز دایاندیق؛ سن ده یاندین؛ بیز ده یاندیق. بو گون سنین اوجا باشین آغاسادا، یئرسیز دئییل تبریزیم! سن هیجرانلار دوشگونوسن عزیزیم! توتغون پاییز آخشاملاری سولغون گونش شفق‌لرین عینالی‌یا سرنده، باشینی قوزا سن ده! سیرالاشیب غملی-غملی اؤتوب کنچن دورنالاردان- خبر آلسان غریب دوشموش بالالاردان، قاققیلداشیب دئییه‌جکلر: -اوزاق، یاخین اؤلکه‌لرده بیرجه کلمه «وطن» سوزو چکیلنده، مینلر اینسان قهرله‌نیب آدیندان؛ سنی دویوب، سنی گؤرور- دومان باسمیش گوز یاش‌لاری آردیندان. پاییز ۶۵، تهران	و چشمان دوخته بر پشت سر. اما فارغ از این همه تو ایستادی ما ایستادیم تو سوختی ما هم سوختیم. امروز اگر سربلند و موسپیدی بی‌جا نباشد ای تبریز من! تو آواری جدایی‌هایی عزیز من! در شب‌های گرفته‌ی پاییزی آن‌گاه که خورشید رنگ پریده با خستگی می‌گستراند شفق‌هایش را روی «عینالی»، تو نیز سرت را بلند کن! از درناهای صف‌بسته که اندوهگین می‌گذرند خبر بگیر فرزندان غریبات را! با قهقهه خواهند گفت: در جاهای دور و نزدیک تا واژه‌ی «وطن» گفته شود هزاران جان سرشار از بغض تو را حس می‌کنند تو را می‌بینند از پشت اشک‌های مه‌آلود.
---	---

حسن ریاضی (ایلدیریم) - متولد ۱۳۳۷ جمال‌آباد سراب / استان آذربایجان شرقی - شاعر، مترجم و روزنامه‌نگار - سردبیر «فصلنامه بین‌المللی آذری» تا شماره ۴۶ - از ایشان تاکنون ۶ عنوان مجموعه اشعار و مجموعه ۳ جلدی بازنویسی شده‌ی «آنا دیلی» (آیین نگارش و دستور زبان ترکی آذربایجانی) منتشر شده است و مجموعه ۳ جلدی «شناختنامه ناظم حکمت» زیر چاپ می‌باشد. - در ۲۸ مرداد ۱۴۰۰ به دلیل ابتلا به کرونا درگذشت.	
در روشنای دل ترجمه به فارسی: رامیز تائینور نرم و آرام می‌گذرم از میان فصل‌ها و سال‌ها، و زمان در درونم ذوب می‌شود با تغییر مداوم رنگ موهایم و آهنگ صدایم. عمر می‌گذرد همچون ساعتی شنی از سوئی به سوی دیگرش؛ و روز به روز گسترده‌تر می‌شود جهان در چشم‌هایم، حقایق بدل به اسرار می‌شوند معماها بیشتر رؤیاها تعبیرناپذیر و آرزوها بی‌تعبیر؛ اما قلب همچنان سرشار از عشق می‌تپد بلورین می‌شود و نور می‌افشاند در زلال‌شدنی مداوم. در روشنای دل همه‌چیز بر من واضح دیده‌می‌شوند! با قلب‌ام می‌نگرم به راه‌ها، انسان‌ها به تو، به خویشتن به بودن، به مردن و دیگر	اوره‌ک ایشیغیندا سوزوله - سوزوله کنچیرم فصیل‌لرین، ایل‌لرین ایچیندن ساجیمین رنگی، سوزومون آهنگی- دمییشه- دمییشه ایچیمده اریبب اینتیر زامان. بیر قوم ساعاتی کیمی یاشانیر عؤمور- بو تاینندان، او تایننا دوشه- دوشه گۆزلریمده گونو، گوندن بؤیویور دنیا حقیقت‌لر، سیرره دؤنور بیلمه‌جملر چوخالیر، اینانج‌لار اینجه‌لیر رؤیا‌لار یوزولماییر، آرزولار چین اولماییر... آنجا اوره‌ک! سئوگی‌یه دولا - دولا دؤیونور دورولا- دورولا بوللور لانیر ایشیق ساجیر. اوره‌ک ایشیغیندا- آیدین گؤرونور منه هرشنی! اوره‌کله باخیرام- یول‌لارا، آدم‌لارا باخیرام، سنه، اؤزومه باخیرام اولوما، اولومه. و بیرده ...
بهار در راه ترجمه به فارسی: احمد پوری افق رنگارنگ، چون آرزوهای جوانی	یاز گلیر اوفوق‌لر رنگ به رنگدی گنجلیک آرزوسو کیمی، شیرین یوخولو تورپاق اوینانیر قوزو کیمی،

خاک از خواب سنگین سر برمی‌دارد چون بره‌ای آرام درختان خمارچشم در عشوه با آفتاب پرستوها در نغمه هم‌نوا با آب. گل نوروز در تبسم و خنده باران سرریز و رقصنده باران نشان می‌نهد بر تن زمستان پر از نقش و نگار. آرزوها پرگشوده به سوی روزهای روشن گدازه‌های نور می‌افشانند در پیشواز بهار آرایه دل‌ها، تابستان، می‌رسد از راه نغمه‌ها شکوفه می‌کنند و ساز سر می‌رسد گل نوروز در تبسم و خنده باران سرریز و رقصنده باران نشان می‌نهد بر تن زمستان پر از نقش و نگار. پرندگان نغمه می‌خوانند در گوش روزها به پیشواز بهار می‌رویم دست در دست آرزوها در انتظار بهار گل‌تاج بر سر چشم در آسمان آبی برای لغزش بال پرندگان. هوس تابستان در سینه نغمه صلح بر لب بهار را فریاد می‌زنیم تا بخندد انسان، بخندد زمان.	خومار گوزلو آغاج‌لار گوشه قاش - گوز آتیر، قارانقوش‌لار سسلرین آخار سولارا قاتیر. نوروز گولو گوله - گوله، یاغیش یاغیر گيله - گيله، یاغیر یاغیش، خاللانیر قیش ناخیش - ناخیش. آرزولار قاناد آچیر آغ گونون سوراغیندا، ایستکلر ایشیق ساچیر باهارین نووراغیندا، کونولرین بزیمی یاز گلیر، آواز گلیر، چیچک- چیچک آچیلان نغمه گلیر، ساز گلیر. نوروز گولو گوله - گوله، یاغیش یاغیر گيله - گيله، یاغیر یاغیش خاللانیر قیش ناخیش - ناخیش. قوش‌لار نغمه اوخویور گونلرین قولاغینا، چیخیریق آرزولارلا باهارین قاباغینا، امینی- باشی بزمکلی باهاری گوزله‌ییریک، ماوی گویلرده سوزن قوش‌لاری گوزله‌ییریک. اورمکلرده یاز هومسی، دوداقلاردا صولح نغمه‌سی، سسله‌ییریک باهار گله انسان گوله، زامان گوله!
بگشای در، سحر! ترجمه به فارسی: احمد پوری بگشای در، سحر! سرریز کن روشنی بر زمین که بر سینه‌اش تکیه داده سیاهی و ظلمت. قرق کرده‌اند هر گوشه را گزمه‌های تاریکی دشنه‌ای سرخ از خون به دست. و ماه افسرده، بانگ‌های یخین، خیره در شب که چون مرغ کاهل که منقار می‌زند حاصل‌اش را فرو می‌برد در گلو ستاره‌های رخشان خودزاده را. بگشای در، سحر! روشنی ده در افریقا، امریکا، فلسطین	آچیل سحر آچیل سحر! یئر اوزونه ساچیل سحر! یئر اوزونون گنجملری بوغونتولو، دومانلی‌دیر، ظولمتلیکده حؤکوم سورهن شوپرلرین جایناق‌لاری آل قانلی‌دیر، سولغون آی دا قارا گنجه باتلاغیندا دونوق باخار، پیس توویوق‌لار اوز فالاسین ایچن کیمی گنجه اودور اولدوز‌لارین قاتار- قاتار. آچیل سحر! آفریقادا، آمریکادا، فلسطین‌ده، بو یئرلرده آلای -آلای ایگی‌دلرین دؤش‌لرینده اولدوز یانیر، شفق دئییل، دان یئرینده قارائلیق لا پنجه‌لشن قیزیل قانیدی.

بر هزاران دلاور که افروخته‌اند بر سینه‌هاشان، ستاره. که این سرخی بعد از سحرگه نیست در افق یادگار خون نبردی است با تاریکی. بگشای در، سحر! سرریز کن روشنی بر نگاه‌های پر امید در انتظاریم ما میان پنجه‌های ظلمت. گرفتار و پیچیده در خود نشسته و چشم در راه که با پیراهنی سرخ‌گون از شفق به دریای آبی سپاریم دل را که چون جاودانه سپیده درآمیزیم با روشنی و چون شعله‌ای برفروزم آرزوی انسان بودن را. و پرواز دهیم انسان را بر آسمان‌ها. بگشای در، سحر در بگشای! سرریز کن روشنی را بر این خاک.	آچیل سحر! امید دولو باخیش لارا ساچیل سحر! بیز گونشدن قوپولساق دا قارانلیقدا قوورولوروق، قارا گونون پنجه‌سینده آچیلیریق، قیوریلیریق؛ گۆزله‌ییریک آل شفقین قوماشینی گنینه‌سن اورمینی انگین سما عمانینا ونلله‌یه‌سن، بیر ابدی سحرکیمی گوندوزلره قوشولاسان، آغ گونلرده انسانلیغین آرزولاری ایشیق ساچا، انسان اوغلو گونش دئییه سمالارا قاناد آچا. آچیل سحر! آچیل سحر! بو تورپاغا ساچیل سحر!
--	--

رقیه کبیری - متولد سال ۱۳۴۱ خوی / استان آذربایجان غربی - نویسنده، شاعر، عضو کانون نویسندگان ایران - آثار چاپ شده‌ی ایشان تاکنون ۷ رمان، ۶ مجموعه داستان کوتاه و بلند، ۳ سفرنامه، ۲ مجموعه شعر، یک پژوهش تاریخی و یک اثر در حوزه ادبیات کودک است و دو رمان وی با عناوین «پرنده‌ها دیگر نمی‌ترسند» و «چشمان کهربایی درخت مُر» با ترجمه حمزه فراhtی به زبان فارسی منتشر شده‌اند.	
می‌ترسم از آتش ترجمه به فارسی : رقيه کبیری این روزها با گلها نان و نمک تازه می‌کنم پای سفره پربرکت سوسن می‌نشینم هزارسخن در سکوت هزار تمنا... هر روز دامنم از نرگس برهنه می‌شود یک بغل گل سرخ خارهایش را فرو می‌کنند در سینه‌ام در دور دست کسی که با زبان گل سرخ بیگانه است سنگ می‌ساید بر سنگی می‌ترسم از جرقه‌ی میان سنگ‌ها می‌ترسم از آتش...	اوددان قورخورام! بو گونلر چیچکلرله دوز- چۆرهمی تازالاییرام زانباقلارین برکتلی سوفراسیندا اوتورورام سکوت ایچینده مین سۆز مین دیلک... هر گون اته‌ییمده‌کی نرگیزلردن سویونورام بیر قوجاق قیزیل گول تیکانلارینی باتیریر کؤکسومه اوزاقلاردا قیزیل گولون دیلینه یاد بیرری داشی داش اوسته سورتور داشدان قویاجاق قیغیلمدمدن قورخورام اوددان قورخورام!...
میان ریشه و شاخه ترجمه به فارسی : رقيه کبیری «در زخم فضیلتی است شفا بخش...» نیچه امشب آسمان مرطوب است و فضیلتِ خیس با نظمی انسانی در چشمانم صف بسته‌اند روی گونه‌هایم رژه می‌روند من در قله درد ایستاده‌ام و خود را نظاره می‌کنم... تن تنگدست است روح، غرق در نعمت... جهان دارد از ریشه پیر می‌شود از شاخه جوانه می‌زند و من میان ریشه و شاخه گرفتار گشته‌ام...	کؤک ایله بوداق آراسیندا «یارانین ساغالدیجی بیر فضیلتی وار» نیچه بو گنجه گؤی اوزو ایسلاق‌دیر ایسلاق فضیلت اینسان‌سایاق بیر سیرایلا گؤزلریمه دوزولور یاناقلاریمین اوزهریندن کئچیر منسه آغرینین زیروسینده دایانمیشام، اؤزومه باخیرام تَن‌ین الی داردادیر تین ایسه برکت ایچینده بوغولور دونیا کؤکوندن قوجالیر بوداقدان گؤیه‌ریر منسه، تَن ایله تین آراسیندا کؤک ایله بوداق آراسیندا گرفتار قالمیشام

منیم پاییم	سهم من
بو گنجه، گۆی اوزو قیر قارنلیق چینلرینه اوووج-اوووج پارلایان پاگونلار تیکیر و نیچمین اؤلدوردیو تانری یوخاریدان منه باخیر سانکی منیم وارلیغیمدان قاناد آلیب، یوخاری قالخمیش منسه اونون عظمتیندن ال-آیاغیمی ایتیریرم یاناقلاریمین پورتوشمه‌سینی گؤستریمک اوچون نه بیر لچک قیزیل گولوم وار نه ده عریان چینلریمی اؤرته‌جک بیر زرلی جبّه منیم پایما دوشن یالنیز قیرقارا مخمردیر تانرینین هر آنی باشیمین اوستونه سرگیله‌نیب...	ترجمه به فارسی : رقیه کبیری امشب آسمان مشّت مشّت سردوشی‌های چشمک زن را می‌دوزد بر شانه‌های قیرگونش و از آن بالا خدایی که نیچه کشته بود، نگاهم می‌کند انگار از وجود من پر کشیده و بالا رفته است و من دست و پای خود را گم می‌کنم از عظمتش نه گلبرگ سرخی دارم که هیجان گونه‌هایم را نشان دهم و نه قبایی زربفت تا شانه‌های عریانم را بپوشانم سهم من از این همه مخمل سیاهی است که همیشه‌ی خدا بالای سرم پهن گشته است...



سحر خیاوی

- متولد ۱۳۴۶ در مشگین‌شهر (خیابو) / استان اردبیل
- شاعر، نویسنده
- آثار چاپ شده ایشان: ۲ مجموعه شعر به نام‌های «قادین دانیشر» (زن حرف می‌زند) و «آغری لاریم اوزگه دنییل» (دردهایم بیگانه نیستند)، برگردان کتاب «فاطمه» اثر آفاق مسعود نویسنده جمهوری آذربایجان و ترجمه رمان «یاغیش قادین» (باران زن) اثر زومرود یاغمر نویسنده جمهوری آذربایجان به زبان فارسی

پنجره‌ام سحر خیاوی

آاا... چیرکابلی باخیش‌لار
او غورلادیلار مندن بولاق گوزلو پنجره‌می؛
هئرمسینده

دن تۆکوردوم مونجوق گوزلو سئرحه‌لره
دوپ- دورو آیناسیندا
باخیردیم گونش ایله گونهابخان سئویشمه‌سینه،
سونبول ساچلاریم
آعاجلارلا بیرگه
سَرین یئله رقص اندیردی چرچیوسینده،
سارماشیق‌لار
گوومیردی اونونلا قونشولوغا
یاغیش اوونوردو گوچک اوزونو یوماغا.

پنجره‌مین اورمی او قدر گنیش ایدی کی،
اونا گوی ده سیغیشیردی، گویرچین ده
مگر ایلک کره چرپلنگ‌لر اوچاندا
اوچوش ذوقونو او سالمادیمی بیئیمه؟!

هردن قونشونون قیزجیغازی گولوردو
هر دن قادینی پالتار سَریردی رمکه‌سینده
قیسقانچ باخیش‌لار چوخ گوردو اونو منه؛

ایندی ایسه
قای- قاپی هارادان آختاریم من آینا گوزلو
پنجره‌می؟!
قیلی اللردن قاجیب
آسفالت اوزربنده ماشینلار آلتینا دوشسه؟!
چیلیک-چیلیک سینسا؟!
ایتی تیلیشک‌لری خائین اللری کسه‌جک می؟!
نارین سینیق‌لاری یئنه ده منی گوسترمجک می؟!
ائه...

پنجره‌ام

ترجمه به فارسی : سحر خیاوی

آه... نگاه‌های چرکین
پنجره‌ی چشمه‌گونم را از من دزدیدند.
در سکوت
برای گنجشک‌های چشم مونجوقی دانه می‌پاشیدم.
در آینه‌ی زلالش
تماشا می‌کردم عشق خورشید و گل آفتاب‌گردان را.
موهای سنبله‌گونم
همراه با شاخه‌های درختان
در چارچوبه‌اش با نسیم خنک می‌رقصیدند
پیچک‌ها از همسایگی با پنجره‌ام احساس غرور
می‌کردند
و باران از اینکه صورت زیبایش را بشوید افتخار
می‌کرد.
دل پنجره‌ام آن‌قدر وسیع بود
که آسمان در آن می‌گنجید و کبوتر نیز.
مگر
وقتی بادبادک‌ها نخستین بار پرواز کردند
او لذت پرواز را در ذهنم نکاشت؟!
گاه دخترک همسایه می‌خندید
گاه زن همسایه در قاب پنجره‌ام لباس پهن می‌کرد.
چشم‌های حسود
طاقت دیدن پنجره‌ام را نداشتند
او را برایم زیادی دیدند.
و حالا
از کدام در باید پنجره‌ی آینه‌چشم را بجویم؟
اگر از دست‌های سیاه پُرمو گریخته
بر آسفالت زیر چرخ ماشین‌ها افتاده باشد؟!
اگر تکه‌تکه شده باشد؟!
آیا لبه‌های بُرنده‌اش دست‌های خائن را خواهد برید؟!
و آن خُرده‌های نازک شیشه‌اش
باز مرا نشان خواهند داد؟!

آه... چقدر در اندیشه‌های درهم و برهم غرق می‌شود انسان...! عجیب است عشق...!	نه قدر چارپاشیق، پیرتلاشیق فیکیرلره گؤمولور اینسان...! قربیدیر سئومک.
پازل ترجمه به فارسی : سحر خیاوی آن روز، تسبیح آفرینش پاره شد در برابر چشمان میبوت خدای پیر ریزریز شدم و پاشیدم بر کوه‌ها، دره‌ها، دریاها... سال‌هاست بر بال‌های بادهای دیوانه پرواز می‌کنم بی‌سرزمین، بی‌پناه و هنوز نتوانسته‌ام تکه‌هایم را گرد آورم؛ برای اینکه تکه‌هایم را گرد آورم به شعر پناه می‌برم شعر می‌نویسم و خردم‌ریزه‌های وجودم را در برگه‌های کاغذ جمع می‌کنم و به کتابها پناه می‌برم. سرزنش نکنید- از اینکه من شیفته‌ی مردمانی با خُلق و خوی دریا هستم تکه‌هایم را در موج‌های دیوانه‌ی آنها می‌جویم. نه، نمی‌شود... نمی‌شود... تکه‌هایم پیدا نمی‌شوند این پازل نیمه‌تمام کامل نمی‌گردد. گویا تا آخر عمر باید ناتمام بمانم. سرنوشت من پرواز است- آواره و بی‌قرار. می‌گریزم... می‌گریزم... اما هرگز به خودم نمی‌رسم. پارمپاره می‌پریم تنها... تنها... «پاییز» نامِ دَوَم من است.	پازل سحر خیاوی یارانیش تسبیحی قیریلدی او گون قوجا تانرینین شاشیقین گوزلری اؤنوده؛ قیریقلاریم سپه آندی پَرم-پَرم داغلارا، درملره، دنیزلره.... اوزون ایللردیر اوچورام دلی کولکلرین قانادیندا یوردسیز، یووواسیز توپلایا بیلیمیرم قیریقلاریمی، ایپه، ساپا چکمک اوچون اؤزومو شعره دولورام، شعر یازیرام قیریقلاریمی توپلاییرام وراقلارا پناهلانیرام کیتابلارا. قینامیین وور غونام دنیز خویلو آداملارا قیریقلاریمی آختاریرام دلی سوو دالغالاریندا یوووخ اولا بیلیمیر اولماییر...ولماییر... تاپیلماییر قطع‌لریم تاماملاشمیر بو یاریمچیق پازل سانکی عؤمور بویو یاریجان باش‌یازیم‌دیر اوچماق؛ سَفیل-سرگردان قاجیرام... قاجیرام... چاتانمیرام اؤزومه اوچورام پارام- پارچا؛ یالقیز یالقیز ایکینجی آدیم «پاییز».

سوسن امینی - متولد سال ۱۳۴۷ در شهر میانه / استان آذربایجان شرقی - شاعر - ترجمه ترکی مجموعه شعر وی بنام «بیر پرده‌نین ایکی سسی» (دو صدای یک پرده) با ترجمه گلناز نوروزی زیر چاپ است. - هم‌اکنون ساکن کشور نروژ می‌باشد.	
ترانه‌ی شب ترجمه به فارسی: رامیز تائینور تمام شهر در خواب است پرده‌ها، پنجره‌ها حتا؛ تنها صدای پای ساعت به گوش می‌رسد در پله‌های زمان؛ و نیز صدای قطراتی که از قلب شب می‌چکند. چشم من تا سحرگاه آهنگ اضطراب می‌نوازد قلب‌ام از جا می‌گند مغزم مجادله می‌آغازد: آیا فردا کبوتری با جوجه‌های خود وداع می‌کند؟ آیا فردا بام لانه‌ای، بی‌بال‌وپر می‌ماند؟ آیا پرنده‌گان سحرگاه از لانه‌های‌شان بیرون می‌آیند؟ از متقارهای‌شان آهنگ جاری می‌شود؟ آیا... آیا...؟	گنج‌ه ماهنیسی بوتون شه‌هر یو خودادیر پرده لر، پنجر ملر ده بئله؛ یالنینز ساعتین آیق سسلری ائشیدیلیر- زامنین پیلله‌کنلریندن، بیرده گنج‌نین اورمییندن دامن سو دامجی‌لاری. منیم گوزوم سحره قدهر اضطراب ماهنی‌سین چالیر، اورمییمی یئریندن اوینادیر، بئینیمله دئییشمه باشلاپیر: گورمن صاباح هانسی گؤیرچین بالالاری ایله وداعلاشاجاق؟! گورمن صاباح هانسی یووانین دامی قانادسیز قالاجاق؟! گورمن قوش‌لار یووالاریندن چیخاجاق سحر، دبمدیکلریندن آخاجاق نغمه‌لر؟! گورمن گورمن...! بهمن ۱۴۰۳
بخت ترجمه به فارسی: رامیز تائینور گلوی زندگی را می‌فشارند هرچه می‌خواهند، می‌کنند؛ قورباغه‌ها از باتلاق‌ها بیرون آمده‌اند و در حوض‌های نقره‌ای شنا می‌کنند. طوفان جنگل‌های بی‌خواب را می‌لرزاند، ریشه‌ها ایستاده‌گی می‌کنند سینه سپر می‌کنند.	قارچوخا حیاتین بوغازین سیخیب ایسته‌دیکلرینی اندیرلر؛ قورباغالار باتاقلیق‌دان چیخیب گوموش حوضلاردا چیمیرلر! فیرتینا یوخوسوز مئشملری تیتیرمدیر، کؤکلر دیرمنیرلر سینه گیریرلر. داغینتی سسی

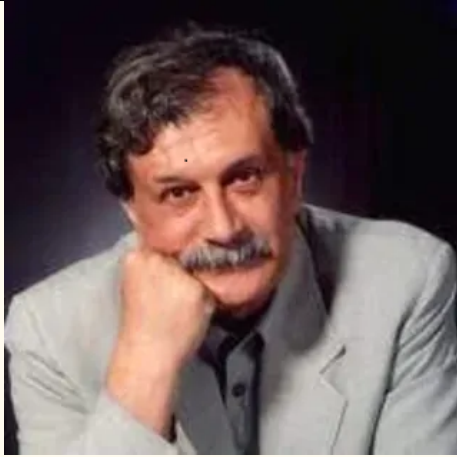
شیهه‌ی ویرانی از هرسو به گوش می‌رسد؛ بخت و اقبال‌مان برای رویاروی نشدن با پشیمانی به آستر حرف‌هایش روکشی می‌زند و طرحی جدید به پیرامون‌اش می‌دهد.	هر طرفدن ائشیدیلیر، قاراچوخامیز پئشمانلیق‌لا بوغوشماسین دئییه سؤزلرینین آستارینا اوز چکیر، چئورمه‌سینه تزه بیر دوزن وئریر. فروردین ۱۴۰۳
بی‌تویی ترجمه به فارسی: رامیز تائی‌نور این‌جا بی‌تویی زانویش را بغل کرده، قلب دریا چاک‌چاک ترک‌خورده. این‌جا اشک شوق چشمه‌ها در حال خشکیدن است و در مه‌ها گم می‌شود سرخوشی کوه‌هایی که شانهدر شانه ایستاده‌اند. این‌جا خوراکی‌های ویتترین‌ها سرپا نگه داشته می‌شوند و خواست‌های قلبی از پشت شیشه‌ها می‌نگرند. این‌جا در حالی که اضطراب در چشمان زنده‌گی لانه می‌کند در نگاه امید کتابی سرخ خوانده می‌شود که خورشید را به طلوع فرا می‌خواند تا بی‌تویی را براندازد!	سنسزلیک بوردا، سنسزلیک دیزلرین قوجاقلایب؛ دنیزین اورمی جادر-جادر چاتلائیپ. بوردا، بولاقلارین گوزوندن آخان سئوینج یاشلاری توکنمکده‌دیر؛ چییین-چییین دوران داغلارین سرخوشلوغو دوماندا ایتیر. بوردا، ویتیرنده‌کی یئمک‌لر آیاق اوسته ساخلانیلیر؛ اورمک ایستکلری شوشه آرخاسیندان باخیر. بوردا، حیاتین گوزلرینده یووا سالارکن اضطراب اومیدین باخیشلاریندا اوخونور قیزیل بیر کیتاب؛ سسله‌بیر آل گونشی چیخماغا، سنسزلیگی بیخماغا. خرداد ۱۴۰۴

عبدالله یالچین - متولد ۱۳۴۷ در دشت مغان / استان اردبیل - شاعر - آثار ایشان از دهه ۶۰ در مطبوعات ادواری و فضای مجازی منتشر می‌شود.	
دریای خالی شده از کاکایی‌ها ترجمه به فارسی: رامیز تاینور تو از کاکایی‌ها رها شدی من از آرزوهای ترش و شیرین. تو تنهایی کشتی‌ها را دفن کردی دریای نمکی، تو غربت را پرواز دادی در رد کاکایی‌ها. من هراسان شبهه‌هایی که سایه‌ام شده‌اند و خواب‌آلود خیال و رؤیا؛ تو بازنده‌ی ابرهای سترون من آتش‌خوار اندیشه‌های کپک‌زده. تو، تنها و غریب تو را طوفان و گردباد کتک خواهد زد من، تنها و غریب مرا ترس همچون خوره ذره ذره خواهد خورد. دیگر بس است! دیگر بس است نرم و آرام فروختن؛ امروز اگر برنخیزیم فردا تف به صورتمان خواهد انداخت.	قاغایی‌لاردان بوشالمیش دنیز! سن، قاغایی‌لاردان بوشالدین من، تورشا شیرین آرزولاردان. سن، گمی‌لرین تنهاسیزلیغینی گومولتدون دوز دنیزینده، سن، غربت اوچورتدون قاغایی‌لارین ایزینده. من، کؤلگم اولموش شبهه‌لر قورخولوسو رؤیا، خیال یوخولوسو؛ سن، قیسیر بولودلارین اودوزموشو، من، کیفسه‌میش دوشونجه‌لرین اود اودموشو. سن، تنها یالقیز؛ سنی فرتینا، قاسیرغا دویه‌جک من، تنها، یالقیز؛ منی قورخو خورا کیمی یئیم - یئیم یئیه‌جک؛ داها بس‌دیر! داها بس‌دیر میشل - میشل اویوماق؛ بوگون اگر اویانماساق گله‌جک اوزوموزه توپورم‌جک. مرداد ۱۴۰۱
در ایستگاه ترجمه به فارسی: رامیز تاینور در ایستگاهم باران می‌بارد پیچیده در گُرک خیال آغشته به خیس باران چشم در راهم. سیگارهایم نخ‌به‌نخ می‌میرند پیش رویم ناله‌ی سکوت ایستگاه در سرم می‌چرخد پشته-پشته ابر پر می‌شود، خالی می‌شود خالی می‌شود، پر می‌شود تاریک می‌شود	دایاناجاقدا دایاناناجاقدا یاغامور یاغیر؛ بورونوب خیال کورکونه، بله‌نیب یاغیشین یوکونه یول گوزلیه‌یرم. پاپیروزلاریم بیر بیر اولور قارشیمدا، دور اقدای سس‌سیزلییین جینگلیتییسی دولانیر باششیمدا. تالا-تالا بولودلار بوشالیر، دولور دولور، بوشالیر قاش قارالیر جانیمایر اوشوتمه‌خیر،

علی چاپار - متولد ۱۳۴۲ در شهر اهر / استان آذربایجان شرقی - شاعر، روزنامه‌نگار - انتشار «نمونه‌های نثر» و «قار چیچگی» (گل یخ) ویژه روزنامه «فروغ آزادی» تبریز در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ و همکار «فصلنامه بین‌المللی آذری» و مجله «ایشیق».	
کتاب‌هایم...! ترجمه به زبان فارسی: رامیز تائی نور کتاب‌هایم پیر نمی‌شوند من پیر می‌شوم!... صفحات‌اش سفید نمی‌شوند موهای من اما سفید می‌شوند هر زمان که می‌خوانم‌شان صفحه به صفحه هر زمان هر آن. کتاب‌هایم با هستی زمانه راه می‌کشایند از قلب‌ام. پیر نمی‌شوند کتاب‌هایم من اما پیر می‌شوم در گذر از این رم‌گذر. کتاب‌هایم گاه می‌خندانند گاه می‌گریانند کتاب‌هایم کول‌بارم می‌شوند به سنگینی. کتاب‌هایم آینه‌اند چشمه‌اند من همواره می‌نگرم به بازتاب هرچه در درون‌شان است، چون چشمه‌ی جوشان می‌جوشم از درون و جاری می‌شوم و در این رم‌گذر کتابی تازه خواهم شد با نام پدر بزرگ پیر که با هر صفحه خوانده شدنش دوباره جوان خواهم شد. نوه‌هایم نیز با هر روز ورق زدنش پیر خواهند شد!...	کیتابلاریم...! کیتابلاریم قوجالمیرلار من قوجالیرام!... صفحه‌لری آغارمیر هنج ساجلاریم آغاریر آنجاق صفحه - صفحه اوخودوقجا من اونلاری هر زامان، هر چاغ!.... کیتابلاریم زمانه‌نین وارلیغیلا یول سالدیریر اورمیمدن. کیتابلاریم قوجالمیرلار من قوجالیرام هر گنج‌دیکجه بو یوللاردان. کیتابلاریم گاه گولدورور، گاه آغلادیر. کیتابلاریم آغیر - آغیر یوک قالاییر کورمییمده. کیتابلاریم آینادیرلار کیتابلاریم بولاق‌دیرلار من اونلاردا عکس اولونموش هر بیر نهیه باخیرام هئی. بولاق کیمی اوز ایچیمده قاینایاراق، اوز ایچیمدن آخیرام هئی!... آخا- آخا قوجا بابا آدیندا بیر یئنی کیتاب اولاجام. صفحه - صفحه اوخوندوقجا گنج‌لشه‌جم. نوملریم واراق‌لییب قوجالاجاق منی هر گون!...

نغمه‌های زنده‌گی‌اند سوغ‌ها و شادی‌های کتاب‌ها نوه‌هایم گوش خواهند داد نغمه‌هایش را و خواهند خواند نغمه‌هایش را خودشان هم هم‌قامت نغمه‌ها نغمه خواهند شد. عنوان‌های تازه‌ی کتاب‌هایم و نوه‌های آینده‌ام!...	باشاماغین نغمه‌سیدیر کیتابلاردا عکس اولونان هر یاس، دویون ... نوملریم دینله‌یه‌جک بو نغمه‌نی، اوخویاجاق بو نغمه‌نی. نغمه بویدا نغمه‌لره چئوريله‌جک نوملریم. یئنی کیتاب عنوانلاریم و گله‌جک نوملریم!...
مثل کوه‌ها ترجمه به زبان فارسی: رامیز تائی نور کوه‌ها ما را در آغوش نگرفتند از فراز قله به ما نگریستند در دره‌ها زیستیم ما از دره‌ها به قله‌ها اندیشیدیم از قله‌ها به بلندا اوج گرفتیم با اندیشه‌های‌مان چون قلعه‌ی تسخیرناپذیر در اندیشه‌های‌مان استوار ماندیم دست‌نیافتنی! ما کوه‌وار کوه شدیم!...	داغلار کیمی داغلار بیزی اؤز قوینوندا ساخلامادی اوجالاردان باختی بیزه؛ درملرده یاشادیق بیز درملرده، ذیروملره فیکیرلشدیک! ذیروملردن، یوکسکلره هاوالاندیق فیکیریمیزده باسیلماز بیر قالا کیمی - قالالاندیق فیکیریمیزده! بیز داغ اولدوق - داغلار کیمین!...
سرزمین ما! ترجمه به زبان فارسی: رامیز تائی نور سرزمین ماست این خاک خونین و پرقصه! سرزمین ماست این خاک با شوره و نمک‌اش؛ سرزمین ماست این خاک تنشنه پرغبار؛ هم قصه‌اش حراج می‌شود هم نمک‌اش هم غبارش. با قصه‌هایش اشک‌مان می‌ریزد با شوری‌اش چشم‌مان می‌سوزد و با غبارش جان‌مان می‌فسرد!... سیاهی اندوه نشسته بر سرش	بیزیم تورپاق! بو تورپاق بیزیم تورپاق: قائلی تورپاق سؤزلو تورپاق! بو تورپاق بیزیم تورپاق: شوران تورپاق دوزلو تورپاق! بو تورپاق بیزیم تورپاق: سوسوز تورپاق توزلو تورپاق! سؤزو ده ساتیلیر تورپاغیمیزین، دوزو دا توزو دا! آنجا سؤزونه گؤز یاشیمیز تۆکولور، دوزونا گؤزلریمیز یانیر توزونا کؤنلوموز بوغولور!...

قارا چۆكموش باشینا تورپاغیمیزین کیم توتاجاق یاسینی؟! کیم کؤچوردهجک بو ائلدن او ائله ائلینی - اوباسینی؟! بو تورپاق بیزیم تورپاق: سؤزلو تورپاق دوزلو تورپاق توزلو تورپاق...!	چه کسی سوگوارش خواهد بود چه کسی کوچ خواهد داد مردمانش را ایل و کاروان‌اش را از این دیار به آن دیار. سرزمین ماست این خاک با قصه‌هایش با نمک‌هایش با غبارهایش...!
--	--

عمران صلاحی ▪ تولد و مرگ: (۱۰ اسفند ۱۳۲۵ تهران - ۱۲ مهر ۱۳۸۵ تهران) / استان تهران ▪ شاعر، نویسنده، طنزپرداز، عضو کانون نویسندگان ایران ▪ در همه عرصه‌ها مانند شعر، داستان، گفتارهای کوتاه طنز، رمان و پژوهش آثاری از خود بر جای گذاشته و در زمینه شعر ترکی، ۲ مجموعه شعر از ایشان به نام‌های «پنجره‌دن داش گلیر» در سال ۱۳۶۱ و «آینا کیمی» در سال ۱۳۸۰ منتشر شده است.	
مثل آینه ترجمه به زبان فارسی: ن. ولکان تکه تکه شدیم، اما نشکستیم آن‌ها که سنگ می انداختند، نمی دانستند در آینه‌ی تکه تکه یک ماه می‌شود هزار ماه یک خورشید، هزار خورشید یک ستاره، هزار ستاره. مثل آینه، تکه تکه شدیم؛ تکثیر می شویم روشنایی را تکثیر می‌کنیم..	آینا کیمی پارچالاندیق، سینمادیق، داش آتالار بیلمه‌دیلر، پارچالانمیش آینادا- بیر آیدان مین آی چیخار، بیر گونش‌دن مین گونش، بیر اولدوزدان مین اولدوز؛ پارچالاندیق آینا کیمی؛ چوخالیریق چوخالدیریق ایشیغی.
جایش خالی ترجمه به زبان فارسی: ن. ولکان نشستیم در قهوه خانه قلیان کشیدیم، چایی خوردیم؛ محبت را روی میز به اشتراک گذاشتیم؛ بایاتی‌ها در دهانم طعم دوغ می دادند عکس جنگل روی دیوار برگ برگ نگاه آهوان، درون جنگل دود قلیان مه جنگل؛ استکان‌ها گوش می‌دهند سماور قصه می‌گوید، صداها زرد آویخته از قفس؛ به «چای اوغلو» * می‌گویم آواز بلبل‌ها دلنشین است، اینجا همه چیز هست ولی جای عاشیق‌ها خالیست. * بهروز دولت‌آبادی (چای اوغلو) شاعر و تارزن آذربایجانی	یئری بوش قهوه‌خانادا اوتوردوق قلیانلاشدیق، چاپلاشدیق! محبتی قویدوق میزین اورتاسینا، پایلاشدیق! بایاتی‌لار ایران کیمی دماغیمدا داد وئردی دووارلاردا مئشهلرین ناخیشی مئشهلرده، یاریاق- یاریاق جئیرانلارین باخیشی قلیانلارین توستوسو مئشهلرین دومانى؛ ایستیکانلار قولاق آسیر سماوار ناغیل دئییر، قفسلردن ساری سسلر سالانئیب؛ «چای اوغلو» یا دئییرم بولبوللرین سسی خوش، بوردا هر شئی وار، امما عاشیق‌لارین یئری بوش!
دو قطره ترجمه به زبان فارسی: ن. ولکان	ایکی دامجی

گفتم نگاه کن به برگ‌ها! نگاه کرد، اما چیزی نگفت؛ گفتم نگاه کن به ابرها! نگاه کرد، اما چیزی نگفت؛ خیابان‌ها را گشتیم، کوچه‌ها را گشتیم چیزی نگفت؛ ساعتی بعد گفتیم: دو کلمه حرف بزن نگاهم کرد و دو قطره حرف زد.	دندیم پارپاق لارا باخ! باخدی، آما دانیشمادی؛ دندیم: بولوت لارا باخ! باخدی، آما دانیشمادی؛ خیوان لاری دولاندیق، کوچه‌لری دولاندیق دانیشمادی؛ بیر ساعات‌دان سونرا دندیم: - ایکی کلمه دانیش من‌له باخدی منه، ایکی دامجی دانیشدی!
یک دسته گل ترجمه به زبان فارسی: ن. ولکان در دوردست چراغی روشن است! درون چراغ‌ها ستاره در هر ستاره عشقی و در هر عشق دسته‌گلی در هر گلی عطری در هر عطری پروانه‌ای و در هر پروانه شاعری است.	بیر دسته گول چیراق یانیر اوزاقلاردا اولدوز یانیر چیراقلاردا هر اولدوزدا بیر سئوگی وار هر سئوگی‌ده بیر دسته گول هر گولده بیر عطیر هر عطیرده بیر کپنک هر کپنکده بیر شاعر.

کریم قربانزاده - متولد ۱۳۳۹ تبریز - استان آذربایجان شرقی - شاعر و نویسنده - یک مجموعه داستان کوتاه بنام «ویترینده قالان بایات گولوشلر» (خنده‌های بیات مانده در ویترین) از ایشان منتشر شده و مجموعه شعری بنام «قوشلارا داش آتمایین» (به پرندگان سنگ پرت نکنید) در انتظار مجوز	
من «خاورمیانه» ام ترجمه به فارسی: بهروز مطلبزاده من «خاورمیانه» ام لبنان ام، غزه ام عروس زیبای شرق، صبحانه ام بُمب غذای ظُهرم موشک شام ام پهباد. لخته لخته خون بالا می‌آورم از زخم‌هایم خون می‌چکد، کودکانم، از صبح تا شام جان می‌دهند.	من «اورتادوغو» یام من «اورتادوغو» یام لبنانام، غزمیم شرقین گُویچک گلینی؛ نشتابلیغیم بومبا ناهاریم موشک شامیم پهباد. لخته- لخته قان قوسورام یارالاریم قان وئریر جوجوقلاریم سحر، آخشام جان وئریر.

من «خاورمیانه»ام نفت‌ام شیرین خودم تلخ، خون‌ام، به بهای کاه، به تاراج می‌رود، وطن‌ام می‌سوزد، شعله‌ور می‌شود.	من «اورتا دوغو»ام نفتیم شیرین اؤزوم آجی؛ قانون سامان قیمتینه سوورولور، وطنیم یانیر، آلولانیر.
قحطی ترجمه به فارسی : رامیز تائی نور در شهر قحطی عشق است در خانه‌ها قحطی نان در وطن قحطی بهار. در شهر قحطی روشناییست... کشان کشان می‌برند آفتاب را به پای دار محکوم‌اش کرده‌اند. نفس به قحطی کشیده‌شده فریاد به چارمیخ، در سینه‌ی این خاک سرخ در سرخ ستاره کاشته‌اند.	قیتلیق شه‌هرده سئوگی قیتلیغی وار، ائولرده چؤرەك، وطنده باهار. شه‌هرده ایشیق قیتلیغی وار... سورویه - سورویه آپریرلار گونشی دار آياغینا، حؤكوم وئریرلر اونا. نفس قیتلیغا دوشوب، هارای چارمیخا چکیلیب، بو یئرین سینه‌سینده قیزیل - قیزیل اولدوز اکیلیب
شعرم ترجمه به فارسی : رامیز تائی نور شعرم نه بمب است نه پهباد، تنها مژده‌گانیست برای عاشقان، برای معشوقان... شعرم صلح است نغمه است و ترانه و دامنی گل و ابریشمی لطیف است برای عاشقان، برای معشوقان...	شعریم شعریم نه بومبادیر نه پهباددیر، یالنینز موشقولوقدور سئونلره، سئویلرله... شعریم باریشیق‌دیر نغمه‌دیر ماهنی‌دیر بیر اتمک چیچک‌دیر یوم-یوموشاق ایپک‌دیر سئونلره سئویلرله...
سنینله من ترجمه به فارسی : م. آذرمنش زندانی‌ها ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارند، مسافران راه‌ها و نشانه‌ها را و من با چشم برهم‌زدنی می‌میرم و زنده می‌شوم وقتی که از جلوی چشم دور می‌شوی.	من و تو محبوسلار ایللری، آیلاری؛ یولچولار جیغیرلاری، یوللاری سایار؛ و من گؤز قیرپیم‌لاریندا اولوب، دیریلیرم سن گؤزومدن ایتن کیمی.
در این شهر ترجمه به فارسی : م. آذرمنش در این شهر آسیاب کهنه‌ای خدای کهنه‌ای و آتشگاه کهنه‌ای است که، خورشید را آرد می‌کند	بو شهرده بو شه‌هرده کهنه بیر دیبرمان کهنه بیر تانری کهنه بیر تولامبار یاشاییر؛ گونشی دارتیر

سئوگینی یاندریر و عالمی توستویه چکیر بو خارا با شه‌هرده.	عشق را می سوزاند و دنیا را به دود و دم می‌آلاید در این شهر خراب شده.
--	--

محمد خلیلی - متولد ۱۳۱۶ همدان / استان همدان - شاعر، نویسنده، مترجم، عضو کانون نویسندگان ایران، عضو افتخاری انجمن جهانی قلم - در زمینه شعر ترکی آذربایجانی، یک مجموعه شعر به نام «یارالی شعرلر» (اشعار زخمی) از ایشان در سال ۱۳۷۲ منتشر شده است. رمان معروف «دلی کور» اثر اسماعیل شیخی نویسنده جمهوری آذربایجان را به فارسی ترجمه و با نام «سیلاب‌های خروشان» در سال ۱۳۸۵ منتشر کرده است.	
درخت سرو ترجمه به زبان فارسی: ن. ولکان نامش را به جنگل گفتم سر در گریبان برد در اندوه تمام مویه کرد شعر برگریزان را. نامش را به دریا گفتم م تلاطم شد آتش به جاننش افتاد سیر گریست. نامش را به قله گفتم فریاد... برآورد اندوه زخم دل شد و تکیه گاهش. نامش را به آفتاب گفتم شعله برکشید و	شام آغاجی آدینی منشیه دندیم، باشین ایدی حزین-حزین خل شعرین اوخشادی. آدینی دنیزه دندیم، چالخالاندی جانی یاندی گۆز دولوسو آغلادی. آدینی زیرومیه دندیم، هارای... چکدی دالین غمه سؤیکهدی غم یاراسین اورمگینده ساخلادی. آدینی گوشه دندیم، آلوو توتدو غضبلندی سمالاری اوخلادی.

آدینی تاریخه یازدیم، هئالاری شعله چکدی واراق لاری اودلادی. قانلی کؤینک قانلی بایراق قهرمان! آدینی کؤنوله یازدیم، گؤزل آدین قان ایچینده ریشه ووردو پؤهرملندی بوی آتدی. آدینی کؤنوله یازدیم. ۶۸/۶/۲۱	خشم برآورد و تیر بر آسمان بارید. نامش را به تاریخ گفتم آتش هجاهای نامش اوراق تاریخ را فراگرفت. خونین پیرهن خونین بیرق قهرمان! نامش را بر قلبم نوشتم نام زیبایش ریشه در خون زد جوانه داد قد کشید. نامش را بر قلبم نوشتم.
یاریقلار سوندو گوندوزلری گئتدی گنجهلری گئتدی گلمهدی! دئیهسن ایتیردی یوللاری. باریقلار سوندو زامان سوندو من سوندوم. گلمهدی! ایسته‌یردیم دئییم کی - آخی دنیزلرین قاپیسینی آچ. ۷۹/۴/۱۲	برگ‌ها دم برکشیدند ترجمه به زبان فارسی: ن. ولکان روزها ره سپرد شب‌ها ره سپرد نیامد! شاید گم شده. برگ‌ها دم برکشیدند زمان دم برکشید من دم برکشیدم نیامد! خواستم بگویم آخر بگشای دروازه‌ی دریا را.
قانلی یاراق تانی بیرام سنی کی، پوزوردون قارالاری یازیردین ماوی لری سؤیله‌یردین سئودالاری. تانی بیرام سنی کی، گولوردون گنجهلری، قارانلیق فصیللری، قالیردین گوندوزلری کی، آج ایدی لار؛ سنی کی، داشی بیردین درده‌چور روزگارین	خونین سلاج ترجمه به زبان فارسی: ن. ولکان می‌شناسم ترا که سیاهی‌ها را می‌زدودی می‌نوشتی آبی‌ها را عشق را می‌سرودی. می‌شناسم ترا که همه‌ی شب‌ها، همه‌ی فصول تاریک را خنده بر لب داشتی چراکه گرسنه بودند؛ ترا که

یوکونو. تانی بیرام سنی کی، آجیق‌ال‌لر سندن باشلانیردی دالغالی دنیزلر ده.... سنی کی، چؤرمیی ایسته‌میردین سینیق ائولر اوچون. تانی بیرام سنی کی، آشیردین کدرلری داشیردین آرزولاری اوخیوردون یول‌لاری؛ سن! یالین آیاق قانلی یارق یول کیشی‌سی. تانی بیرام سنی کی، اوچوردون یئتیشمه‌سن گونشه -یئتیشمه‌دین- گئتدین قان سفرمسی قیران قوناقلیغینا؛ سنی کی، یاندیردی‌لار یانار قالدین. ایندی سنین یول‌لاریندا گنج ترلان‌لار چتیر آجیب اوچور‌لار توفان ایچره گونه دوغرو کؤچور‌لر. تانی بیرام سنی من. ۱۳۷۹/۷/۲۴	حمل می کردی بار روزگار دردمند را. می شناسم ترا که از تو می آغازید آغوش گشوده از تو می آغازید امواج دریا نیز ... ترا که نان را برای خانه‌های شکسته می‌خواستی. می شناسم ترا که عبور می کردی از غم با کوله باری از امید و آرزو آوازخوان در طول راه؛ تو! پایرهنه با سازوبرگی به خون آغشته مرد راه. می شناسم ترا که پر می گشودی برسی به خورشید. نرسیدی - از ضیافت مرگ و سفره‌ی خون سربر آوردی؛ ترا که در آتش افکندند، شعله برکشیدی. حالا در راهی که تو رفتی عقابان جوان در دل طوفان‌ها با چتر گشوده، در پروازند به سوی آفتاب. ترا من می شناسم.
--	--

مسعود آذر - متولد ۱۳۴۱ در شهر عجب‌شیر / استان آذربایجان شرقی - شاعر و عضو تحریریه فصلنامه «ایشیق» - آثارش در مطبوعات دوره‌ای و فضای مجازی چاپ می‌شود و مجموعه شعری بنام «بو آئو همان آئودیر» (این خانه همان خانه است) زیر چاپ دارد.	
دل پرستوها ترجمه به فارسی: ن. ولکان قطره قطره آب شده روان می‌گردیم روی اجاق. این رد نازدودنی بر سنگ اجاق لکه نیست، این داغ روغن، روغن دل و شاید هم، روغن استخوان‌های انسان عاشق نحیف است. به وقت خود از این روغن اجاق‌مان گرم و چراغ‌مان پر نور بود. شما بهادرانی که اینک بر سر این اجاق گرد آمده‌اید! در این شعله‌های فروزان و در این آتشی که زبانه می‌کشد پرستوهای مهاجر بی‌نام هم سهمی دارند.	قارانقوشلارین اوره‌یی داملا داملا ارییب آخیریق اوجاق اوسته. یاخشی باخین، بو اوجاغین داشینداکی سیلینمز ایز، لکه دئییل. بو یاغ ایزلری، جیلیز بیر عاشیق اینسانین اورمی‌نین، بلکه‌ده، سوموکلری‌نین یاغی‌دیر. واختی ایله بو یاغ‌دان اوجاغیمیز ایسینیب، چراغیمیز ایشیق‌لانمیش. بوگون اوجاق باشینا پیغیشان باه‌دورلار! بو اوجالان شعله‌لرده بو آلولانان آتشده کۆچن، تانینماز قارانقوشلارین دا پایی وار. فروردین ۹۱
آتش ابدی ترجمه به فارسی: ن. ولکان نام من دیرین‌تر از تاریخ است ... پیش از آنکه بسیاری زبان باز کرده سخنی بگویند، قلم به دست گرفته و نوشتم. آمال‌های والايم را پرده پرده سوا کرده در سازم نواختم. تورقی کن تاریخ را در هر لایه‌اش نشانی دارم، بر سینه‌ی صخره‌های بلند سخن‌های ناخوانده دارم.	ابدی کۆز تاریخ دن قدیم‌دیر آدیم... چوخلاری دیل آچیب دانیشمادان، قلم آلیب یازمیشام. علوی آمال‌لاریمی یارپاق - یارپاق بؤلوب سازیمدا چالمیشام. وار اقلا تاریخی، هر قاتیندا ایزیم وار، سیلدیریم قایا‌لارین سینه‌سینده اوخونمیش سؤزوم وار. آتشگاه‌لاردا آلولار

دونوب بوزلاسادا، منیم کؤکسومده هله‌ده - هله‌ده ابدی کؤزوم وار. آذر ۱۳۷۶	در آتشکده‌ها اگر شعله‌ها یخزده و سرد شوند، در اعماق قلبم هنوز که هنوز است آتشی ابدی دارم.
پاییز و زندگی ترجمه به فارسی: ن. ولکان اشک زرین درختان زیر پا ریخته و تباه می‌شوند. پای که در بیشه بگذاری از زخم تازه التیام یافته هزار ناله برمی‌خیزد. مخل سبز سینه‌کش‌ها را که می‌درخشد در آفتاب و موج می‌زند در باده‌ها، سرما زد و تیره و تار کرد. من با تمام وجودم حس می‌کنم پژواک نامیرای زندگی را که از دلم پا می‌گیرد و شر و شر جریان‌شان در دره‌ها منعکس است.	پاییز و حیات آعاجلارین ساری گؤز یاشلاری تۆکولوب آیاغیندا قارالیر. آیاق قویورسان منشهیه، تزه کؤز باغلامیش یارادان مین ناله قووزانیر. گونش آلتیندا پارلاییب، یئلرله لپهلەنن - دۆشلردەکی یاشیل مخمری شاختا ووروب بوم - بوز بوزارتدی. من بوتون وارلیغیملا دویورام، اورمییدن آیاق توتوب - دره لرده شیرهاشیر آخان حیاتین دایانماز لیغی نین عکس صداسینی.



معصومه جبارپور

- تولد و مرگ: (۱۳۶۸ تیریز - ۲۰ آبان ۱۴۰۳ تیریز) / استان آذربایجان شرقی
- شاعر
- از آثار ایشان دو مجموعه به نام‌های «قار آدام» (برف‌مرد) در سال ۱۳۹۵ و «من یاساقلاری سیندیردیم» (من ممنوعیت‌ها را شکستم) در سال ۱۳۹۶ منتشر شده است.

من آجی‌لار قیزی‌یام!

چیلغینجاسینا قوی داغیلیم
 سینیم
 تۆکولوم
 بیتسین بو تامارزی حسرت!
 قوی
 یئنیندن یارالدیم بویو بوکوک سئوینی
 بیلیرسن می؟
 بیزیم آرامیزدا
 اؤز تیکدیغیمیز دووارلاردان ساوایی
 هئچ نه یوخ
 قوجاقلای منی
 سنی هر تانریدان چوخ سجده ائتمیشم
 قوی سیغینیم سنه
 منیم هئچ ازلدن اولکم اولماییب
 لیلیت* کولگه‌سی‌یم
 اولومدن یاییلماقدان اؤترو گولومسه‌ییرم
 کنشکه
 اولوم
 باشا چکسه بوتؤلویومو
 آجی باردادداکی ایچکی‌لر کیمی
 آخی من آجی‌لار قیزی‌یام!
 باخسانا
 تانرینین اللری قان قوخویور
 قهر دولور شه‌هره
 لیلیت تانرینین ساندیخاناسیندا -
 نیفرت قایناغینا اسیر دوشور
 گل
 ئیچنجی دونیا ساواشیننی باشلات
 من
 تک باشینا
 مینلرجه قان ایچن عسکر
 منی تالان ائدین
 سنی سئومک سوچو داغیتدی منی...

من دختر تلخی‌ها هستم

ترجمه به فارسی: رامیز تائی‌نور

بگذار دیوانه‌وار از هم بیاشم
 بشکنم
 فروبریزم
 پایان پذیرد این حسرت!
 بگذار
 از نو بیافرینم این عشق سردرگریان را
 می‌دانی آیا؟
 بین ما نیست
 جز دیوارهایی که خود ساخته‌ایم
 در آغوشم بگیر
 تو را بیش از هر خدایی سجده کرده‌ام
 بگذار در تو پناه بگیرم
 من از ازل وطنی نداشته‌ام
 سایه‌ی «لیلیت» ام
 می‌خندم تا ذهن‌ام از مرگ منحرف شود
 کاش
 مرگ
 تمامیت من را سربکشد
 همچون شراب جام‌های تلخ
 چون که من دختر تلخی‌ها هستم!
 نگاه کن
 دست‌های خدا بوی خون می‌دهد
 شهر از نفرت پر می‌شود
 «لیلیت» در پستوی خدا
 اسیر چشمه‌ی نفرت می‌شود
 بیا و بی‌آغاز
 چندمین جنگ جهانی را
 من به تنهایی
 هزاران سرباز خون‌خوارم
 مرا غارت کن
 گناه دوست‌داشتنت مرا نابود کرد
 خون می‌چکد از دستان خداوند
 صدای برتر هوا پیروزی مرگ انسانیت است

من گناه خواهم کرد در تو به گناه خواهم افتاد لذت جهنم را در بهشت آغوشت خواهم یافت مرو پیش از رفتنت از گلویم بستان هذیان شعرهائی را که هرگز نفهمیدم قدح قدح شعر شو مست کن این دخترک را با لبان سرخات باور کن دیگر در آغوش هیچ شعری نخواهم خوابید واژه‌های زخمی‌ام را از زیر دست و بال عشقی بی‌پایان به دیدارت خواهم آورد آه واژه‌ها شعر همه بهانه‌اند از درد جدایی شهر در آستانه‌ی انفجار است حروف به گلوله بسته می‌شوند در تعقیب و گریزی عاشقانه امشب شعری جان می‌کند، می‌میرد امشب شب زفاف افکار زنده‌به‌گور شده‌ی من است بگذار پاره شود آن دوخته‌ی وصله‌خورده... *زنی که قبل از حوا خدا برای آدم خلق کرد/ خدای طوفان	قان دامیر تانرینین اللریندن حاوانین اوستونچولوک سسی انسانلیغین اولوم ظفری‌دیر! من گونه‌اند مجیم سند گوناها باتاجاغام جهنمین لذتین قوجاغینین بهشتینده تاپاجاغام گنتمه گنتمه‌ییندن اؤنجه هنچ آنلامادیم شعرلرین سایاقلامالارین بوغازیمدان آل بارداق باردق شعر اول کنفلندیر بو قیز جیغازی آل دوداقلارینلا اینان داها هنچ شعر قوجاغیندا یاتمایاجاغام یارالی سؤز جوکلریمی سونسوز سئوگیمین - قول قانادی آلتیدان گؤروشونه گتیر مجیم! اوف سؤز جوکلر شعر بهانه‌دیر آیریلیغین سانجیسیندان چاتلابیر شه‌هر آلفابت‌لر قورشونلانییر سئوگی قووالا قاجدیسیندا بو گنجه بیر شعر اودقونور اولور بوگنجه دیری دیری باسدیر یلمیش فیکیرلریمین گردک گنجه‌سی‌دیر قوی چاتلا سین یاماقلی بیر تیکیش... *حوادان قاباق آدم اوچون تانری طرفیندن یارادیلان قادین/ طوفان تانریسی
سرنوشت ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور دیری‌ست سرنوشت‌م را از آستانه‌ی این شعر آویخته‌اند شاید روزی از روزها روزگاری عشق در من قسمت شده است من در او او در من زیسته‌ایم! اکنون اما کجایی ای عشق ناشناخته! کاش یکی بود و می‌فهمید این دخترک	آلین یازیسی آلین یازیمی چوخداندیر بو شعرین قاپیسیندان آسمیشلار! بلکه گونلرین بیر یسی بیر زامانلار سئوگی منده بؤلونوب من اوندان او ایسه منده یاشامیشیق! ایندیسه هنیی تانیماز سئویسی، یوخسان! بیریسی اولسایدی

پشت کدامین پنجره است! این روزهایم شبیه سرفه‌های خون‌آلود مادر بزرگم هست دردی سنگین افکارم را یقه می‌گیرد! هذیان می‌گویم شاید این روزها در قالب یک لبخند اتفاقی بیفتد- یک پیمان نامیرا شاید دیر شاید دور شاید این روزها! می‌دانی آیا بی‌انصافی عدالت در قانون خداوند بود؟! می‌خواهم شبیه دنیائی شوم که پایمالم کرد خفاش خواهد جوشید از من مرگ خواهد بارید از چشم‌های بی‌ناموس ای‌ی‌ی‌ی! سخنان پوسیده آرزوهای دلتنگی را نتوانستند بگویند زیستن بی‌تو چگونه است وقت دوست داشتن؟ هر شب فریاد می‌کشد قلبام می‌سوزد درونم ستون به ستون هیچ می‌دانی آیا؟ چه می‌شود شبی مردی در نقش «وودی آلن» مرا ببرد به قرن نوزدهم پاریس را زنده‌گی کنم در تبریز چشمان عشق را بدوزم به راه دست در دست معشوق‌های سوررئال بنشینم وداع کنم با واقعیت‌های تلخ با عشق مرده‌گان، بگویم آخیبیشش! برو با معشوق واقعی‌ات زنده‌گی کن شب‌ها در تبریز جاری‌ست شب‌های پاریس کسی را یارای زیستن نیست...	بو قیز جیغازین هانسی پنجره آردیندا اولدوغونو بیلسهیدی! بو گونلریم آبامین قانلی اوکسورمه‌لرینه بنزهر بیر آغیر آغری دوشونجه‌لریمی یاخالاییر! ساییقلا بیرام بلکه بوگونلر بیر گولوچوک فورمتیله بیر اولای اولدو- بیر اولونمز ایلقار بلکه گنج بلکه اوزاق بلکه بو گونلر! بیلیرسنمی؟ تانزین یاساسیندایدی عدالتین، اینصافسیزلیغی! منی ازن دونیایا بنزهمک ایسته‌میرم باقوش قاینایاجاق مندن اولوم یاغاجاق ناموسسوز گوزلردن هئییی چوروموش سوزلر اوزلم دیلکلری دئییه بیلمه‌دی سنوه-سنوه سنسیز یاشاماق بیلیرسنمی نه دیر؟! هر آخشام چیغیریر اورمک ایچریم یانیر دیرمک به دیرمک هئچ گورورسن می؟ نه اولور بیر گنج بیر اثرکک «وودی آلن» رولوندا آپارسین منی ۱۹-نجو یوز ایلییینه تبریزده پاریس یاشاییم سنوگنین گوزونو یوللارا تیکیم اوتوروب سورئال سنوگیلی‌لریله ال-اله وئریم آجی رئال لارا الوداع دئییب اولولر سنوگی‌سیله بیر اوخنی دئیم! گنت رئال سنوگیلینله گوزل یاشا گنج‌لر تبریزده پاریس گنج‌لری یاشانیر یاشایا بیلمز کیمسه‌لر...
---	---

مهرداد فخری - متولد سال ۱۳۴۸ در شهر کلیبر / استان آذربایجان شرقی - شاعر، دکتری زبان و ادبیات فارسی - آثارش عمدتاً در مطبوعات ادواری ترکی آذربایجانی و فضای مجازی منتشر می‌شود.	
زنبور در گلویم ترجمه به فارسی: رامیز تاینور بیا و ببوس زنبور در گلویم را، از پروانه‌ی توی چشمانم عکس بگیر. بیا و بنگر پاییز بهارم را به شهری که زندانم است، و در ایستگاه سکوت این زندان بنگر به لب‌هایم از گل پژمرده‌ی خنده‌ام بچین! از اشک چشمان ابرم بنوش! بیا! زنبورها جوانه زده‌اند در گلویم پروانه‌ها پرواز کرده‌اند از چشمانم بیا! در مرگم بیا!	بوغازیمداکی آری گل! اوپ بوغازیمداکی آری‌دان گوزومده‌کی کینکدن شکیل سال! گل! باهاریمین پاییزینا باخ شه‌هر آدلی دوستاغیما، دوستاغین سکوت دایاناغیندا، دوداغیما باخ! سولموش گولوش چیچه‌ییمدن، در! ایچ، بولودومون گوز یاشیندان! گل! آری‌لار پوهره‌لننوب بوغازیمدا، گوزومدن اوچوب کینکلر، گل! اولومومه گل!...
گیسوان ترجمه به فارسی: رامیز تاینور ابریشمی بافته نشد از گیسوان رقصان گیسوی لطیف شده از عشق مادری سوخت. گیسوان معطر از عشق را جستیم بریده شده بود؛ کاکل‌های بلند درو شده بودند آه، چه‌ها دیدیم و چه‌ها زیستیم! باقه‌ها را در غیغ بز یافتیم، کاکل‌های شاد را در زباله‌دانی‌ها؛ به جای نوازش باقه‌ها را از آب دهن خیسانده و بریده بودند... سگ بسته شده بود به سر کاکل. به خانه برگشتیم؛ در سکوت‌مان	ساج‌لار ایپک توخونمادی اویناق تئلدن آنا سئوگی‌سیندن یوموشالمیش ساج یاندی. سئوگی قوخولو هوروکلری آختاردیق، کسیلمیشدی؛ بیچیلیمیشدی اوزون تئل‌لر آه، نهلر گوروب یاشادیق، نه‌لر! هوروکلری گنچی بوخاغیندان تاپدیق، شن تئل‌لر جوجرمیشدی چوپلوکلرده، تومار یئرینه توپورجکلنمیشدی هوروکلر، دوغرانیلمیشدی... کویک باغلانمیشدی تئل اوجوندا. اؤه دؤندوک:

سکوت موزدا اوخووردو ساچلاریندا گیزلنمیش سئرچه تئل-تئل باغلانیردیق سس سیز سئوینجه...	آواز می‌خواند گنجشک پنهان بر گیسوانت کاکل به کاکل دل بسته می‌شدیم به شادمانی بی‌صدا...
نه بیلیردی! سویوق آپارمامیشدی او ال‌لری او بارماقلاری شاختا یاندیرمامیشدی یاراشیق‌لی گؤودمنی دویان ال‌لر. اوفاجیق او بارماق اوچلاری نه بیلیردی، نه بیلیردی او آغشین - ساریشین آیینده‌دیر اوشونتو! یاشیل - قیوریم دامارلاردادیر قار او آجی سئوگی‌ده‌دیر قیش دؤنمی نه بیلیردی؟! اورمکدن کئچن بیرگؤروش یئترلی‌ایمیش سن دئمه بیر قوجاقلاشما بیخارلی‌ایمیش؛ بیر اوپوش او یکوسو، بیر سئوگی رؤیاسی یئترلی‌ایمیش دونماغا یئترلی‌ایمیش یانماغا.	چه می‌دانست! ترجمه به فارسی: رامیز تایی نور آن دست‌ها سرمازده نبودند آن انگشت‌ها نسوخته بودند از سوز سرما دست‌هایی که حس کرده بودند اندام برازنده‌ات را. نوک آن انگشتان کوچک چه می‌دانست چه می‌دانست که سرما در تن رنگ‌پریده‌اش برف در رگ‌های پیچ در پیچ سبزش لانه کرده و فصل زمستان بخاطر آن عشق تلخ است چه می‌دانست؟! دیداری که از دل می‌گذرد کفایت می‌کرده است یک هم‌آغوشی می‌توانست بر زمین زندش؛ داستان یک بوسه و رویای یک عشق کافی بود برای یخ‌زدن برای سوختن.

ناصر داوران - متولد ۱۳۳۶ در جوبند اهر / استان آذربایجان شرقی - شاعر، مترجم و منتقد ادبی، عضو کانون نویسندگان ایران - آثار چاپ شده ایشان: ۷ مجموعه شعر ترکی آذربایجانی، یک ترجمه از مجموعه اشعار فاضل حسنی داغلارجا (شاعر ترک)، ۲ ترجمه نقد ادبی «نظریه‌های ادبیات و نقد» و «مدرنیزم در شعر ترک» از برنامه‌وران و یالچین ارمغان، تألیف یک نقد ادبی به نام «نیمای نظریه‌پرداز و نیمای شاعر» و کتاب «آلاله‌های پامیر» روایت صعود کوهنوردان تبریزی به قله کمونیسم.	
لاجرم ترجمه به فارسی: رامیز تائینور شاید به پا خاستم و کاری کردم آینه‌تر از ماه ستارمتر از چشمانت. جنگل‌های قرمداغ را و کتابخانه‌های در معرض اعدام تبریز را بار شانهم کردم و بردم به اندیشه‌های بی تیر هزار و سیصد و بیست و چهار. بی‌هوده عربده می‌کشد جناب سروان بر هفدهم اکتبر و خاصیت چه‌گوارایی ذهن‌ام. این رود بستر خود را خواهد زیست خواه نرم خواه در تکاپوی دیوانه‌وار با صخره‌ها.	گره‌کلی بلکه دوروب آباغا بیر ایش گوردوم آیدان آینا گوزلریندن اولدوز. قارداغین مئشه لرین، تبریزین اعداما معروض کتابخانالارین چاتیپ چیینیمه داشیدیم بالتاسیز دوشونجه‌لرین مین اوچ یوز ایبیری می دوردونه. بوشونا باغیریر سروان جناب‌لاری اوکتیابرین اون یئددیسینه بئینیمین «چه گوارا» خاصیتینه. بو جای چایلاغی یاشامالیدیر ایستر یومشاق ایستر قایالارین چیلغین ترییه‌سیله. ۲۱/۱۲/۱۴۰۳
دروغ می‌گویم ترجمه به فارسی: ن. ولکان گاهی به خودم دروغ می‌گویم پاهایم از زمین کنده می‌شود در رنگین‌کمان روزهای پر از پروانه، زنده‌گی بی حد و مرز می‌شود سرتاسر کره‌ی خاکی، پل آدم‌ها، کودک کفه‌های ترازو در یک تراز. نه دروغی وارد می‌شود از دروازه‌ی دنیا نه ویروس روباه که بیماری بزايد. برای طناب گور	یالان دانیشیرام هردن اوزومه یالان دانیشیرام کینکلی گون‌لرین گوی قورشاغیندا آباغیم یئردن اوزولور آخاباخارسیز اولور حیات یئر کورمی باشندان باشا کورپو آدام‌لار، اوشاق ترمز‌لرین گوزو بیر تارازدا. دونیانین دروازاسیندان نه بیر یالان گیریر ایچری نه خسته‌لیک تورمدن تولکو ویروسو. یئنی معنلار یازیلیر

کندیره، قبره، قلمه‌لرین قلم بارماق لارینا. هردن دئییرم بس خیوان لار جاوانلاشیب گوندملیکلر چیچک پایلاپیر اوخوجولارینا من ده عسگرلره. هردن یالان دانیشماق یول آچیر دنیز احوالاتینا شه‌هرین مهربان قوجاغینا باشقالیغا. هردن یالان دانیشین.	انگشتان قلم قلمه‌ها معانی تازه‌ای نوشته می شود. گاهی فکر می‌کنم خیابان‌ها جوان شده‌اند روزنامه‌ها گل می‌دهند به مخاطبان خود و من به سربازها. گاهی وقت‌ها دروغ ره می‌گشاید به حال و هوای دریایی، آغوش مهربان شهر، دیگرگونه‌گی. هر از گاهی دروغ بگوئید.
یاشیمیز مثلا ایبیرمی یاشیمیز وار یاغیش یاغاندا چور بیتیمیر، گؤی اوزونون دووشان اورمی بیزی گورنده قاجیب گیزلنمیر، دانیشاندا سولارین جنسینده دانیشیریق. دونیانین ان بؤیوک آرزوسو بیزیم دویغولار بیزیم قورخولار. یئر اوزونون بارماق سایى وارلی لاریندانیق اؤله بیلیریک ساده سؤزلر اوچون آفریقالی اشرف مخلوقات اوچون توستو بوغموش تولکو بالاسینین اسیرلیبینده. مثلا قیرخ یاشیمیز وار عاغیلانمیشیق نظاما سالیریق هر شئی خیری شردن بیلیریک. چورمک یولودور آعاجین یاراسین باغلاماق بالیغا سوخولجان وئرمک؛ آغریماز یاشیمیزا مین کتاب نصیحت گرمکیر. نه دورا بیلیریک یارالی شهریرین جبهه‌سینده نه یاتا بیلیریک ناحاق قان کیمی. مثلا آلتیمیشی آشیرمیشیق ایندی‌دیر یعنی: گونه سرمیشیک اؤزوموزو	سن و سال‌مان ترجمه به فارسی: ن. ولکان مثلا بیست ساله‌ایم! باران اگر ببارد، بیماری نمی‌روید؛ دل چون خرگوش آسمان ما را ببیند، پنهان نمی‌شود. حرفهایمان از جنس آب است، بزرگترین آرزوی جهان عواطف ما ترس‌های ما. یکی از انگشت‌شمار ثروت‌مندان زمینیم برای چند حرف ساده می‌توانیم بمیریم برای اشرف مخلوقات آفریقایی در اسارت تولمروباهی که دود خفه‌اش کرده. مثلا چهل ساله‌ایم! عاقل شده‌ایم همه‌چیز را نظام‌مند می‌کنیم خیر و شر را می‌شناسیم، بستن زخم درختان دادن کرم خاکی به ماهی‌ها راه نان درآوردن ماست. هزاران کتاب نصیحت لازم است سر بی درمان را. نه می‌توانیم در جبهه‌ی زخمی شهریرور بایستیم نه همچون خون به‌ناحق ریخته می شود خوابید. مثلا شصت‌سال را گذرانده‌ایم! هم‌اکنون یعنی: خوابیده در ظل آفتاب در سرگردانی فلسفی

فلسفه سرگردانلیغیندا چوخ بختیارلیقدا خاطیرملر کیمی بیر دوکان آچمیشیق. داش اولموش چای لاریق نه سئل باجاریریق نه کوکرهک دویغو. بیر آز دا پست مدرن اولموشوق معناسیز، تعریف سیز حیات لاپ بئله سیر تیلیب. کپنک عؤمروموز بیتدی یاغیش آلتیندا یویونماق نوستالژی‌اسی سؤزوموزدن ال چکمه‌سهده. ۱۷/۰۶/۱۴۰۳	در «چوخ بختیار» ی دکانی گشوده‌ایم شبیه خاطره‌ها. رودهائی هستیم سنگ‌شده نه می توانیم سیل باشیم نه احساس خروشان؛ کمی هم پست‌مدرن شده‌ایم. حیات بی‌معنا و تعریف‌گریز چه گستاخ شده! عمر پروانه‌وارمان به سر رسید اگرچه نوستالژی حمام باران کلاممان را ترک نکرده هنوز.
---	---



نیگار خیاوی

- متولد ۱۳۳۹ در مشگین‌شهر (خیال) / استان اردبیل
- شاعر، مترجم، نویسنده
- «زبان و ادبیات آذربایجانی» از دانشگاه خزر جمهوری آذربایجان
- آثار منتشر شده: ۵ مجموعه شعر، ۳ عنوان ترجمه از آثار غلامحسین ساعدی، ترجمه‌ی «روزگار دوزخی آقای ایاز» رضا پراهنی و اثر تحقیقی «زندگی و آثار حبیب ساهر»

غزه

جناب نوبل باریش موکافاتی!
 بوگون ناهارا
 غزمنین جناز ملرینی سئیر ائده-ائده باسدیر مایلوو
 یئدیک؛
 بیر گوزوموز تلویزیونا باخدی
 بیر گوزوموز قاشیغیمیزین آتینی عیارلادی،
 سونرا مدنی فیقور ایلا باشیمیزی تولادیق
 انسانجاسینا.
 بومبالارین ویبیلتنیسی و تانکالارین ویژلتیلا
 قیزیلداماسی
 هنج پوزمادی عصبلریمیزی بیلیرم ندن!
 ۲۱ غزملی اوشاق و بیر چوخ قادینین اولدویونو
 سئیر ائتدیک،
 بونولا بئله الیمیزی یئمکدن چکمه‌دیک
 کوکاکولامیزدان واز کئچمه‌دیک
 و کاهی سالادیمیزا عینادکار ناریش لار سیخدیق
 یئرین بوش جناب باریش، چوخ یئمهلی اولدو زیتون
 باغی ایله!
 البته بیر آن دوشوندوک کی، زیتون یارپاقلاری
 گویلرده گیجه‌لن گویرچنین بوغازینا ایلشیش بلکه،
 آما چچیمه‌دیک، اودغونمادیق
 نه اوریمیز، نه معدهمیز بولانمادی هنج باشسیز
 جناز ملردن
 و دانیشیق‌لاریمیزی LG یوخسا Samsung
 تلویزیونلاری اوزرینده داوام ائتدیردیک
 بونلارین هامیسی نه دئمکدیر جناب نوبل باریش
 موکافاتی؟
 سیز نه یئدینیز ناهارا عالیجناب؟
 جناب جایزه، جناب نوبل، جناب باریش!
 نوه‌مین آدینی «کاتیوشا» قویماغا سیزه سوز وئریرم
 یئتر کی، بومبالارینیزا بویورون بویله‌جه آمانسین
 آلمه‌سین
 غزه اوشاقلارینین یومشاجیق دارانمیش ساچلارینا!
 و مصلحت بیلسمیز بویورون
 بیر آزا جا یئر آچسینلار غزه کوچملرینین گویلرینده
 یانوار قارینین شیتاقجا اویناقلاماسینا!

غزه

ترجمه به فارسی: رامیز تای‌نور

جناب جایزه‌ی نوبل صلح!
 امروز در حال تماشای جنازه‌ها در غزه ناهار ته‌چین
 خوردیم
 یک‌چشم‌مان به تلویزیون بود
 چشم دیگرمان گوشت‌ها را برانداز می‌کرد
 بعد با فیگوری مدنی- انسانی سر تکان دادیم!
 نمی‌دانم از چه رو اعصاب‌مان به‌هم نریخت
 نه از زوزه‌ی بمب‌ها، نه از صدای ویراژ تانک‌ها!
 آسوده به تماشا نشستیم مرگ ۲۱ کودک را
 و تعداد زیادی زن را در غزه!
 با این‌همه دست از خوردن نکشیدیم
 حتا کوکاکولای‌مان را هم سرکشیدیم
 و روی سالاد کاهوی‌مان آب نارنج چکاندیم
 جای خالی جناب نوبل صلح!
 با روغن زیتون خیلی خوش‌مزه شد
 البته لحظه‌ی فکر کردیم شاید برگ‌های زیتون
 توی گلوی کبوتران گیج آسمان گیر کرده باشد
 ما اما چیزی در گلوی‌مان گیر نکرد،
 دل‌مان، معدمان آشوب نشد از تماشای جنازه‌های بی‌سر
 در غزه!
 و صحبت‌هایمان را در مورد تلویزیون‌های LG و
 Samsung
 ادامه دادیم
 معنای همه‌ی این‌ها چیست جناب جایزه‌ی نوبل صلح؟
 شما ناهار چه خوردید عالی‌جناب؟
 جناب جایزه! جناب نوبل! جناب صلح!
 قول می‌دهم نام نوه‌ام را بگذارم «کاتیوشا» *
 کافی‌ست به بمب‌های‌تان بگویید
 این‌گونه بی‌امان بر گیسوان شانه‌خورده‌ی کودکان غزه
 نبارند
 و اگر مصلحت می‌دانید
 لطفا در آسمان کوچه‌های غزه
 جایی برای بارش برف‌های ژانویه هم باز کنید.

شهر نحیف ترجمه به فارسی: علیرضا ذبحق و رامیز تاینور این جنگل موجا موج پشت سرم خرمن گیسوانام است که بر شهر می‌پاشد ایران خانم! این که در سرم راه می‌رود مغز ممنوعه‌ی من است که سربرمی‌آورد بر پرده‌ها؛ و آن پوسته‌ی کابوسی که پیشگام‌تر از من می‌رود پستان‌های من است که خواب‌هاتان را زهرآلود کرده، من رسوای این‌ها من آنگ خورده و رسوای این‌ها در این شهر پرسه می‌زنم از هیچ چیزی گریز نیست ایران‌خانم! در این شهری که خنده‌هایم را گم کردم راه رفتنم را لغزیدم گم‌شده‌ای شدم و پیش از گم‌شدنم خنده‌ام را اعلام کردم راه رفتنم را اعلام کردم حتا همراه گیسوانم، مغزم را اعلام کردم این را تو خوب می‌فهمی ایران‌خانم! من در این شهر جنایت‌ام را نیز به زبان خویش اعلام کردم ایران‌خانم!	آریق شهر آرخامجا دالغالانان بو منشه شله ساچلاریم‌دیر سیچراییر شه‌هره، ایران خانیم! باشیمدا یوروین بو یاساقلی بنینیم‌دیر باش قالدیریپ پردملره و اؤن سیرامدا یئریین او کابوس قابیغی، دؤشلریم‌دیر قاریشددیریپ یوخونوزو زهره، من بونلارلا روسوای، من بونلارلا دامغالی دولانیرام بو شه‌هرده گیرهوه یوخدور هنج نهیه ایران خانیم! گولوشومو سالیب ایتیردییم بو شه‌رده یئریشیمی بودرمدیم ایتدیم و ایتمەن گولوشومو اعلان ائتدیم یئریشیمی اعلان ائتدیم هله ساچلاریم‌لا برابر بنینیمی ده اعلان ائتدیم دؤشلیریمی ده بونو سن یاخشی بیلیرسن ایران خانیم من بو شه‌رده جنایتیمی اؤز دیلیم‌له اعلان ائتدیم، ایران خانیم!
بار ماقبل بار آخر ترجمه به فارسی: علیرضا ذبحق و رامیز تاینور بار ماقبل بار آخر بود به گمانم چشمانم چشم خورده بودند، گریه نمی‌توانستند تاریخ شعرهامان مکرر تکرار می‌شد و شعرهای تاریخی‌مان در پستوها سروده می‌شدند شعرهای عاشقانه را چندسطر پایین‌تر دفن می‌کردیم کسی چه می‌داند گفته بودند نکند واژه‌ها به رازی کهن بدل شده گناهانمان در سطرهای آغازین نوشته خواهد شد کسی چه می‌داند نکند یکی از همان بار ماقبل بار آخرهامان سُرمه شده میل کشیده شود به چشمهامان. من باز از واژه‌ها خجالت کشیده بودم باز هم شعر تاریخی سرودنم زیر ویرگول‌ها معطل شده بود و شعرهای عاشقانه‌ام در آرزوی حسرت‌بار سطرها و باز بار ماقبل بار آخر بود شانه‌هامان را در حمایل بی‌پاک ستارخان، بر تفنگ ریخته بودیم	سون دؤنه‌دن بیر اؤنجه‌کی دؤنه سون دؤنه‌دن بیر اؤنجه‌کی دؤنه ایدی، دئیەسن گۆزلریم گۆزه گل‌میشدی، آغلایا بیل‌میردی، شعریمیزین تاریخی هئی تکرارلانیر و تاریخی شعرلر زیرزمی‌لرده یازیلیردی. نئچه سطیر آشاغیلیق عاشقانه شعرلری باسدیریردیق کیم بیلیر دئمیشدیلر، اولمایا کلمه‌لر قوجا بیر سیرره دؤنوشوب گوناهلاریمیزین یوخاری سطیرلرینده یازیلماق کیم بیلیر، اولمایا سون دؤنه‌دن بیر اؤنجه‌کی دؤنه‌لریمیزین بیری یئنە سورمه اولوب گۆزوموزه میل چکیلەجک. یئنە من کلمه‌لردن اوتانمیشدیم یئنە تاریخی شعر یازماغیم ویرگوللرین آلتیندا یوبانمیشدی و عاشقانه شعرلریم سطیرلره تامارزی. یئنە سون دؤنه‌دن بیر اؤنجه‌کی دؤنه ایدی چیینیمیزی ستارخانین قوچاق حمایلینده توفنگه تۆکموشدوک،

خشا‌بلی بئلیمیز تاریخی شکیل‌لرین یاراشیقلی
منظره‌سی اولموشدو
یوللار قاچ ها قاچدا، خیابانلار، دالانلار تلمسکده
تکرلی خاینلر هر یانیمیزدا گازا باسیر، اوستوموزه
سورمکده
کلمهلر دورمادان دایانمادان خیانتلرین بلگه‌سینه
سانجاقلانیردی
من سه هئی چئرینلیردیم چئرینلیردیم،
گوزللمک یولوندا ایرینلیردیم
قدم قدم یول چکیلیردیم گوزلریمین خیابانینداکی
آزادیستانا
بارماقلاریم نیشان اوزویومه دار آغاجی قورولوردو
هر زامان دوردیوللارین بوغازیندا بوغولان او
قیرمیزی اؤریک
مندن اوغورلانیردی تاریخسیز شعریمیز
درین بیر وجدان عذابیندا سانجیلانماغا باشلامیشدی
و بیز یئنه باشقا بیر دوردیولون اورتاسیندا
بیر یول دئییل، اون بیر یول دئییل، ایییرمی بیر، یوز
بیر یول
بو یولدان اوسانیب او یولا تۆکولوردوک
دوکانلاردا شعار ساتیردیلار
شعارلارین آغزی دولو کۆپوک
کۆپوکلر قورباغا قورباغا قاپیلارا ساری
ایمکله‌بیردی.

یئنه من سون دؤنه‌دن بیر اؤنجه‌کی دؤنه،
باشقا بیر سطیرین باشیندا دورموشدوم
کلمهلردن اوتانا اوتانا شعریمه قارغیش یاغیرمیشدیم
خیابانلاردا ائشیدنمیرم، قولاغیم سؤیله‌میشدی
خیابانلاردا آغلایا بیلیمیرم، گوزلریم باغیرمیشدی
و بوتون سطیرلرین باشیندا بؤیوین گوزلریم
کۆرپه‌سینی دوغورماقدا اولان آسلان تک
بؤیوره-بؤیوره قالمیشدی.

و خشا‌به‌های پیچیده برکمرگاه‌هامان
منظره‌ی جذاب تصاویر تاریخی شده بود
راه‌ها سراسیمه در فرار، خیابان‌ها و دالان‌ها شتابان
در گذر
خائنان چرخ‌دار بر گاز می‌فشرده تا از روی‌مان رد
شوند
واژه‌ها بی‌ایمان و بی‌وقفه بر پرونده‌های خیانت سنجاق
می‌شدند
و چشمان من هئی لوچ می‌شد لوچ می‌شد
در مسیر زیباتر شدن بزرگ می‌شدم
گام به گام جاده کشیده می‌شدم در خیابان «آزادیستان»
چشمانم
انگشتانم چوبه‌های دار بود، بر انگشتی نامزدی‌ام
آن شال سرخ گیر کرده در گلوی چهارراه‌ها
مال من بود که همیشه ربوده می‌شد شعرهای
بی‌تاریخ‌مان
در عذاب وجدان عمیقی به درد کشیدن آغزیده بود
و باز ما در میانه‌ی چهارراهی دیگر
نه یکبار، نه یازده بار، نه بیست و یک بار، بارها و
بارها
خسته از راهی به راهی دیگر سرازیر می‌شدیم
در مغازه‌ها شعار می‌فروختند
شعارهایی با دهان‌های کف‌آلوده
کف‌ها قورباغه قورباغه به سوی درب خانه‌ها
می‌خزیدند.

باز من بار قبل از بار ماقبل آخر
در سرآغاز سطری دیگر ایستاده بودم
شرم‌سار از واژه‌ها، بر شعرهایم نفرین می‌باریدم
در خیابان‌ها شنیدن نمی‌توانم، گوش‌هایم گفته‌بودند
در خیابان‌ها گریستن نمی‌توانم، چشم‌هایم فریاد کرده
بودند
و چشم‌هایم که در سرآغاز همه‌ی سطرها بزرگ
می‌شدند
همچو شیرینی به وقت زایمان زوزه‌کشان مانده بود.

ویدا حشمتی متولد ۷ مهر سال ۱۳۴۷ در شهر تبریز / استان آذربایجان شرقی شاعر و نویسنده آثار چاپ شده ایشان: یک مجموعه شعر بنام «تانی بویالی ساچلاریم» (گیسو نام به رنگ خدا)، یک مجموعه داستان بنام «سون قاپی» (درب آخر) و برگردان کتاب «اساطیر، افسانه‌ها، اینانچ‌لار» (اسطوره‌ها، افسانه‌ها و باورها)	
زنانگی ترجمه به فارسی: علی ابرازی گر چه زن زینت دنیا است دو دنیا زینده زنان نیست هنوز. لق‌لقه‌ی فک میکروفن‌ها شده گر زن یا که، پیرهن حریری بر سکولاریته‌اش پوشانیده‌اند و یا اینکه عسل ارگانیک بر دموکراسی‌اش آمیخته‌اند بند نافش برای آشپزخانه بریده شده، که می‌باید جان، از رویاهایش به در شود. هنوز هم ارزش او پشت پرده‌ی قوانین نانوشته مردانه رقم می‌خورد ور نه، ویت‌رین‌ها بهانه‌های تو خالیست...	قادیلیق دونیانین یاراشیغی قادین دیر سا هله قادینلارین یاراشیغی دنییل دونیا. میکروفونلارین انگینده ساققیز اولوب قادین، سکولاریته‌سینه ایپکدن دون گئیدیرسه‌لر ده دئموکراسیاسینا اورقانیک بال دا قاتسالار دا، گو‌بک جیه‌سی آشخانایا آتلمیش جانی دوشلریندن چیخمالی‌دیر؛ آنجا هله ده اونو قیمتلندیرن اثرکک یاسالارین یازیلما‌میش صحنه آر‌خاسی‌دیر، بوخسا ویت‌رین‌لر بوش باهاندی...
این‌جا وطن ... ترجمه به فارسی: رامیز تائی‌نور این‌جا وطن است وطن جائی برای مردن! این‌جا گل یخ خواهر تفت‌غاری‌ام و لاله‌های مجرد برادران خونی من. این‌جا خدا دست‌هایش را به‌سلامتی می‌زند به ساغرهای خرد و کوچک و با مزه‌ی خورشید لب‌های خزان‌زده را سرخوش می‌کند. زنان خورشیدوش	بوراسی وطن بوراسی اولکه‌دیر اولمک یئری! بورانین قار چیچه‌یی سون بنشیک باجیم‌دیر، سوبای لالالاری ایسه قان قارداشیم؛ بوردا تانری ساغلیق وئرر اللرینی بویدا بویدا ایستیکانلارا، گونش مزه‌سی‌له سرخوشلاریار پاییز لامیش دوداقلاری. دایناسور قاش قاباغیندا گولومسه‌مین قیرمیزی کپه‌نکلر

گونش قادیلارمیش؛ جهنم گؤمروکویله قازانما منی اثرکیمیم وطنداش! منی سئوینج سوراغیندا آرا، اؤز قیراغیندا آرا! سانیرام بو کؤندملن کورهمیزین قانلی گؤبک جیه‌سی اورتا دوغویا آتیلیمیش! بوردا باتان بوردا اینتن آنجاق بوغازیما تاخیلسا دا نیشانیلق بلگهم بوراسی آداخلیم‌دیر بوراسی وطن	پروانه‌های سرخ خندان بوده‌اند در هیبت دایناسورها با گمرک جهنم منکوبم مکن نرینه هموطن من! مرا بر کران شادی سراغ بگیر در کنار خویش. گمان می‌کنم بند ناف خونین این کره‌ی ناهموار را در خاورمیانه انداخته‌اند! گموگور در این‌جا این برگه‌ی هویت‌ام حتا اگر راه گلویم را ببندد این‌جا نامزد من این‌جا وطن!
حکایت ترجمه به فارسی: ویدا حشمتی از تمام قسمت‌ها سهم من دلتنگی بود. گویی آنکه که از صلیب کلیسا آویزان شد، من نبودم، گویی شیر ندادم با انگشتانم این دنیای مردانه را! دیوار چین موج می‌زند در لبه‌ی دامنم، رودخانه‌ی هراکلیت سرریز است از چشم‌هایم و «باش ساری تئل» * می‌چکد از گونه‌هایم؛ گویی حکایتی‌ست زن، خدا، خدا، خدا... کوتاهی دیوارم را سرزنش نکنید شاید ناتنی زاده شده‌ام! شاید از سوراخک دنیا پرت شده‌ام به این دنیا! تمام آیه‌ها بی من، کبوتری که در سینه‌ام پر می‌زد، بی دانه! من که ویار قارچ «هزاران مین» را نداشتم، برای جشن عروسیم هم نقل و نباتی که بر سر هیروشیما بارید، آرزو نکرده بودم؛ به من نگاه کن! برمی‌چینم تکه‌ای از پایان هر ماه برای پنهان کردن دردهای مرموزم؛ می‌خواهم دست‌انم به طبقی از گل‌های آفتابگردان بدل شود،	حکایه بوتون پای- بؤلوش‌لردن منه قالان اؤزلم اولدو سانکی کلیس‌لر خاچیندان آسیلان من دئییلیمیشم، سانکی بارماقلاریمدان امیزدیرمه‌میشم بو اثرکک دونیانی، اته‌میمده دالغالانان چین دوواری گؤزلریمدن داشلانان هئراکلیت چاپی یاناغیما سوزولن «باش‌ساری‌تئل» سانکی بیر حکایه‌دیر قادین، قودا، خودا. قینامابین آلچاق دوواریمی اؤگئی دوغولموشام بلکه! آزغی سوزولموشم دئییه‌سن دونیانین جینسل باجاسیندان! بوتون آیه‌لر من سیز کؤیسومده اوچوشان گؤیرچین‌لر دنسیر من کی گؤبه‌لک یئریکلمه‌میشم مین مین؛ شاباشیم‌دا دا یوخویدو هیروشیما باشینا سپیلن توپلوق منه باخ! آی باشیندان بیر دیش قیرتیب گیزله‌دیرم گیزلی آغریلاریم؛ گونه‌باخان تاباغینا چئوریلیمک ایستیر آل‌لریم لالا دونونا گیریمک ایسته‌بیر ساری گول‌لریم،

می‌خواهم گل‌های زردم پیراهن لاله بر تن کند؛ من، صدای خفه‌شده در قعر چاهم و طعم سرد می‌دهد همه‌ی فصل‌هایم... *نام یکی از نغمه‌های عاشیقی آذربایجان	قویولاردا باتمیش بیر سسم سویوق دادی وئریر بوتون فصل‌لریم.
---	---

همت شهبازی - متولد ۱۳۵۰ «اونگوت» دشت مغان / استان اردبیل - شاعر، مترجم و منتقد ادبی - از آثار ایشان در زمینه نقد ادبی ۵ کتاب از جمله: «نقد شعر معاصر آذربایجان»، «مدرنیته و مدرنیسم»، «مدرنیسم در شعر آذربایجان» و.....؛ در زمینه ترجمه ۵ کتاب، یک مجموعه شعر و یک «مجموعه مقالات» در زبان و ادبیات آذربایجان منتشر شده است.	
ثانیه‌های مه‌آلود ترجمه به فارسی: رامیز تائی نور آن هنگام که در تنهایی‌ام نوازش بادهای سبز را احساس می‌کنم صدای علف‌های هرز درونم را می‌شنوم که دهان باز کرده‌اند به پنجره‌ی آسمان. چه‌گونه بنگرم پیچ‌وتاب‌های رود را - هنگامی که به آبشار می‌رسد - هنگامی که عطر لحظه‌هایم رد پاهایم را می‌لیسند؟! فریب‌ام می‌دهند چشم‌کپرانی ستاره‌ها، مگر می‌توان رها شد از افسون سمفونی ثانیه‌های مه‌آلود؟! تا من این برگ‌های سرگردان را گرد هم بیاورم بادهای مه‌آلود همه را با خود خواهند برد؛ هنگام بافتن گیسوان تپه‌های سبز رسوب خواهم کرد در دل دره‌های بی‌گذر؛ من و این آینه‌ی درخشان بی‌قواره‌ام زنگار خواهیم بست در دل شب.	چنلی ثانیه‌لر یاشیل یئل‌لرین سیغالینی دویاندا یالنیز لیغیمدا؛ ایچیمین آلاق‌لارینین سسینی ائشیدیرم: آغیز آچیدیرگو یون پنجره‌سینه. ئجه باخیم چایین قیوریمینا - شلاله‌یه ییتن زامان - لحظه‌لریمین قوخوسو ایزلریمی یالایاندا؟! اولدوزلارین قاش-گوز آتماسی آلدادیر منی چنلی ثانیه‌لرین سیمفونیاسینی وورغوسوندان چیخماق اولارمی هئچ؟ من بو سفیل یار باقلاری توپلایاناجاق، دومانلی یئل‌لر هامیسینی اوغورلایاجاق یاشیل تپه‌نین ساچلارینی هورمن زامان کنچیدسیز درملره هوپاجاغام من و بو بیچیم‌سیز پارلاق گوزگوم گنجنین قارنیندا پاس باغلا یاجاغیق ۱۳۷۳/۱۲/۲۴
امروز از مرگ گریخته‌ام ترجمه به فارسی: کاظم نظری بقا یکی گفت: - پشت به مرگ کرده گریختم. یکی گفت: - گهواره‌ی کودک‌ام را در تصادم آتش‌گون باران گذاشته و گریختم؛ شراره‌های آتش، فوران می‌کردند.	بوگون اولومدن قاچمیشام بیری دندی: - اولومه آرخا چئویردیم قاچدیم بیری دندی: - اوشاغیمین بئشین یاغشین اود کیمی چاخناشماسیندا بوراخدیم قاچدیم قیغیلجیم‌لار اود پوسگوروردو. بیری دندی:

یکی گفت: زیبایی دخترم با معاشقه‌های کثیف به غربت گل سرخ پیوست، اجساد بی‌خون پروانه‌هایم به دیوارها پرچ شد. یکی گفت: آن سه زن - آن که دریا پوشیده بود - ستاره‌ها را در دامن‌اش پنهان کرد. چشم‌های دریایی‌اش را چال کردند در زیر خاکی بلوطی‌رنگ به نام وطن و همه‌ی عشق خاک را در گره بافه‌های گیسوان‌اش بافتند آه! ای رودخانه‌ی دو سویه‌ی من! ای سهم حسرت من! باز هم حسرت‌ام را تازه کردی. یک نفر که دل‌اش به دل‌ام تکیه داده بود - آهسته زمزمه کرد این را - آه! ای رودخانه‌ی دوست‌داشتنی‌ام آه! ای حسرت پایان‌ناپذیرم! امروز از مرگ گریخته‌ام امروز گهواره‌ام را زخمی رها کرده‌ام و در حسرت جاری تو به گهواره‌گی رسیده‌ام.	قیزیمین سونالیغی میندار سئویشمه‌لرله قیزیل گولون تنه‌الیغینا قووشدو کینکلریمین قان چیخماز گووده‌سی دووارلارا پرچیملندی. بیری دندی: او اوچ قادین - او دنیز گئییملیسی - اولدوزلاری اټکلرینده گیزلندی دورنا گوزلرینی باسدیردی‌لار وطن ادلی قومرال تورپاغین آلتیندا و بوتون تورپاق سئوگیسینی هؤردولر هؤروکلری نین دویون‌لرینده. آخ! او تاییلی بو تاییلی چاپیم منیم! حسرت پاییم منیم! یئنه ده حسرتیمی یئنی‌لشدیردین اورمی اورمییمه سؤیکمن بیرسی -یاواشجا میزیلدادی بونو - آخ، سئوگیلی چاپیم آخ، توکنمز حسرتیم! بو گون اولومدن قاچمیشام بو گون بنشیمی یارالی بوراخمیشام و سننن آخار حسرتینده بنشیکلنمیشم ۱۳۷۲-۱۳۷۳
از مجموعه‌ی تمشک‌زار - ۱ ترجمه به فارسی: رامیز تائینور در ابریشم خلخالین تمشک‌زار گاهی سرخ می‌شود گاهی سیاه آبینگی معشوقه‌ام؛ گاهی لک‌لک‌ها بال می‌کشایند از رخسار مه‌آلود آراز و با بال‌هایی در انتظار درناها سر وقت درد تلخ سینه‌ام حاضر می‌شوند. در حباب هوا قدم می‌زنم آن‌سو و این‌سوی آراز را و در عطر ابرناکی‌اش ساعت‌های پرچ‌شده بر شانه‌هایم را می‌چرخانم آه چه اندازه تنها چه اندازه ژرف می‌شوم	بؤیورتکن‌لیکلر سیراسیندان - ۱ بؤیورتکن‌لیین خالخالی ایپه‌یینده گاه قیزاریر، گاه قارالیر سئوگیلیمین ماوی‌لیبی؛ هردن حاجی‌لنیلکلر قانادلانیر آرازین چیسکین‌لی بنیزیندن قانادلاریندا دورنالارین انتظارینی حاخلاییر کؤکسومون آجی خطرینه. هاوانین کؤپویونده آرازی او تائی بو تائی آدیملا بیرام بورکولو قوخوسوندا چیینیمه پرچیملنن ساعتلاری فی‌رلابیرام آخ نه قدر یالقیز نه قدر درین‌لشیرم

آراز سویونون فیر یلقان هیزینده! یولغونلوقلارین ایلغیملی یارپاقلاری دویغولاریمی بؤلور آغاریب بوزاران ساچاقلاریندا یولغونلوقلارین دیبینده گیزلینجه سئویشن ایکی سئوگیلینین آفاق ایزلری بؤیورتکن لیکلرین یارپاقلاریندا ایکی سئوگیلینین اوپوش قوخوسو بیر قوش دَلمدی بؤیورتکن لرین یوموشاق بَنیزینی اوچدو، اوچدو آرازی آشدی و قوندو یئنه ده تانیش بؤیورتکن تارلا سینا ۱۳۷۷	در سرعت گردابگون آبهای آراز! برگهای سرابین درختان گز رؤیاهایم را پاره می‌کنند در انتهای جنگل گز زیر شاخه‌های جوگندمی درختان رد پای دو معشوق که پنهانی عشق‌بازی می‌کنند در برگ‌های درختان گز عطر بوسه‌های دو معشوق. پرندمئی نوک زد رخسار نرم دانه‌های تمشک را پرواز کرد پرواز کرد و به آرامی گذر کرد آن‌سوی آراز و دوباره نشست بر کشتزار تمشک‌های آشنا.
---	---

داستان های کوتاه و معرفی داستان نویسان همراه



اثر: داود سرفراز

از دور می‌توانستم خط چهار را، که مثل کرم
شبتابی به طرفم می‌آمد ببینم. منتظرش بودم.

با وجود جوراب های ضخیم پشمی، انگشت پاهایم
زمین یخی را تاب نمی‌آورد. نوک پوتین هایم را
آرام به زمین زدم و کمی به چپ و راست حرکت
کردم.

یک نفر که مثل خودم، دست هایش را در جیب
پنهان کرده بود و صورتش در شال و کلاه و
تاریکی مه زده ی میدان به راحتی دیده نمی‌شد،
جلو آمد. پرسید: «حالشو داری؟»

کمی مکث کردم. فکر کردم شاید اشتباه شنیده‌ام.
پرسیدم: «بله؟!»

- می‌گم حالشو داری؟

مثل برق زده‌ها، خودم را عقب کشیدم. فوراً گفتم:
,, نه. نه. “

با من سوار شد. پهلویم نشست. به طرفش برگشتم
تا بهتر ببینمش. به ولگردها نمی‌خورد. به قائلانق
ها هم شباهتی نداشت. لبخندی زد و سرش را
تکانی داد.

کنارم که نشسته بود، بوی نوعی توتون آمیخته با
عطری مردانه به مشام می‌رسید.

پلک هایم را روی هم گذاشتم. کرختی دلچسبی
بود. چشمانم را که باز کردم، یک ایستگاه بیشتر
به محل کارم نمانده بود. عجولانه کاغذ و
خودکاری از کیفم درآوردم.

یادداشت‌م را در دستش گذاشتم. “ساعت شش، همین
ایستگاه.” دگمه‌ی ایست را فشار دادم.

کارم ساعت پنج تمام می‌شد. چرا گفته بودم ساعت
شش؟ این یک ساعت را قرار بود چکار کنم؟
برمی‌گشتم خانه دوش بگیرم و لباس عوض کنم؟
نه. وقت نداشت‌م. رفتن و برگشتن، بیشتر از یک
ساعت طول می‌کشید. به هر حال اینجا هم
نمی‌توانستم بمانم.

سرایدار به زودی می‌آمد درها را ببندد. به
دستشویی رفتم، گونه‌هایم گر گرفته بود، وقتی در
آینه نگاه کردم. صورتم را با آب سرد شستم. دستی
به موهایم کشیده، آن‌ها را در کلاه پوشاندم. رژلب
زدم. آخرین کسی بودم که از اداره خارج می‌شد.
سرایدار می‌دید که برخلاف همیشه هیچ عجله‌ای
برای رسیدن به اتوبوس ندارم.

پرسید: “حالتان خوب است؟ مضطرب به نظر می
رسید.”



مونا امامی

مونا امامی، متولد ۱۳۴۰ در آبادان است. فعالیت
ادبی‌اش را پس از مهاجرت به آلمان، به‌صورت
جدی آغاز کرده است. دو مجموعه‌داستان با
عنوان‌های شیروانی‌های نارنجی (نشر مهری،
لندن، ۲۰۱۹) و نام من صلح (نشر ایران‌شهر،
فرانکفورت، ۲۰۲۳)، حاصل این تلاش‌هاست.

افزون بر این دو مجموعه، داستان‌هایی از او
به‌صورت پراکنده در نشریات گوناگون منتشر شده
است. در حال حاضر، سرگرم نگارش مجموعه‌ای
از خاطره - داستان‌ها و نیز یک داستان بلند است.

یک روز یخی

نوشته مونا امامی

میدان لوئیزه سرد و خلوت بود. دکه‌ها و مغازه‌ها
هنوز کارشان را شروع نکرده بودند.

- من؟ نه. نه. چیزی نیست خوبم.

به خیابان که پا گذاشتم، تمامی هوای سرد را یکجا قورت دادم. انگار ریه هایم تشنه هوای تازه بودند. برف، تازه شروع به باریدن کرده بود. بارش دانه‌های درشتش زیر نور لامپ خیابان، مرا یاد فیلم‌های رمانتیک می انداخت. بخصوص وقتی دیدم جفتی تلاش می‌کنند با نزدیک شدن به یکدیگر، زیر یک چتر جا بگیرند. صحنه‌ی زیبایی بود. دوست داشتم این صحنه را در ذهنم کش دهم. آن‌ها می توانستند در ایستگاه اتوبوس قرار گذاشته باشند و حالا داشتند طرف کافه‌ی روبروی ایستگاه می رفتند. من هم طرف آن کافه راه افتادم. هنوز نزدیک به نیم ساعت به قرار می که گذاشته بودم، وقت داشتم. بیش از این نمی خواستم زیر برف بمانم. دلم آن فضای گرم و دنج داخل کافه را می خواست. سفارش شراب داغ دادم. دومین جام را هم نوشیدم و باز هم نوشیدم. به ساعت آویزان در کافه نگاه کردم. از شش گذشته بود. نگاهم را به

۲

سوی پنجره کافه گرداندم. ایستگاه روبروی کافه، در تاریکی و برف فرو رفته بود.



فوریه ۲۰۱۹

چیه حمید جان، آب می خو ای؟ یه سیگار بکشی
قطار رسیده است. آرام باش، اما نیست کتن و
عاصی است. صدای گرهدارش بر جان می‌نشیند.

داستان کوتا از:

گودرز ایزدی

مینو و فنداقه های باز

هُرم خشکی دارد هوا، چه داغی غلیظی بر این
نیمکتهای خاکستری نشسته است، ریل‌ها،
آن‌سو تر، دور از هم و غریبانه می‌روند، تا کجا؟
نمی‌دانم. آن دورهای دور که پیدا نیست انگار به
هم می‌رسند. اما نه، نمی‌رسند. من هم که بگویم
می‌رسند، یقین می‌گوید: نه، نمی‌رسند، آن‌ها برای
نرسیدن می‌روند، شاید در تار عنکبوت ذهن من به
هم رسیده‌اند، امانی نمی‌رسند راست می‌گوید
یقین. کدامین پیوند گسسته این تاروپود نخ‌های
نامری را به هم نزدیک می‌کند؟ کجا این ریل‌ها به
هم می‌رسند؟ پس کی می‌رسد این قطار؟

مادرت نشسته است، تنها در نشستن قوزی گونه
است که خمیدگی تلواره قامتش پیدا نیست، صدایم
می‌کند، دورگه، از گلوگاه پر خَش از میان خاشاک
خشک، می‌روم، می‌نشینم با دستی بر گردنش و
بوسه‌ای بر سر کوچکش،
-بگو مادر.

سرش را بالا می‌آورد، چرمی چروکیده بر صورت
کشیده است. نگاهش از انتهای دالان‌های تاریک
کورسو می‌زند، حرفی بر زبانش ماسیده است،
آتش می‌دهم، لب‌تر می‌کند، کم ناحرف می‌زند.

-چیزی پیدا نیست عروس؟

- نه هیچی مادر، هیچی.

-نکته باز هم عروس...؟

سرش ملایم فرومی‌افتد و صدای چک‌چک تسبیح
از سیاهی دامنش بلند می‌شود. دوباره سر بلند
می‌کند، نگاه می‌کند، حمید هم نگاه می‌کند دستش
نقاب پیشانی عرق کرده، نوید نگاه می‌کند و سر
تکان می‌دهد. دُرنا نگاه می‌کند با بلوط چشم‌های
تبدارمهربان، دُرنا همیشه داغ است، همیشه تب
دارد. حمید با چشم‌های قرمز صدایم می‌زند.

«مینو، مینو، مینو، کاش می‌مردم، کاش نبودم، ترا
خدا بزار تا دیر نشده خودما سر به نیس کنم. زبانم
لال، کاش این بار هم امید نیاد. پُر دهانم خاک
مینو، ببخش گه خوری می‌کنم، کاش من ...چه
جهنم‌دراهی برات درس کردیم مینو. تو دیگه چه
مستوجبی داشتی که خدا این تُک و پیشونیا براد
نوشت؟ خانوم، خوشگل، درس خونده دانشگاه رفته
وچه وچه، با هزارتا خواستگار سینه چاک،
بالین‌حال و روزی که این روزا داری گمونم قلب
وجیگرت تکه‌پاره شده باشند، آگه دیگه داشته
باشی؟ که هرچه بوده مَث خوره خورده ای، می
دونم سخته، سنگم بود منفجر می‌شد، همه آزارت
داده ایم می‌دونم نمی‌شه، اما یه جوری حلالمون
کن زن.»

چون زنان شوی و فرزند مُرده هوای جیغم بود از
جان‌به‌سر شدن بچه‌ها ترسیدم و بغض فرو دادم
وگرنه جیغی می‌زدم که آسمان هشتم بلرزد، ساکت
شدم و بغض را فرو دادم در انبار گلوگاه زخم.

اما تو کی می‌رسی امید؟ کی می‌رسد این قطار؟ از
کدامین تونل‌های های او هام و انتظار در سراب و
خاکستر باید بگذرد. قطاری که گفته‌اند می‌آید و
چون همیشه در اگرهای شاید، و آن‌قدر نیامد و
آمدنش خالی از تو بود که دیگر با تو آمدنش هم
تنها باز شدن هزار بخیه از زخم‌های نا‌سور بی
التیام است، علاج هیچ دردی نیست و تنها شاید
تسکینی باشد بر فرسودگی انتظار و جان این
پیرزن و این کودکان که ذوق آمدنت از جانشان
فواره می‌زند. کجایی؟ کی می‌رسی؟ گمانم این کی
های انتظار را ابلیس برای چزاندن روح و روان من
آورده است.

مادر تکان نمی‌خورد، هُول برم می‌دارد، می‌ترسم
مرده باشد، نزدیکش می‌شوم، آرام به پایش می‌زنم.
تکان می‌خورد، سرش را بلند می‌کند نگاهش
به‌جایی می‌رود که پیدا نیست، شاید هم به دنبال
چیزی در ذهنش می‌گردد، آتش می‌دهم، آرام‌تر
می‌شوم. جایگاه خلوت است و طعم تلخ غربت
می‌دهد پیش‌ترها شلوغ بود، جای سوزن انداختن
نبود و مردم پشت‌دار پر و خالی می‌شدند. در
ایستگاه قطار و اتوبوس و مسافربرهای شخصی،
از اسیر و مسافر و مردم جای سوزن انداختن نبود
و پر بود از صدای جیغ گریه مادری که فرزندش
نبود، از غش خنده های اسیر در آغوش همسرش،
واز بَغَل بَغَل‌های شوق، از حناق ناامیدی در گلو

مردم و آزادی گفتیم. و قیمتی که برایش داده‌ایم و باز هم می‌دهیم. تنگ دل شده‌ام و کم‌وصله می‌ترسم تلخ بنویسم، اما تو شوهر مهربان و باغیرت می‌خواستی و امید که همان باشم. نامه را برای مادرم هی بخوان تا خوشحال شود هرچه هم دوست داشتی برایش اضافه بخوان همه‌اش برگردن من. و باز هم سلام.»

یادت هست روزی که به دیدنت آمدم با شوقی که پنهان نمی‌شد و در نگاه هردومان لپک می‌زد و شبش مرا خواب نمی‌برد که یاد تو برده بود و در چشمم نشسته بودی و بی‌تابی بود و جایی برای خواب نبود، در آمدنا هم راه هزار فرسخ شده بود تا رسیدن به تو و جایی که یک رُز بود، شب‌نم‌زده آتشی، نارنج هم بود، نارس و سبز و نارنجی در هم، یک و یک قطار بود با جیک و جیک قناری‌های پرگو که از سر و کول هم بالا می‌رفتند و تو منتظر بودی، و من خوشحال که کسی را هم رامی‌پایید و من کسی بودم برای خودم و با تو بزرگ می‌شدم، برای تو، دلم شور می‌زد که دیر کرده بودم. دزدانه می‌آمدم تا سیر نگاهت کنم و تو نگاه ساعت می‌کردی. بهار بی‌زمستان بود یا زمستان خوش بهار. یادم نیست، اما زمان پیچ‌درگوشی قناری‌ها بود و نجوای ما بر جان‌های پرتپش. اگر هم نگفته‌ام تو حتماً شنیده‌ای.

-آمدم، نشستم، گفتم:

«دیر آمدی ری را»

-آما آمدم و با کتاب و قازی ریحان و پنیر

نه تاب میشی چشمانت بود و نه سیری از سیمایت، کم آورد زبان را با دست‌هایمان حرف می‌زدیم

گفتم: هر چه بپوشی زیبایی

گفتم: خورجین؟

و خندیدی و من زدم میان دو شانه پهن، بر تخت بی‌پادشاه سینه‌ات که من روزنی باز کرده بودم در چپ گوشه‌اش، و دعوایت کردم، دستم را گرفتی فشردی. به خودم می‌گفتم: چه زوری دارد این امید؟ و من دلم

می‌خواست، جسم و جانم را در آغوش و دست‌هایت بگذارم تا چون خوشه‌های تاک بفشاریم و شرابی گرم بر لب‌های تو. نیلوفرانه بیچم برگرد قامتت در شعله نگاهت بسوزانیم، خاکسترم کنی بر دست باد.

و حالا این سوخته خاکستر شده اینجاست، با دشنه‌ای بر جان انتظار، با اوجی از آشوب و دلهره

ما، ما هم می‌آمدم، همیشه می‌آمدم، نگاه می‌کردیم با مردم می‌خندیدیم، می‌گریستیم و بر می‌گشتیم با آغوش‌های خالی بی‌امید و شب‌هامان در غم پاشه یأس سیامتر می‌شد. بچه‌ها هم گلی بغضشان را می‌گرفتند تا چیزی نپرسند و دُرنا در تب بود و هذیان و بی‌تابی. امروز هم آمده‌ایم، به عادت آمدن همیشگی نیامدن تو و اما نه‌چندان ناامید. که اگر بیایی از باز مانده آخرین‌هایی دیروز مادر را برهنه کردم تا بشویم، پیش‌باز آمدنت و امروز درخت‌ها برهنه‌اند و تصویرهای رادیوگرافی تکان می‌خورند. مثل استخوان‌های مادر، باد می‌آید و خاک شور را بر سوز چشم و گلو می‌نشاند. نگاه از زردی چمن‌ها می‌گیرم، ایستگاه خلوت است و ما خلوت‌تر و یادگار تو این نامه است که صدفار برای مادرخوانده‌ام و هزار بار برای خودم. قاصد مرخصی آمده‌ای آورد. گمانم از کذابیه یا چذابیه نوشته بودی، از آمدنت و چقدر از ما پرسیده بودی هنوز هم‌دلم برای دل‌تنگی‌ات تنگ است، راستی چرا کم نوشته بودی، اگر آدرس بود برایت می‌نوشتیم که «مگر شهر شما کاغذ گران است» نبود، ننوشتیم، خواندم، خندیدم و گریستم.

«به پدرم سلام، به مادرم صد تا، به گل گندم هزار تا با بوس و با بغل. به برادرم حمید درود و از زور و

زورخانه اش رخصت. جنگ است و من دل‌وایس مادرانم در ایران و عراق و هرکجا جنگی هست. و دل‌وایس بمب بر خوابگاه کودکان. من واحد مهندسی‌ام بی اسلحه اما همه جای تنور داغ است. گاهی شطرنج یاد می‌گیرم و همیشه می‌بازم، برگردم، در کنار کارم بیشتر درس می‌خوانم. اندازه مینو، اندازه گندم، اندازه فهم، تا کمتر بجنگیم، بودا و گاندی کمتر می‌جنگند. برای شما هم خدا هست و گاهی قهرآلود، حمیدمان هم که شیر و من خیالم راحت است. و دیگر غصه‌ای نمی‌ماند فقط می‌ماند بی‌دلی دیدار. اما گندمکی که تویی و نامه را می‌خوانی یادت هست که من هشت ساعت کار اداره را هفتاد بار به ساعت نگاه می‌کردم و ثانیه‌ها ساعت می‌شد. تا به گندم‌زار مینو بیایم با عطشناکی شوق و باز یادت هست که برای جنگ هم حرف‌هایمان را زدیم، هرچند که جنگ هیچ‌گاه چهره مهربانی نداشته است و تازه چه فرقی می‌کند من و سرباز عراقی و هر کجایی میهن و معشوقه و مادر هامان را دوست داریم و گمانم آخرین تحمیل‌ها بر ماست و جنگ ابداً زیبا نیست، حتی در پیروزی، اما گاه اجتناب‌ناپذیر می‌شود در ناگریزی گریز، مثل زمانی که از غروب به شب می‌رسی، یادت که هست از میهن و

و با زخمی که روح را در هم چلانده است. چشمان حمید دو کاسه خون است، تکانه‌های سر هق‌هقش را بیرون می‌ریزد. مادرت سر بر سر زانوان لاغر آن‌سوتر نشسته است. بچه‌ها بازی می‌کنند. رجعتی تمنا گونه می‌خواهم تا زورق کودکی، تا سادگی عروسک‌های کهنه‌ساز، تا بی بهانگی لبخند و تا جریک جریک سقزهای ذوق بر دندان‌های سپید، تا لجبازی چشم و صابون در حمام، تا شکرپنیرهای آرامش تا لی لی در خانه‌های آه. آهی می‌کشم چشمانم می‌سوزد، اشک‌های حمید را پاک می‌کنم دست بر شانهاش می‌گذارم. مگر از لرزش می‌افتد این شانها‌های مردانه و محکم با لحن لوطی گرانه و زیبایش می‌گوید «ننه» و حالا چون تل واره ای در هم‌شکسته نشسته است و سیگار با سیگار گیرا می‌کند. در یکی از همین روزهای برزخی با بُغضی ترک‌خورده به عزیز هم تشر می‌زد و درد از جانش فزونی می‌کرد.

«نگفتم ننه؟ گفتم، هزار بار گفتم، به ابوالفضل گفتم، گفتم به دلم نیست، گفتم بزار به درد خودمان بمیریم ننه، گفتم مردم زر زیادی میزنن، اونا را سَنَنه؟ هر غلطی می‌خوان بکنن، این بی‌وجدانا پشت سر خدا هم لغز می‌چینن. گفتم اونا با من ننه، گفتم من خشتک اینا را سرشان می‌کشم. گفتم بار رو بارمان نزار ننه، ما همین‌جور هم به دس می‌کشیم. زندگی مون همیشه خدا پنچر ننه. گذاشتی؟ نداشتی دیگه، رأس رفتی و چپ او مدی صغراکبرا چیدی. گفتم من هنوز پیام رادیو عراق را گوش می‌دم ناامید شیطون ننه. شاید خبری اتری. گفتم عکس امید جلو ماشینه، روزی صد تا ماچش می‌کنم. تازه کی تو جنگ حرف واسمی از زن می‌بره اونم، اونم. از زن برادرش ... لاالله...، شاید امیدمان برگردد، شاید من بی‌برادر نیاشم. گفتم آفتاب گل کوهی، گفتم به خاطر من، به خاطر این نوید معصوم که بابا صدات می‌کنه، گفتم به خاطر برادرت امید، به خاطر مفقودی و اسیری و شهیدی‌اش، به خاطر این زن جال و جون و بیوه سار که تو هفت آسمون یک ستاره نداره. بعد هم اون پسون پلاسیده مارزده را (لا الله الا الله) درآوردی و هی زدی روش و از چار دور روت مٹ ابر بهار اشک ریختی و گفتم حلالیت نمی‌کنم همون شهید و بی اثر را هم حلال نمی‌کنم. داشتی پس می‌افتادی که گفتم ترا به دست‌بریده ابوالفضل. دلم لرزید ننه، کوتاه اومدم، کار خودتا کردی ننه. بعد هم مردم آمدند، دوستای من هم آمدند سنگ تمام گذاشتند زدند و رقصیدند آقا و حاجی هم چپ‌چپ نگاه کردند نگفته، می‌گفتند تار و تنبک و رقص درس نیس به خاطر امید می‌گفتند. کور بودند امید عاشق رقص و موسیقی بود حتی از اون

خارجی‌هاش منم بلند کردن. نیم ساعتی دنیا، دنیا بود. همین‌ها هزار حرف و درد رو جیگرم گذاشتن که: «خوبه و صوابه و تو رساله نوشته و شش هف ساله خبری نیست و آگه زنده هم باشه عیب شرعی نداره و... و.» بعد هم عقد کردیم یادت هس ننه؟ عاقدی که پیش‌نمازم هس و ضا لین را یه ساعت می‌کشه گفت: خوش به حالت جَوون که برادر شهیدی یا انشالله اسیر. تو لب گذاشتی ننه که چیزی نگویم اما گفتم، گفتم: آگه بخواین خوش به حال شمام میشه، آگه جرأت کنید از روتخمتون بلند شین، چادر ننه‌ام تو سر حاج‌خانم می‌افته و انشالله ای مٹ خودش گفتم. زُهم ننه، زبونم خارش‌کر تغال داره. به همون ابوالفضل دروغ می‌گن. آگه نه منم می‌دونم اشتباه نیس اما دلیلی نداره درس هم باشه. بعد هم نوید را بردی پیش خودت که یعنی کشک. و من انگار هفتادسال عقیم بودم اگر هوسم به تو می‌رفت به زن برادرم نمی‌رفت ننه.

مینو اون گوشه گریه می‌کرد و من این گوشه و من دروغ چرا هزارتا کفر بار خدا می‌کردم. بعد دوباره اومدی با همون قسم‌ها و راستش خودم هم با خواب امید که گریه می‌کرد و انگار چیزی از من می‌خواست و سفارش شماها را می‌کرد راغب شدم. این درنا هم که دنیا آمد و خندید و نوید ذوقش را می‌کرد بهتر شد. گفتم که، نگفتم؟ یه روز همون حاجیه گفت بیا تا یه کاری دستت بدهیم تا سرب‌راه بشی تا کی می‌خوای مسافرکشی کنی شما گردن ما حقدارید. گمونم می‌دونس من لب به خُمره می‌زنم و به هر کی دلم خواص فحش می‌دهم. گفتم گردن تو یکی که نداریم. همون کاری هم که دس امید مان دادید برا هفت پشتمون بسه. به تریج عباش برخورد. کاش سر زار رفته بودی ننه، کاش بند ناف من مٹ همین طنابای دور میدون خفت شده بود دور گردنم، کاش...»

یادت هست امید؟ خودمان چراغانی کردیم. دستمال از دست مادرت نمی‌افتاد و قر از کمرگاهش، چه رقصی بلد بود و ما نمی‌دانستیم. پدرت چوب‌باز قهاری بود. چه خوشگل بودی آن شب و به قول فروغ من عروس خوشه افاقی‌ها شدم، زمین زیر پایم نبود. توشمال مقام شهناز می‌زد و پشت حمله‌ای به ساز کوچکتر حمید از گردنش پایینت نمی‌گذاشت قل هو الله گفتم. چه زوری داشت. برنج را از کجا گرفته بودی با این بوی خوش چمپا. چه هول کردی تا افسر وظیفه باشی برگردی و کار بگیری و به قول خودت گندم مینو به حمله بری و صبحش بگویی اولین روز پر امیدت خجسته باد و

روح لامصب راحت شوم آگه می‌شد آروم می‌شدم.
یه کاری بکن مینو.»

این‌ها را گفت و گریست سرش را بر شانهم گذاشتم عزیز نگاه می‌کرد. بچه‌ها نازش می‌کردند. و آرام‌آرام برایش قصه گفتم که حمید تو فدا شدی، تو آن‌سوتر وادی‌های عرفانی. تو برنده و بازنده این میدانی. با من باشد تو اسطوره فردایی، تو شهید گونه‌ای بر این کلوخ نا پاک، افتخار به تو برای من بزرگی می‌آورد. تو تکه‌پاره شده‌ای حمید تکه‌پاره‌هایت را به ما داده‌ای به درنا و نوید و من و مادرت و تکه بزرگت را به امید که دوست‌ترش می‌داری. چیزی برای خودت نمانده است. تو زیادی آدمی حمید در این زمانه نا خوب آدم بودن کاری به شاه و شیخ و پرفسور بودن ندارد، تو مغز داری گردوی پوک نبوده‌ای، تو معنا را ساده زندگی می‌کنی داروی تو همین دردهای زیبای ناشناس است. تو همیشه مست شلاق رنج بوده‌ای آرام باش حمید. گوش کن قطاری در ذهنم صدا می‌کند. کسی برای قطار قطار اشتران مست در سرم حدی می‌خواند به یادم بیاور روزی برایت از «نغمه حدی» بگویم.

چقدر گشتیم، چقدر سراغ گرفتیم، به عزیز می‌گفتند (سراغ آغا) می‌گفتند دیوانه است، اما نبود بهانه ترا می‌گرفت. دیگر راضی شده بودیم به اسم اسیر به نام شهید به اسم زندانی، راضی شده بودیم به یکی از همین بمب‌ها که بر سرمان بیفتد و کار را تمام کند، مگر افتاد؟ نیفتاد. راضی شده بودیم به هر چیزی که بیاید و استخوان را از زخم بیرون بکشد. به سیه‌پوشی برای تو، به ناامید شدن از امید، نشد و مگر می‌شود.

پدرت در فراق تو مثل مرغ حق که حق حق می‌کند تا خون بالا بیاورد و بمیرد امید امید کرد تا مرد. و من عقد حمید بودم بیچاره حمید همیشه این‌گونه است مثل حالا که مشیت می‌زند به سر و روی خودش، به ستون‌های آهنی ایستگاه. عزیز هم که می‌بینی سرش افتاده در میانه سیاهی دامن و از زنده‌بودن تنها صدای چک‌چک تسبیحش می‌آید بیا تا چشم زلیخایت به سویی بند است امید. کجا بودی که چار درد شکم نخری‌ام را ببینی و اولین صدای گریه نازک نوید را، نبودی تلخم شد و گریستم، همین. می‌گفتند اسمش را روی پسرش بگذارید. نگذاشتم، نویدش نامیدیم حالا می‌رود مدرسه حمید را بابا صدا می‌کند. حمید او را از درنا بیشتر دوست دارد. می‌چسباندش روی سینه‌اش، انگار تو و مادرش را در آغوش کشیده است. چه بگویم امید، از شوکرانی که می‌خوریم و تمام نمی‌شود و مرگ هم نمی‌آید. کاش بیایی تا

مزه ریزی‌های زیاد. گندم گفتنت زیباتر از مینو بود بعد هم به چشم بر هم زدنی من و یارم گرفت و تو خندیدی و عزیز آش طاسه داری پخت. عسل گاه زندگی ما همان بود و به قول حافظ «دولت مستعجل» و چه زود گذشت به پلک زدنی برهم مگر زندگی یک‌روزه پروانه بود؟ بعد هم باهم رفتیم اداره تو مرخصی گرفتی و فردایش رفتی و برگشتن سه‌ماهه دیگر با تو نبود. اگرچه هیچ‌گاه برای نیامدن نرفته بودی. و جنگ تازه بود اما تنوره می‌کشید و ما میهنمان را دوست داشتیم. و جایی از کامو خوانده بودیم «هیچ‌کس را به خاطر دوست داشتن میهنش سرزنش نمی‌کنند.» و باید قیمتی می‌دادیم و جینی به بازی گوشه‌ی در من به جنبش بود. و حالا به کدامین حال در انتظار تو و رسیدن قطار نشست‌ام و این صدای برادر دوست و هم صدای شوهر من که بلندبلند واگوینه می‌کند:

«مینو مینو چرا قطار نمی‌آید. دلم هوای یه تغار الکل دارد هوس شلاق کرده‌ام به جان امیدمان اگر دورغ بگویم گفتم؟ نه نگفتم بزار حالا برات بگم. اون روز هم یاد امید، نگاه مادر، بابا گفتن نوید، دق‌مرگی بابام و همین مینو و مینو که می‌سوزد و می‌سازد و این درنا که انگار چشم‌های ترا دزدیده است آتشم می‌زند و حالم بد بود دنبال مرگ و دردم بودم رفتم بیابون هی شیشه شمردم و هی بر سنگ زدم، می‌خواستم رگم را بزدم، نزد. یه شکم سیر گریه کردم، اومدم تو محل و مست بازی درآوردم. گرفتند و بردند و زدند و چه حالی داد. اول که می‌خواستن زنم. حاجی هم که اومد به اوقات تلخ گفت: «توبه کن برو رد کار و زندگیا یعنی تو برادر و همسر لا اله.» گفتم حاجی منت‌کشم نکن کارت را بکن یه نیمکت چوبی بی پشتی اون جا بود، مال همین کار، کاپشن و پیرهن و شلوار را درآوردم و به پشت خوابیدم. اجرای حکمیه گفت حاجی هشتادتا چیکار کنم؟ حاجی گفت «یه چند تا بزن و لاش کن گم بشه نفِ گل تاق.» منم فحش دادم چارواداری و پر غیظ تا عصبانی شد و گفت بزن پدرسوخته را، محکم بزن، اومدن سر و پاما بگیرن که تکون نخورم، هُلشان دادم و خوابیدم. گفتم من تکون نمی‌خورم زدن و محکم زدن و تکان نخوردم. انگار تو عالم بجگی بودم و با امید دم خونه زنبور سرخی‌های کافر بودیم. به امید گفتم در رو و خودم ایستاده بودم. ونیش می‌زدند و می‌سوخت ونیش می‌زدند و من ایستاده بودم تا زهرشان تمام شود. و دیگه سوزی نبود. یکیشون گفت بلند شو. بلند شدم. گفتم خسته نباشی اخوی. چه حالی کردم مینو حالا هم هوس تازیانه کرده‌ام که از دست جیغ و داد این

بنشینم بگویم و بشنوم. حالا که با خودم حرف می‌زنم بگذار تا برایت بگویم. این روزها برای ما و برای خیلی‌های دیگر معیار قهرمانی به هم خورده است. رفتی، جنگیدی، کشتی، کشته شدی، شهید گشتی یا اسیر و شاید که با هزار شکنجه بر جانانت برگردی، اما از یاد مبر که قهرمان اینجا نشسته است پیچیده در هم چون لانه زمستانی کلاغ‌های سیاه، و انگار سال‌هاست که مرده است عزیز را می‌گویم. مگر حمیدتان چیزی از شهادت کم دارد که در شرمساری بیهوده جای برادرش که تو باشی در کنار من خوابیده، و حالا به چه حالی در انتظار تو نشسته است. حالا که با خودم کلنجار می‌روم حالا که جانم را به دندان می‌جوم بگذار مغز کلام را با ذق ذق دردی که در آن جیغ می‌کشد برایت بگویم، برای تو و برای خودم و تیر کشیدن عصب‌های روح می‌دانی شاید کمترین درد ناچاری بر اندیشه زخمی من و عزیز و حمیدتان این باشد که امشب رختخواب تو را کجا بیندازیم. فهمیدی چه می‌کشیم؟ حالا بگو: «تو پیچ‌پیچ ره می‌خونه بنداز» چقدر این ترانه دوست داشتی، چه سوزناک می‌خواندی‌اش امید، می‌خواهی برایت بخوانم حال گریه‌داری امشب؟ برادرت حمید همین دیشب برایم می‌گفت:

«بزار طلاق بدم بزار خود ما سر به نیس کنم، بزار تا بچه‌ها و ننه خوابند برم وهی سیگار کشید وهی گفت چه جوری تو روی امید نگا کنم، وهی با مشت توی پیشانی‌اش زد وهی با شیشه خورد و من ترسیده بودم، چشمانش دو کاسه خون بود و با دشنه‌اش بازی می‌کرد، همانی که نشانت می‌داد و می‌گفت «نبینم امیدم بدخواه داشته باشد». حالا هم اگر آمدی به چشمانش نگاه نکن. که در تمامی این سال‌ها با خودش جنگیده و شکسته و نشسته به راه هزیمتی که نخواست داشته باشد. بیا امید، زخم ما دیگر امید مرهم نیست با خودت نمک بیاور دیگر دارم تمام می‌شوم، اگر خدا هم در رنجمان آفریده باشد، فکر ظرفی نبوده است که سرریز می‌کند. حالا هم اگر مهر شما و جان بستگی‌ام نبود، اگر می‌توانستم، خودم را زیر سیچ‌های همین قطاری می‌انداختم که قرار است تو را بیاورد.

صدایی در هم می‌آید، اما وهم نیست، صدای قطار است، بچه‌ها هم می‌شنوند. پتیکه، پتیکه و تلق تلق و تق و تق و تاپ و تاپ مثل قلب‌های ما. یا من می‌شنوم. قطار می‌ایستد، مادرت می‌ایستد، و می‌لرزد، بچه‌ها ذوق می‌کنند، شلوغ می‌کنند، می‌خندند، حمید سیگار به سیگار روشن می‌کند. چشم‌های ما لای در قطار مانده است. مسافر آورده است و تک و تکی از آخرین اسیران، کجا بوده‌اند،

از کجا می‌آیند، ما کجا ایستاده‌ایم هرکس پیاده می‌شود تونیستی، کجایی تو، اگر هم نیستی بیا و نگاه عزیزت کن. عزیز فریاد می‌زند: «این‌ها نه، این نه، اون نیس، این هم که نیس» مادر چزیده می‌نشید، ما وامی‌رویم، قاب قطار پر از چشم‌های ماست بچه‌ها منگ می‌شوند، ته گرد چوبی پیدا می‌شود. بزرگتر می‌شود، عصا می‌شود. دستی عصا را گرفته است. موهای بلندش روی صورت است، پیراهنی روی شلوار، سبیل و ریشی تراشیده، مادر بو می‌کشد، جان می‌گیرد، دوباره بلند می‌شود، دست را نقاب چشم می‌کند و از سویدای دل فریاد می‌کشد، کش‌دار و دورگه، امیدم مادرررر.. سر مرد بر پلکان قطار یک دور می‌گردد تا سمت صدا نگاه کند. عزیز راه می‌افتد. مادر در ذهن جوانی‌اش، ایوان و کاهگل دیوار را آب پاشیده است، پدر قُرُقَر قلیانش بلند است، چایش را هم می‌زند. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند به مادر آب می‌پاشند، فرار می‌کنند، مادر دنبالشان می‌کند، پشت پدر پنهان می‌شوند. پدر مادر را می‌گیرد و دود بر سر و صورتش می‌دهد، مادر جا خوش می‌کند و غنچه‌های کرشمه بر صورتش باز می‌شود، حیات خانه می‌خندد.

آب می‌زنم مادر به هوش می‌آید. بغلش پر امید می‌شود. بچه‌ها دست‌وپا می‌زنند عمو عمو می‌کنند امید هر دو را در آغوش می‌کشد و چپ و راست می‌بوسد. و بچه‌ها بیشتر، بعد هم حمید و امید در آغوش هم می‌لرزند، تکان تکان می‌خورند جای چشم‌چپ امید خالی است، از یک‌چشم هزارچشمه می‌گیرد. به من که می‌رسد بازویم را می‌گیرد. سرم را می‌بوسد و می‌بوید تا فرق سرم خیس می‌شود. خویشتن داریش تمام می‌شود صدای حق‌هش ایستگاه را پر می‌کند و انگار تمام حرف‌های نگفته سالیان را گفته‌ایم. شب رسیده است و گویی هیچ‌گاه روز نبوده است یا ما روز نداشته‌ایم، تا خانه راهی نیست، کی می‌رسیم؟

در ماشین بچه‌ها از پای نداشته امید هم بالا می‌روند دست می‌زنند، می‌رقصند و «عمو اومد، عمو اومد» می‌خوانند. عزیز دست و تسبیحش را به آسمان گرفته است. امید با حمید حرف می‌زند. و این صدای ملایم و خسته امید است:

-رخصت پهلون، خسته نباشی، پیش مرگت بشم داداش، الهی پای هر موی سفیدت یکبار بمیرم، مردونگی را داداش تو ترازو نمی‌دارن، اما برای تو ترازویی نیست، ترازو از کشیدن غیرت عاجز است آخر غیرتی حمید مواظب همه‌چیز باش. دستش روی شانه حمید است و هر بار جوری فشار می‌دهد. می‌دانم با دستش حرف می‌زند،

حالا این درنا و نوید هستند که به مژده تا اتاق عزیز می‌دوند تا نوید بگویند:

چرا گریه می‌کنید؟ عمو خودش گف بر می‌گرده،
گف می‌ره چشم و پاشا بیاره، یه حرف کوچولو هم
تو گوش خدا بزنه، خودش اینا را گف ورف تو
شب و دیگه دیارش نبود، درنا گفت: رأس می‌گه
به جون عمو، نگا کنید، اینا را هم گذاش تو جیب
من.

شیون بلندتر شد.

گودرز ایزدی

هیچ‌کس مثل امید با دست حرف نمی‌زند. و حمید
تنها گفت نوکرتم امید، عبد و عبید و زور زد تا
بخندد، نشد.

یعنی چه؟ این حرفای بودار؟ مواظب همه‌چیز باش
یعنی چه؟ به استقبال کدامین فاجعه ناشناخته
می‌رویم؟ گلیم بخت ما را با تاروپود کدامین درد
بافیده اند؟ قلبم دارد از سینه بیرون می‌زند کاش
حرفی می‌زد. خُناق گرفته است، حنجره‌ام
خونیست. یک مثنوی ناخوانده در گلویم فریاد
می‌کشد. نیستان شکسته ام.

پیرزن با نخ‌های تسبیح گفته بود «کاش یه بار هم
که شده بابا صداش کرده بود، نوید»

امید گفت: همون خونه حمید؟

-آره امید جون همون فقط یه دسی گل و گوشش
کشیدیم. مگه دیگه کاری میشه کرد داداش.

-انگاره نزدیکیم حمید جان، همین‌جا نگهدار، من
یه تاب‌ی بخورم و یه سیگاری بکشم، یه نگاهی به
درو دیوار بندازم. می‌گم راسی این جن وقت حلام
کرده بودید؟ تو چی مینو خیلی جون به سر شدی
بخشیدی یا نه؟ گفتم ها، با سر گفتم، زبانم
نمی‌گشت. فقط زوری گفتم: تو باید...، تو باید...،
و بغض امانم نداد. حمید تو چی پهلوان؟ تا سیر
ماچ نشم نه، حالا حمید ایستاده بود و آهوانه به
لیسیدن حمید.

عزیز گفت: امید جون پس تا سماور جوش... حمید
گفت یا حق، من چیزی نگفتم که بند دلم بریده بود
و در چاهی بودم که انتهایی نداشت. چشم بستم
بچه‌ها با امید پیاده شدند و ماشین راه افتاد، سماور
جوش نبود که در زدند همه بر خاسیم و دویدیم تا
دوباره امید را در آغوش بگیریم. بچه‌ها بودند امید
نبود، نیامده بود رفته بود. و من در چاهی که بودم،
دیده بودم که امید با بچه‌ها پیاده می‌شود، بچه‌ها را
در آغوش می‌کشد، سیر نگاه می‌کند، سیر می‌بوید،
سیر می‌گیرد. پولی که دارد با پلاک جنگ و حلقه
عروسی‌مان در جیب زیپ‌دار دُرنا می‌گذارد و
می‌رود.

دُرنا و نوید هم دیده بودند که عمو و عصا و
سیگاری روشن با هم می‌روند. و سیاهی با شب
یکی می‌شود. لامپ غبارگرفته تیرک سیمانی تنها
مگس‌های دورش را می‌چراند، امید را در بی‌رمقی
نورش پیدا نبود و نشانه عموبه تاریکی روشنایی
سیگار بود که آن‌هم افتاده بود.

هزارها سال در چکنم‌ها و گریستن گذشت تا
فردای شبی شود که امید در سیاهی اش گم شد و

نمی‌دانست دیابت چیست، اما وقتی هنگام کار دچار شوک می‌شد، دیگران به او آب‌قند می‌دادند تا به هوش بیاید. یاد گرفت همیشه چند حبه قند در جیبش بگذارد؛ یاد گرفت گرسنه نماند، اما کجا می‌توانست گرسنه نماند وقتی پولی نداشت؟ گاهی در فروشگاه‌ها لقمه‌ای نان یا چیزی پنهانی می‌خورد تا زنده بماند.

رنج دیدگان

داستانی کوتاه: رضا باقری

معلوم نبود پدرش که بوده است. مادرش، قربانی فقر و بی‌پناهی، کنار خیابان می‌خوابید؛ جایی که حتی سرپناهی برای شب نداشت. در همان خیابان، میشل به دنیا آمد. با آمدنش، مادرش در سکوت و بی‌کسی جان سپرد؛ گویی این تولد از آغاز با مرگ و محرومیت پیوند خورده بود.

زنی رهگذر، شاهد وضع حمل دردناک مادر میشل بود. هنگامی که نوزاد به دنیا آمد، زن از دیگران کمک خواست تا جان نوزاد را نجات دهند. وقتی برای بردن جسد مادر آمدند، زن خود را فامیل او معرفی کرد و نوزاد را به خانه برد. از آن روز، مسئولیت پرورش این کودک بی‌پناه را پذیرفت.

اسمش را «میشل» گذاشت؛ نامی که در زبان‌ها معنای «چه کسی مانند خداست؟»، «رهبر» یا «قدرتمند» دارد؛ اما در جهانی که قدرت و برابری از آن ثروتمندان است، این نام برای کودکی فقیر بیشتر شبیه طنز تلخی بود.

میشل سال‌های نخست کودکی را در سایه‌ی مهر مادرخوانده‌اش، کاترین، گذراند؛ زنی که خودش هم دست‌به‌گریبان دشواری‌های زندگی بود، اما می‌کوشید فرصت آموزش و رشد را برای این کودک فراهم کند تا شاید او برخلاف میلیون‌ها کودک دیگر، قربانی چرخه‌ی فقر نشود. اما هنگامی که میشل ده‌ساله بود، کاترین بیمار و ناتوان شد.

مهربانی کاترین به معنای صرفاً تامین هزینه‌های زندگی نبود، بلکه در دل این زن فقیر، آرزوی شکستن زنجیرهای نابرابری برای میشل نهفته بود. حالا نوبت میشل بود که - هنوز در کودکی - بار زندگی را به دوش بکشد و مادرخوانده‌اش را در حد «بخور و نمیر» تامین کند.

او برای تامین خوراک خود و کاترین کار می‌کرد؛ کودک کار، کودک بی‌پناه، کودک بی‌آینده.

چند ماه بعد، کاترین هم جان سپرد و این بار هیچ زن رهگذری نبود که میشل را نجات دهد. او را به پرورشگاه بردند، اما دیوارهای پرورشگاه هم نتوانست عصیان و رنج فروخورده‌ی او را رام کند. گریخت؛ به دنیای خیابان، همان جایی که زاده شده بود.

با دست‌فروشی، دزدی، گدایی و کنار خیابان خوابیدن، خود را زنده نگه داشت؛ گویی تمام کودکان فقیر محکوم‌اند که یا قربانی شوند یا یاد بگیرند چگونه در جامعه‌ای بی‌رحم دوام بیاورند. گاهی زنجیری طلای بدلی به دست می‌گرفت و وانمود می‌کرد آن را پیدا کرده تا به رهگذری ساده بفروشد. در جامعه‌ای که ثروتمندان با ترفند و ریا به قدرت می‌رسند، چنین فریب‌هایی برای بقا تنها «جرم» فقر است.

بالاخره در پمپ‌بنزینی استخدام شد. صاحب‌کارش با او رابطه‌ای خوب داشت و اعتمادش را جلب کرد. برای نخستین بار، سقفی بالای سرش بود و حقوقی که او را از دزدی بی‌نیاز می‌کرد. چند سال کار کرد و در بیست‌سالگی، روزی زنی جوان به نام جولیا برای بنزین آمد. میشل، که زبان نرم و دل پر از نیاز به عشق داشت، با او رابطه‌ای احساسی برقرار کرد. این فقط چرب‌زبانی نبود، بلکه کشش درونی انسانی بود که عمری محبت ندیده بود.

جولیا از همسرش جدا شده و صاحب یک دختر و پسر بود. آنها تصمیم به ازدواج گرفتند. صاحب پمپ‌بنزین که پیر شده بود، آن را به میشل اجاره داد و میشل جولیا را نیز برای کمک استخدام کرد. با تلاش مشترک چند سالی گذشت، اما سرانجام صاحب اصلی پمپ‌بنزین خواست آن را به دیگری واگذار کند.

میشل با سرمایه‌ای اندک باغی اجاره کرد تا در آن رستوران بزند. با اجازه‌ی صاحب باغ، آپارتمانی کوچک ساخت تا خانواده در آن سکونت کنند. بچه‌های جولیا بزرگ شدند، به دانشگاه رفتند و زندگی مستقل خود را آغاز کردند؛ همان آرزویی که کاترین برای میشل داشت، اما اکنون به فرزندان زنی دیگر رسیده بود.

اما زندگی برای میشل و جولیا به همان اندازه بی‌رحم ماند. دیابت او شدت گرفت. فراموشی جولیا و معاشرت با مشتریان شبانه در رستوران، بالا و پایین قندش را خطرناکتر کرد. زخم‌های دیابتی پاهایش را گرفتند تا سرانجام یکی از پاهایش را از دست داد.

دیگر قادر به اداره رستوران نبودند. جولیا فرسوده و بیمار بود. میشل روزی در کیوسکی نزدیک خانه، آجود خرید و کنار کسانی نشست که زمانی مشتری رستورانش بودند؛ مردانی که زمانی موقعیت اجتماعی داشتند، اما حالا بیکار، بی‌آینده و غرق در الکل، تنها راه فرارشان از مرارت زندگی.

یکی گفت:

— ما همه یه سرنوشت داریم؛ آخرش مرگه. اگر مرگ زود بیاد خوبه، ولی دست ما نیست. شهادت خودکشی هم نداریم.

دیگری گفت:

— کارمند بودم. وقتی صاحبکارم ورشکست شد، من هم بیکار شدم. زن و بچه رفتند. حالا فهمیدم ما سرنوشت مشترکی داریم. اگر شاید بودم، شاید الان زندگی بهتری داشتم.

پیرزنی هفتاد ساله که دندان نداشت، گفت:

— برو از کمک‌های اجتماعی استفاده کن. تازه باید بری از سطل زباله شیشه جمع کنی.

این جملات مثل اعترافات جمعی بود. خبر ورشکستگی دیگری گرچه برای خودش بد است، اما به دیگران نشان می‌دهد این جامعه فقط با ریا و دروغ دوام می‌آورد و فرودستان همیشه بازنده‌اند.

میشل از آن جمع جدا شد و به اداره‌ی کمک‌های اجتماعی زنگ زد تا کمک بگیرد. کرایه‌ی باغ زیاد بود، اما آنها ناچار شدند برای مدتی کوتاه هزینه‌ی زندگی‌شان را تامین کنند.

میشل به سرمایه‌ای که در ساخت خانه و رستوران گذاشته بود فکر کرد؛ دسترنج سال‌های کار بی‌وقفه‌اش حالا جیب صاحب باغی را پر کرده بود که زمینش ده‌ها برابر ارزش یافته. به دختر و پسر جولیا فکر کرد؛ آنها او را مقصر شکست اقتصادی می‌دانستند و رابطه‌شان با او قطع شده بود.

پس از مدت کوتاهی همه‌چیز به پایان رسید. میشل و جولیا مجبور شدند به خانه‌ی سالمندان بروند؛ همان جایی که جامعه‌ی بی‌رحم، آخر عمر فقرا را در آن می‌بیند. میشل به پنجره‌ی اتاق نگاه می‌کرد و به تلاشش برای خوشبختی، به مهربانی‌هایش، به پسر و دخترخوانده‌هایی که مثل ابرهای سرگردان گاهی نزدیک پنجره و گاهی دور می‌شدند. در همان حال در خود غرق شد و چشم بر جهان فرو بست.

نوامبر ۲۰۲۵ رضا باقری

پاهای اسب‌ها و قاطرهایی که از جلو می‌رفتند شاید حدود نیم متر در برف فرو می‌رفت و حفره‌هایی به اندازه طول ساق پایشان در برف باز می‌کردند و سایر اسب‌ها پاهایشان را در این حفره می‌گذاشتند. با هر حرکت قاطر، سر بچه در یک طرف شکم مهناز سفت می‌شد. مهناز هر بار که قاطر پایش را در حفره عمیقی می‌گذاشت تلاش می‌کرد خودش را کمی از روی زین بلند کند تا فشار کمتری به بچه درون شکمش وارد آورد.

یک هفته‌ای می‌شد که مهناز همراه با «نه‌بز» و مجید مقر را برای رساندن مهناز به نزدیک‌ترین شهر یا شهرکی که دارای حداقل امکانات پزشکی برای به دنیا آوردن فرزندش باشد ترک کرده بودند. هر سه پیشمرگه بودند. قرار بر این بود که با مهناز تا آخرین نقطه‌ای که در آن پیشمرگه وجود داشت همراه شوند و از آنجا مهناز طریق آشنایان محلی و با کمک زنان محل با لباس مبدل و مخفیانه به شهر بروند. نه‌بز و مجید نیز راه آمده را دوباره طی کرده و به مقر برگردند. چاره‌ای

نداشتند جز این که از روستاهایی که در زمره منطقه آزاد محسوب می‌شد بگذرند و این خود رسیدن به مقصد را بسیار طولانی می‌کرد، طوری که مسیری را که با اسب در آن سال‌ها می‌شد در چند روز طی کرد، بیش از یک ماه طول کشید. شاید بی‌تجربی و نداشتن آشنایی دقیق در آن منطقه خود مزید بر علت شده بود. با توجه به سرما و وضعیت راه‌ها چاره‌ای نداشتند جز این که از روستایی به روستای دیگر بروند، شب را در روستا در منزل یکی از اهالی اطراق کنند و روز بعد با پرس‌وجو از اهالی دوباره به راه افتاده و به روستای بعدی بروند.

اواخر دی‌ماه ۱۳۶۱ بود. مهناز مبهوت، افسرده و ناامید مثل خواب‌زده‌ها بر روی قاطر نشسته بود. به اطراف نظری انداخت؛ روبه‌رویش جاده‌ای قرار داشت که تا چشم کار می‌کرد برف بود. در افق دوردست در مشرق، کوه بلندی قرار داشت که قرص خورشید همچون سینی زرینی در حال فرو رفتن بود. مهناز دیگر به چیزی نمی‌اندیشید، انگار از درون تهی شده بود. غم و غصه آنقدر بزرگ بود که دیگر گریه کردن هم انگار او را تسکین نمی‌داد. روزهای اول پس از شنیدن خبر، دور از چشم سایرین در مقر، به گوشه‌ای، کنار درختی، بر سر تپه‌ای می‌رفت و اشک بی‌اختیار و چون سیل روان می‌شد. خودش هم تعجب می‌کرد. یاد قصه‌های مادر بزرگش می‌افتاد: داستان دخترکی که آنقدر مثل ابر بهاری گریه کرد که از آن چشمه‌ها جاری شد. راستی این همه اشک از کجا



پروین برادران

پروین برادران، متولد کرمانشاه است. وی تحصیلات متوسطه خود را در شال‌آباد غرب که امروز اسلام‌آباد نامیده می‌شود به پایان رساند و دیپلم گرفت. سپس در رشته پزشکی دانشگاه تبریز ادامه تحصیل داد و از همان‌جا فارغ‌التحصیل شد.

او در سال ۱۳۶۱ برای چند ماه به عنوان پزشک عمومی در درمانگاهی واقع در محله فقیرنشین شاطرآباد کرمانشاه مشغول به کار بود. با اوج‌گیری جنبش حق‌طلبانه مردم کرد، در همان سال به کردستان رفت و در کنار پیشمرگان به فعالیت برای آزادی، برابری و عدالت اجتماعی ادامه داد.

تولد دیگر

داستان کوتاه: پروین برادران

مهناز در حالی که از تب می‌سوخت و لب‌های قاچ‌قاچ شده از سرمایش را با آب دهان تر می‌کرد، به افق چشم دوخته بود. آفتاب کم‌رنگی در حال تابیدن بود، سرما شدید بود. اهالی منطقه می‌گفتند سرمای این سال بی‌سابقه بوده است. مهناز دست‌هایش را بر روی شکمش کشید. تا چشم کار می‌کرد برف بود. جاده مال‌رو به ده بعدی به‌قول اهالی محل باز بود و این یعنی کاروانیان پیش از مهناز و همراهانش از جاده گذر کرده و راه را باز کرده بودند. از آنجایی که برف زیادی باریده بود،

می‌آمد؟ خودش هم تعجب می‌کرد. دیگر انگار خودش را نمی‌شناخت. اما هنگام رفتن به مقر انگار فرد دیگری می‌شد و یا شاید نقاب بر چهره می‌کشید. دیگر از گریه خبری نبود و مثل مجسمه، ماسکی بر چهره می‌زد؛ هرچند در نشان دادن آن هم تبحری نداشت. در چشم‌هایش غم هزاران ساله، غمی به بزرگی همه تاریخ موج می‌زد. به هر چیز و هر مسأله‌ای بی‌تفاوت شده بود و فقط گوش می‌داد؛ می‌آمد و می‌رفت. از نگاه رقت‌بار دوستان و به‌خصوص اهالی ده، هیچ حسی به او دست نمی‌داد. شاید اگر مواقع دیگری بود، غرورش کاملاً جریحه‌دار می‌شد. دلسوزان آن هم برای مهناز؟ دختری که همواره از نوجوانی تلاش کرده بود در مقابل سختی‌های زندگی روی پای خود بایستد، برای هر مشکلی چاره‌ای بجوید و به خود متکی باشد.

بعد از ازدواج دوم پدر، مادر مهناز که از تجدید فراش پدر به‌شدت ضربه خورده بود، در اثر شدت غصه و ناراحتی، بیماری قلبی‌اش تشدید شد. دکترها محیط آرام و بدون فعالیت شدید فیزیکی را برایش تجویز کرده بودند. اما مادر مهناز، تودار، ساکت و متفکر، از درون غصه می‌خورد و آب می‌شد. مهناز فکر می‌کرد شاید او هم این خویش‌نژادی و درخوبودن را از مادر به ارث برده است. طولی نکشید که قلب مادر تحمل این بار را نیاورد و دو هفته پس از عمل جراحی، قلبش از کار ایستاد و مهناز ۱۷ ساله را با برادر و خواهری کوچکتر از خود به‌جا گذاشت. ضربه‌ای کشنده برای مهناز که سال آخر دبیرستان را می‌گذراند و خود را برای شرکت در کنکور آماده می‌کرد. اما مهناز انگار همه خشم و کینه‌اش را نسبت به سرنوشت - و یا شاید پدر و یا حتی مادر که ناوقت رفته بود - بر روی دروس و کتاب‌ها خالی کرد. تمامی کتاب‌های شیمی، گیاه‌شناسی، جانورشناسی و زمین‌شناسی را از صفحه اول تا آخر حفظ می‌کرد. از صبح زود، آفتاب‌نرزه بلند می‌شد تا پاسی از شب می‌خواند و می‌خواند و حفظ می‌کرد. شاید انتقام می‌گرفت. اما همه این تلاش‌ها کار خودش را کرد و در رشته پزشکی قبول شد و برای همیشه خانه و خاطرات دوران کودکی را پشت سر گذاشت و برای ادامه تحصیل به تبریز کوچ کرد.

هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود که آن‌ها به روستای مورد نظر رسیدند. یکی از پیشمرگان مستقر در آن روستا آن‌ها را به منزل یکی از اهالی روستا هدایت کرد. کلبه‌ای محقر ساخته‌شده از گلی مخصوص منطقه، با پنجره‌ای بسیار

کوچک که حتی در روز آفتابی هم چندان اتاق را روشن نمی‌کرد. روستا، همانند تمامی روستاهای منطقه در آن زمان، بدون برق و بدون آب لوله‌کشی بود. اما بر خلاف بسیاری از روستاهای مشابه که توالت نداشتند، این مزیت را داشت که توالت عمومی زنانه‌ای نزدیک به چشمه آب داشت. صاحب‌خانه تنها غذایی را که می‌توانست عرضه کند، یعنی یک کاسه کوچک ماست و چند قرص نان - غذای معمولی روستاییان - را با خوش‌رویی و کمی هم با حالت دلسوزی نسبت به مهناز جلوی آن‌ها گذاشت.

روستای بعدی پشت تپه قرار داشت. به گفته اهالی ده بیشتر از دو ساعت راه نبود. اما مهناز دیگر می‌دانست که «دو ساعت» از نظر اهالی به چه معنی است. زندگی ابتدایی در روستا، کار در طبیعت، مواظبت از محصولات، درختان و حیوانات چندان با ساعت و دقیقه و ثانیه سر و کار نداشت. تنها وسیله‌ای که آن‌ها را با دنیای بیرون ارتباط می‌داد، رادیوی ترانزیستوری بود که بسیاری اوقات کاروانچیان از عراق همراه با دیگر وسایل قاچاقی مانند چای، روغن، سقز و... می‌آوردند. برآمدهای مهم زندگی مثل ازدواج، طلاق، تولد فرزندان و... بسته به این‌که مقارن با چه حادثه‌ای بودند - آب شدن برف‌ها، برگریزان، تابستان گرم، آمدن سیل، بیماری حیوانات و... - بدین‌گونه مهر خود را بر تاریخ هستی آن‌ها می‌کوبید.

و دوباره یک روز دیگر در میان برف، سوار بر قاطر و گاه کمی پیاده از روستایی به روستای دیگر به‌راه افتادند. نه‌بز و مجید آهنگ حرکت خود را با مهناز تنظیم می‌کردند. هر دو مهربان و دوست‌داشتنی، مثل دو برادر مراقب مهناز بودند. «نه‌بز» ساکت و کم‌حرف بود، بر خلاف مجید که شوخ‌طبع و شیرین‌سخن، با چشم‌های سبزرنگ انگار که می‌خندید و حرف می‌زد. هر دو ساکت و خموش، گاه در جلوی قاطر، گاه پشت‌سر در فکر فرو رفته قدم برمی‌داشتند. صاحب حیوان که همراه با آن‌ها به روستای بعدی می‌آمد، افسار قاطر را در دست داشت و به مهناز دل‌داری می‌داد که چیزی نمانده، تا دو ساعت دیگر به ده بعدی خواهیم رسید. مهناز دیگر حساب ساعت‌ها و روزها از دستش در رفته بود. چند روز دیگر باید بدین‌گونه طی می‌کرد؟ نمی‌دانست. شاید اگر شرایط عادی بود و احتمال دستگیری نداشت می‌توانست از طریق دیگری به شهر برسد.

سوءتغذیه کاملاً رمقش را گرفته بود. دیگر به هیچ چیز -- به آینده، به زندگی -- نمی‌اندیشید. آینده؟ برایش خنده‌دار بود. آن شب تا صبح از درد به‌تنهایی بر خود پیچید.

دادا آمنه و پرشنگ با هم در حال جر و بحث و دعوا بودند. پرشنگ چهارماهه باردار بود که شوهرش را در جریان انقلاب از دست داد و به‌دلیل خون‌ریزی شدید، نوزاد متولد نشده‌اش را هم از دست داد. بعد از مرگ شوهر، به خانه مادرش نقل مکان کرد، اما اصلاً با او نمی‌ساخت. به‌قول معروف آبشان در یک جوی نمی‌رفت و مدام در حال مشاجره و جنگ بودند.

آن شب برای مهنز در گوشه‌ی اتاق رختخوابی انداختند و خودش هم پس از کلی جر و بحث در گوشه‌ای به خواب رفتند. مهنز احساس می‌کرد که درد خیلی شدید شده است. بلند شد و کمی در اتاق قدم زد. اتاق چندان بزرگ نبود. دادا آمنه چند بار از خواب بیدار شد و احوال مهنز را پرسید و قول داد که صبح زود، با برآمدن آفتاب، بلافاصله همراه پرشنگ او را به بیمارستان برساند. هر دو زن با فداکاری کمک زیادی به مهنز کردند.

صدای اذان از بلندگوی نزدیک خانه بلند شد. از گوشه‌ی پرده که کنار رفته بود، مهنز به آسمان نگاه کرد؛ در افق‌های دوردست سپیده‌ی سحر دیده می‌شد. شب سردی را گذرانده بود. به‌دلیل جنگ و محاصره اقتصادی، نفت کمیاب بود و مردم باید ساعت‌ها در صف می‌ایستادند. تنها خانواده‌های ثروتمند می‌توانستند از بازار آزاد نفت بخرند. آن شب هم نفتی که دادا آمنه داشت، فقط کفاف دو سه ساعت روشن ماندن بخاری را داد.

مهنز با خود فکر می‌کرد: کاش همین حالا قرص خورشید بالا می‌آمد و تمام اتاق را روشن می‌کرد تا بتواند به بیمارستان برود. صبحانه که نان و چای شیرین بود خوردند و دادا آمنه و پرشنگ، مهنز را به تنها بیمارستان شهر بردند. دوران جنگ با عراق بود و بیمارستان پر از زخمی‌های جنگی. شهر کوچک بود و امکانات پزشکی اندک. بیمارستان بخش مخصوص زنان و زایمان و پزشک متخصص نداشت، فقط یک جراح عمومی و چند پزشک عمومی داشت.

مهنز به یاد نمی‌آورد چگونه به بیمارستان رسید، اما هرگز فراموش نکرد که دادا آمنه چطور با تبحر جلو رفت و مهنز را عروسش معرفی کرد که از تهران برای دیدار به بوکان آمده است. مسئول پذیرش کمی غرولند کرد که چرا زن بارداری که نزدیک زایمانش است مسافرت می‌کند

حتماً راه‌ها یا امکانات دیگری برای این‌که مهنز برای به‌دنیا آوردن فرزندش به شهر برسد موجود بود، ولی بی‌تجربگی، نداشتن امکانات و خیلی چیزهای دیگر دست به دست هم داده بود و مهنز را در آن وضعیت قرار داده بود.

بالاخره به نقطه‌ای رسیدند که دیگر برای پیشمرگه با اسلحه خطرناک بود. نرسیده به روستای مورد نظر، آن دو مهنز را به دست کاک عثمان از اهالی همان روستا - که آخرین مسیر مسافرت طولانی آن‌ها بود - سپردند. روستا در منطقه بینابینی بین پیشمرگه و رژیم بود. برای «نهب» و مجید ماندن در روستا و یا حتی ورود به آن چندان امن نبود، چراکه احتمال جاسوسی جاش‌ها وجود داشت. به مهنز که لباس محلی بر تن داشت و ماه‌های آخر حاملگی را می‌گذراند کسی شک نمی‌کرد. این‌طور به نظر می‌رسید که زنی روستایی از ده بالایی است و برای دیدن اقوامش آمده است. لحظه وداع مهنز از «نهب» و مجید لحظه‌ای فراموش‌ناشدنی بود. آیا بار دیگر همدیگر را می‌دیدند؟ نمی‌شد پیش‌بینی کرد، اوضاع و شرایط هر روز و هر هفته تغییر می‌کرد. مجید با تنها پولی که داشت - حدود ۲۰۰ تومان - یک رادیوی ترانزیستوری از یکی از کاروانچیان خریده بود و آن را به مهنز، برای فرزندى که قرار بود به‌دنیا بیاورد، هدیه کرد. مهنز هرگز لحظه خداحافظی را فراموش نمی‌کند.

قبل از رسیدن به آن روستا، مهنز احساس درد در شکم می‌کرد. تاریخ زایمان ظاهراً دو هفته بعد باید می‌بود. با خود فکر می‌کرد این درد دیگر چیست؟ برای خودش این‌طور برنامه‌ریزی کرده بود که برای زایمان به شهر خودش، کرمانشاه برود. اما دردها هرچند مبهم و شبیه درد زایمان نبودند، کم‌کم داشت نگرانش می‌کرد.

نهبز و مجید با مهنز و کاک عثمان صحبت کردند و قرار شد که عثمان، مهنز را به منزل خودش ببرد. یکی از آشنایان کاک عثمان آن شب قرار بود با تراکتور، همراه دو نفر دیگر، به شهر برود و مهنز را هم با خود به بوکان ببرد و به خانه دادا آمنه، مادر کاک احمد که پیشمرگه حزب دموکرات بود، برساند.

دادا آمنه با دخترش پرشنگ در خانه‌ای محقر زندگی می‌کردند. خانواده‌ای بسیار فقیر بودند و چیزی برای خوردن جز نان و ماست همیشگی نداشتند. مهنز نحیف و نزار، چشم‌هایش در کاسه فرو رفته و دور آن را حلقه‌ای گرفته بود که به کیبودی می‌زد. خستگی، گرسنگی مزمین و

و شوهرش کجاست؟ مهناز گفت شوهرش کارگر است و در تهران کار می‌کند. دیگر زیاد سؤال نکردند؛ حضور دادا آمنه و پرشنگ قضیه را عادی جلوه می‌داد.

مهناز بستری شد. آمنه و پرشنگ چند ساعتی ماندند، اما بعد به خانه برگشتند و قرار شد روز بعد دوباره بیایند. مهناز ماند و تنهایی و درد زایمان و کوهی از غصه. با خود فکر می‌کرد: آیا امکان دارد این همه فشار روحی و جسمی باعث نقص عضو فرزندم شود؟ آیا زنی هشت‌ماهه باردار که یک ماه تمام، روزانه سه تا پنج ساعت یا بیشتر کوه و روستاها را با اسب و قاطر طی کرده، سبب کبودی بدن فرزندش نمی‌شود؟ از همه گذشته غذای درست و حسابی هم نخورده بود.

دکتر تشخیص داد که مهناز نیاز به سزارین دارد و باید او را به سقز بفرستند که بخش زنان داشت. اما غروب شده بود و به دلیل شرایط جنگی، آن شب امکان انتقال نبود. تنها شانسی که با مهناز یاری کرد این بود که آن شب نوبت کشیک جراح عمومی‌ای بود که از شهر دیگر می‌آمد. بالاخره نزدیک صبح بود که دکتر گفت نمی‌توانند بیش از این صبر کنند و او را به اتاق عمل بردند.

مهناز به‌خاطر می‌آورد هنگامی که در حال به‌هوش آمدن بود با گریه می‌پرسید بچه‌ام کجاست، بچه‌ام را می‌خواهم و پرستار گفت که مادرشوهرت صبح آمد و پسرت را به خانه برد، بهتر است که پسرت در بیمارستان نباشد. و مهناز با خود فکر می‌کرد که خوبی‌ها و فداکاری‌های دادا آمنه و پرشنگ را هرگز فراموش نخواهد کرد. در اتاقی که بستری شده بود دختر جوان دیگری هم بود. فامیل و آشنایان او هر روز به دیدن او می‌آمدند، مهناز تنها بیماری بود که ملاقات‌کننده‌ای نداشت و این را حتی پرستاران هم متوجه شده بودند. روز بعد دختر جوان به بخش دیگری منتقل شد و مهناز تنها ماند.

مهناز روزی را به‌خاطر می‌آورد که دختران دانش‌آموز با خوراکی‌هایی برای عیادت بیماران به بیمارستان آمده بودند و پرستار، بیمارانی را که ملاقات‌کننده‌ای نداشتند به آن‌ها معرفی می‌کرد. مهناز قبل از آمدن آن‌ها به اتاق صدای پرستار را می‌شنید که به دانش‌آموزان توضیح می‌داد که این مریض کسی را ندارد، در این شهر غریب و بی‌کس است، برای دیدن اقوامش آمده بود که به دلیل جلو افتادن درد زایمان نتوانست به تهران برگردد، خیلی غصه می‌خورد و گریه می‌کند. شاید دلش برای شوهر و فامیل‌هایش تنگ شده باشد. در

اتاق باز شد و چندین دختر دانش‌آموز حدود ده‌الی یازده‌ساله در حالی که در پشت سر آن‌ها پرستار قرار داشت به درون اتاق آمدند. چهره‌هایشان معصوم و خجالتی، دو نفر آن‌ها دو جعبه شیرینی در دست داشتند که پرستار به آن‌ها اشاره کرد که کنار میز مهناز بگذارند. مهناز بر رویشان لیخن زد و از آن‌ها تشکر کرد. دخترها که از خجالت دست‌وپایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند چه بگویند، کمی در اتاق ماندند و سپس اتاق را ترک کردند. پس از رفتن آن‌ها اشک مانند سیلاب از چشم‌های مهناز سرازیر شد. به چه حال و روزی افتاده بود. تنها و غریب با اسم مستعار در این شهر فرزندش را به‌دنیا آورده بود و هنوز او را ندیده بود، حتی نتوانسته بود که یک تکه لباس برای فرزندش بخرد، حالا دادا آمنه چه بر تن او کرده بود؟ باز هم خوشحال بود که نتوانسته بود فرزندش را سالم به‌دنیا بیاورد. در تمام طول راه این فکر در سرش دور می‌زد که من باید فرزندم را به هر قیمتی که شده، حتی اگر به قیمت مرگ خودم، سالم به‌دنیا بیاورم.

روز بعد پرشنگ برای دیدن مهناز به بیمارستان آمد، به او اطمینان داد که مادرش از پسرش به‌خوبی مواظبت می‌کند؛ می‌گفت او تجربه دارد، پنج فرزند به‌دنیا آورده است و از مهناز عذرخواهی کرد که به دلیل تنگدستی چیزی برای او نیاورده است. آه پرشنگ چه می‌گفت؟ چه چیزی بالاتر از انسانیت، حمایت و پشتیبانی از مهناز و نگهداری از فرزندش در حالی که او در بیمارستان بستری بود. هیچ هدیه‌ای به بزرگی و زیبایی کمکی که این دو زن بدون هیچ چشمداشتی به او کردند نبود. پرشنگ که بی‌قراری مهناز برای دیدن پسرش را دید به او قول داد که روز بعد او را به بیمارستان می‌آورند تا پسرش را ببیند و مطمئن شود که سالم است و خیالش راحت شود.

و بالاخره فردا فرا رسید. دادا آمنه چادر به سر، در حالی که بچه کوچکی را در بغل داشت با پرشنگ به دیدن مهناز آمدند. دادا آمنه چادرش را کنار زد و بچه را به بغل مهناز داد. دو اخگر سوزان، دو چشم فروزان، به رنگ شبق و درشت به او نگاه می‌کردند. صورت، بینی و دهانی کوچک و گرد، اما آن دو چشم با او حرف می‌زدند، انگار با نگاهی به اعماق جان مهناز نفوذ می‌کرد و می‌گفت می‌دانم در درونت چه می‌گذرد، می‌دانم چه کشیده‌ای؛ اما می‌بینی من اینجا هستم، سالم و دارم به تو نگاه می‌کنم؛ کمتر غصه بخور. در اعماق نگاهش زندگی بود، شور و میل به زیستن بود، چیزی که مدت‌ها از درون توران رخت بسته

بود. دادا آمنة بچه را در یک‌سری تکه پارچه‌های کهنه پیچیده بود. چشم‌هایش را سرمه کشیده بود و در پتوی رنگ‌ورورفته‌ای برای محافظت از سرما بست‌بندی کرده بود. برای مدتی پسرش را در آغوش فشرد، او را بوسید و بویید و تماشا کرد. چقدر کوچک بود، اما مهناز خوش‌حال بود که پسرش سالم است و با وجود تمام مصائبی که متحمل شد، توانسته بچه را سالم به دنیا بیاورد. انگار وظیفه‌ای بزرگ را به انجام رسانیده بود. دادا آمنة دیگر دیرش شده بود و باید به خانه می‌رفت. بچه را از مهناز گرفت و دوباره همانند بچه به زیر بغلش گذاشت و به خانه رفت.

و بالاخره پس از حدود یک هفته بستری بودن در بیمارستان، مهناز را مرخص کردند. پرشنگ به بیمارستان آمد و مهناز را به خود به منزلشان برد. اواخر بهمن‌ماه بود، برف بسیار سنگینی به‌خصوص در تمام شهرهای کردستان باریده بود. مقصد نهایی مهناز شهر کرمانشاه و نزد خانواده‌اش بود. پدرش دو سال پیش و مادرش بیش از ده سال پیش فوت کرده بودند. در خانه پدری مهناز اکنون زن‌پدر با خواهر و برادران و مادر بزرگ زندگی می‌کردند.

پسرهای دادا آمنة هر دو پیش‌مرگه بودند و او با دخترش با تنگدستی و فقر زندگی را می‌گذراند. مهناز مقدار ناچیز پولی را که داشت به آن‌ها داد تا بتوانند کمی سوخت برای بخاری تهیه کرده و کمی هم مواد غذایی و شیر برای پسرش بخرند. جاده‌ها بسته بود، اتوبوس از بوکان یک‌راست به کرمانشاه نمی‌رفت. ولی اگر آن‌ها به سقز می‌رفتند شهر بزرگ‌تر بود و وسایل نقلیه بیشتر و امکان ادامه راه برایشان بیشتر بود. دادا آمنة آشنایی در شهر سقز داشت، کاک ابوبکر دست‌فروش که همسرش بر اثر ابتلا به سل درگذشته بود و خودش با پسر دهم‌ساله‌اش در یک زیرزمین نمناک زندگی می‌کرد. قرار شد که پرشنگ و دادا آمنة مهناز و پسرش را تا سقز همراهی کنند و همگی شب را در منزل کاک ابوبکر بمانند و روز بعد به ترمینال سقز رفته و مهناز را روانه کنند.

نزدیکی‌های غروب بود که به سقز رسیدند و یک‌راست به منزل کاک ابوبکر رفتند. ابوبکر زحمت‌کشی فقیر در یک زیرزمین تاریک بسیار مرطوب زندگی می‌کرد، دیوارهای زیرزمین خیس بود و بوی نم همه‌جا پیچیده بود، یک چراغ والر که هم اتاق را گرم می‌کرد و هم کار آشپزی را بر روی آن انجام می‌دادند در وسط اتاق بود، پسر ابوبکر با رنگ‌ورویی کاملاً که نشان از کم‌خونی داشت، لاغر و باریک، خجالتی و

محبوب به پدرش در پذیرایی از مهمانان کمک می‌کرد و استکان‌های چای را برای شستن به محوطه‌ای که با یک پرده از اتاق جدا می‌شد، می‌برد. هنگام گذاشتن چای جلوی مهناز نگاهی با مهربانی به پسر مهناز که در بغلش بود و با چشمانی باز همه چیز را نظاره می‌کرد، می‌انداخت، انگار می‌خواست چیزی به او بگوید ولی خجالت می‌کشید، اما با نگاهش او را نوازش می‌داد. مهناز شب را تا صبح هر طوری که بود با سرما طی کرد و روز بعد همه با هم از منزل بیرون آمده و با پرشنگ و دادا آمنة به ترمینال شهر رفتند، خوشبختانه راه باز شده بود و اتوبوس به سقز می‌رفت.

لحظه وداع فرا رسیده بود، مهناز با چشمان اشکبار از این دو زن که بدون هیچ ادعا، چشمداشت یا حتی کوچکترین سؤالی، با فقر و نداری و کمترین امکاناتی که داشتند از او محافظت و حمایت کردند، خداحافظی کرد. مهناز فکر می‌کرد که آنها با همبستگی، محبت و با مسئولیت و کمک و همیاری، عشق و علاقه خود را به انسان و انسانیت، به جنبشی که برای آزادی در جریان بود نشان می‌دادند. مهناز دوست داشت که بهترین هدیه‌ها را برای آنها بخرد، اما افسوس که دستش خالی بود، تنها دارایی‌اش مقدار اندکی پول بود که پس از خرید بلیط اتوبوس باقی مانده‌اش را به دادا آمنة داد و به پرشنگ هم رادیوی کوچک‌ترانزیستوری اهدائی مجید را که برایش خیلی عزیز بود، هدیه داد.

سال بعد مهناز دوباره به اردوگاه پیش‌مرگان بازگشت. در یکی از گلوله‌باران‌های اردوگاه، مجید بشدت زخمی شد. مهناز هنگامی به بالای سر او رسید که دیگر توان حرف زدن نداشت؛ زانویش بشدت زخمی و تماماً خرد شده بود. مجید نیمه‌بیهوش تنها با حرکات دست به سینه‌اش اشاره می‌کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید. توران هرگز عمق نگاه چشمان مجید، آن چشمان شوخ‌خندان را که این بار دیگر نمی‌خندید بلکه از درد سخن می‌گفت، هرگز فراموش نمی‌کند. مجید را به بیمارستان حزب که امکانات بیشتری داشت و پزشکان بدون مرز در آنجا کار می‌کردند منتقل کردند، اما امکانات آنان نیز محدود بود. فردای آن روز مجید، آن جوان با انرژی، شوخ‌طبع با تمام امید و آرزوها، درگذشت. آن دو خداحافظی از مجید بعدها همانند دو لوح زرین در خاطره مهناز حک شد.

اتوبوس به حرکت درآمد، بخش زیادی از مسافران از اهالی روستاها بودند، با بچه‌های زیر بغل و

در طبقه پایین خانه زندگی می‌کردند به استقبال مهناز آمدند. فیروز از دیدن خواهر بسیار خوشحال شد و جویای احوال شوهر خواهر شد، اما از همان آغاز با دیدن چشمان غمناک خواهر کمی جا خورد و مهناز با قیافه‌ی کسی که انگار از دور دست‌ها حرف می‌زد و انگار که راوی فاجعه‌ای است، جریان را برای برادرش تعریف کرد.

فیروز برای مدتی بهت و گیج بود، بغض گلپیش را می‌فشرد، نمی‌دانست چه کند، انگار آوار بر سرش ویران شده بود ولی همان‌طور نگاه می‌کرد. بعد به اتاق دیگر رفت و مهناز صدای هق‌هق‌های فروخورده برادر را که اکنون بی‌اختیار با صدای بلند بیرون می‌آمد، شنید. و در اتاق مجاور، اشک همچون باران از چشمان مهناز روان بود. آنها هر دو مادر و پدر را از دست داده بودند، اما این اولین بار بود که برادر این‌گونه بی‌اختیار اشک می‌ریخت. این اشک و اشک‌هایی از این دست انگار که غم و اندوه تمام پاییز و زمستان‌های قرون و اعصار را در خود جمع داشت

پروین برادران

چند نفری هم با مرغ و خروس که پاهایشان را به هم بسته بودند به دیدن اقوامشان به سَنَدِج می‌رفتند، جاده هنوز یخ بود و راننده مجبور بود که با سرعت کم حرکت کند. پسرک مهناز ساکت و آرام در آغوش او به خواب رفته بود. مهناز کوه‌ها و تپه‌هایی را که از برف پوشیده بود، می‌نگریست. حالا پشت آن کوه‌ها، دور و خیلی دور، رفقایش در مقر نشسته‌اند. نزدیکی‌های ظهر بود، حتماً دارند غذا می‌خورند، با خود فکر می‌کرد امروز چه روزی است و یادش آمد که چهارشنبه است، خوب حتماً نهار لوبیا و شام نان و ماست است، یعنی غذای اصلی در مقر. البته برخی روزها هم برنج داشتند. از گوشت خبری نبود مگر موارد خاصی، مانند عید یا زمانی که اقوام پیشمرگان برای دیدار فرزندان‌شان می‌آمدند و تا آنجا که می‌توانستند با خود خوراکی می‌آوردند. غذای اصلی معمولاً نان و یک کاسه کوچک ماست بود، و بیشتر نان خالی. مهناز دلش خیلی تنگ بود. چرا او باید عزیزترین کسانش را یکی پس از دیگری از دست بدهد، دیگر دل به چه می‌توانست خوش کند.

پسرش چشم‌هایش را باز کرد، با چشمان فروزان‌ش مهناز را نگاه کرد، آه در این دو اخگر فروزان چه بود که تا مغز استخوان مهناز نفوذ می‌کرد و با او حرف می‌زد، انگار همه تن چشم بود و خیره به مادر می‌نگریست، چقدر ساکت و آرام و چقدر معصوم بود. مهناز شیشه شیر را که آماده کرده بود به او داد. اتوبوس کم‌کم به سَنَدِج نزدیک می‌شد، از میدان اصلی شهر گذشت و به ترمینال رسید. مهناز بچه را بغل کرد، کمتر از دو هفته از وضع حمل گذشته بود، هنوز جای بخیه‌های عمل سزارین درد می‌کرد، اما پسرش وزن چندانی نداشت و خیلی سبک بود، بعلاوه وسایل چندانی هم نداشت. همانجا در ترمینال تاکسی گرفت و به منزل اقوام یکی از آشنایان رفت.

و بالاخره مهناز به کرمانشاه، به شهری که بیش از یک‌سال پیش ظاهراً برای یک هفته ترک کرده بود، رسید.

مهری، زن پدر مهناز، در را باز کرد، انگار ابتدا با دیدن چشمان به‌گود فرو رفته، قیافه خسته و تکیده مهناز را شناخت، کمی به عقب رفت، اما نه از برق چشمان و فروغی که هنوز در آن می‌درخشید او را شناخت، به عقب رفت و راه را باز کرد تا مهناز وارد شود و تازه متوجه بچه بغل مهناز شد. «بچه‌ات را به من بده. این پسرم است.» مهری بچه را از مهناز گرفت و بغل کرد، بوسید و با او روبوسی کرد. برادر و زن برادر که

را لرزاندند و من؛ میان مه محو شدم میان میهی که
تنها بازتاب صدای پای او بود. نامش را
نمی‌دانستم؛ کجا نشسته بودم که ساحل و شط و
نخل‌ها دور سرش چرخیدند و کرکاب‌هایش را
بوسیدند و رفت؛ آمده بود پاهایش را در آب شط
شستشو دهد که همراه آب رفت و مه پایان یافت و
او نبود و تنها کرکاب‌هایش کنار شط جا مانده
بودند؛ صدای خودم را شنیدم: چو چو چو چو چو
چو چو چو... چه چه چو چو چو چو چو چو چو
چا چا...



رضا بی شتاب

راسیاتش گرکابا رو برداشتم و تو بغلم گرفتم؛ حالا
هی نگاه می‌کنم هیچ‌کی نیست؛ صدا می‌زنم: کجا
رفتی؟ کرکابت جا موند... های... هیچ‌کی نیست؛
همو آن؛ یه دسته «فنج» تو آسمون موج زد؛ مته
دریا اوقد قشنگ که نگو... رفته بودم سینما
«رکس» یه فیلم عاشقانه بود؛ انگار اومده بودیم
روضة یا فیلم هندی، همه گریه می‌کردن آقا... البته
خدایش خیلی غمگین بود؛ ... مونم گریه‌م گرفت
دل‌م می‌خواست یه سنج و دماج حسابی می‌زدیم:
چیکه چوم بهلم؛ چیکه چوم بهلم؛ دره رن؛ دره
رن...

چه فیلمی بود! سکوَت تو رو نمی‌فهمم؛ دزدیدن
نگاهت رو نمی‌فهمم؛ تو مرا رسوای خودم کردی
و من گم شدم؛ در رد پاهای تو گم شدم و اکنون
سالک رسوایی تنهایی‌ام؛ عطر تو فضیلتی منتشر
در فضای ذهن و جان عشق است.

عاشقش شدم؛ حقیقتش «دلّه» دسم بود، داشتم
می‌رفتم لب «بمبو» آب بیارم که صدای کرکاب
اومد برگشتم نگاه کردم؛ دل‌م هوری ریخت پایین؛
چیکار کردم؟ سوت بلبل زدم؛ اونم چه سوتی...
برگشت نگاهم کرد و خندید و رفت... یه نخ
«جیگاره» «آشنو» ی کج و کوله تو جیبم بود؛
یواشکی از نهم «کف» رفته بودم؛ درش آوردم
روشنش کردم و تا ته کشیدم... پشت‌بندش: اوهو
اوهو... سرفه رو سرفه؛ همینجور «کوهه، کوهه»
می‌زد: خو مگه مجبوری خدا مصّاب! ... اصلن
به تو چه! مگه تو فضولی؟! ... سیبیلام تازه جیک
زده بود... بچه‌ها داشتن بازی می‌کردن؛ شلوغ
پلوغ: هله هله گرگ چمبری / زهره نداری ببری

بلد نیستم به خدا بلد نیستم بگویم که عاشقت هستم...

رضا بی شتاب، هستم زاده آبادان ۲۱ مردادماه
۱۳۳۹؛ جوانی‌ام در بُهت و حیرت و بحران و
بحبوحه و جنگ و مرگ و آوارگی و آشوب گذشت
و ناگریز در سال ۱۳۶۵ سرزمین نازنین‌ام
ایرانزمین را ترک کردم و غربت مرا از گوشه‌ای
به گوشه‌ای کشاند تا سرانجام در فرانسه ساکن
شدم... سینما خواندم ولی نیمه کاره رها
کردم... نخستین کتابم به نام «نخل‌های سوخته» که
در باره آبادان و جنگ بود با سانسور چاپ شد و
دومین کتابم «ارمغان ارغوانی» هرگز چاپ نشد
و از سرانجامش بی‌خبرم... شش تا و نصفی کتاب
چاپ شده دارم و بیش از چهل کتاب چاپ نشده...

داستان کوتاه: رضا بی شتاب:

عامو عندلیب

آمد و صدای «گرکاب» هایش پیچید و چشمان من
به پاهای حنا بسته‌اش بود و زیبایی کودکانه آن‌ها و
آن موسیقی آسمانی و کلمه و رنگ که ناگهان دلم

رُو اَز بَر می‌گفتم؛ صَدبار دیدمش: مُو آدم کسی نیستُم ایی «آنچوچک» بازیا رُو بذار کنار؛ مُو این‌جا خداتا رفیق دارُم؛ جنس قاچاق جابه‌جا نمی‌کنم؛ اصغر از خر شیطون پیاده شو؛ هر کی ندونه شوما که می‌دونین جناب سروان!... جناب سروان پسرش بود که تازه اومده بود سربازی لب مرز... صفرکیلومتر آش‌خور؛ ولی تا دلت بخواد؛ زِل... پادوی پُل‌وپله

چی می‌گفت؟ آها: عشق فضای جذابی می‌آفریند از جنس جان؛ جانی که با زمان بیگانه است؛ تجلی جمال تو جهان مرا شکل می‌دهد ای الهه پیااله پیام... همه داشتن چُرت می‌زدن که شروع کردم به سوت بلبلی زدن: چُو چُو چُو چُو چُو چُو... چه چه چه چُوچی چُوچی چُوچی چاچا... یکی گفت: دیمت گرم بزن گوکا؛ بزن حال کردیم... عامو عندلیبو عشقه... حالا همه داشتن دَس می‌زدن؛ مُونم ویرُم گرفته آقا سوت بلبلی و دَس و برقص برقص... فکر نکنی «لاف» می‌یام!... جایی شوما خالی

رفته بودم «بازار گوتی‌ها» ببینم به چیز کوچولو می‌تونم براش بخرم یا نه... دیدم نه؛ نه که نه؛ خیلی گرون بودن قیمت خُونشون... مته آدمای «پَنل‌پورتی»؛ خجالت‌زده؛ دستا تو جیب سرپایین راه افتادم؛ کجا بَرُوم؟ بارون که می‌یاد ایی شهر رو هاشور می‌زنه آگه عاشقم باشی و اوایلا و امصیتا! دلت جوری می‌گیری که می‌خوای اصلاً نباشی؛ چه فرقی می‌کنه؛ سر به تنت باشه یا نباشه؛ وقتی نیستی؛ نیستی دیگه؛ مثلن فرض کن با سیل رفتی؛ سوار «بایسیکل» سیل شدی و رفتی و زدی به چاک جاده نمی‌دونم چی؛ کسی گکش می‌گزه؟! به خدا آگه بگزه... حالا تو هی بیا ایی بدبختی‌هاتو، وُسمه بزن؛ وصله بزن... به جون جُفتَمون؛ توفیری نمی‌کنه.

— او فیلمه چی بود؟ آها: من باید تو را می‌بوسیدم و زمان دوست داشتن را از دست دادم؛ زُل می‌زنی به جایی که جز مه نیست؛ دلم رفته، دلم از دست رفته است و غرور؛ غفلت می‌آورَد؛ ببین تنهایی با من چه می‌کند... همه راه را در آغوش گرفته‌ام چون تو از آن گذشته‌ای.

ایی حَبیب حَبیبُر «فنگ» انداخته که مُو دیوونه زنجیری علاقم؛ با خودم حرف می‌زنم... تو رو

بلد نیستم به خدا بلد نیستم بگویم که عاشقت هستم به خدا بلد نیستم بگویم؛ به تو به نگاه تو به محبت‌های تو... به قهرها و نوازش تو به پشیمان شدن‌های تو؛ به تو محتاجم... چه بگویم؛ از همه تو خوشم می‌آید دوستت دارم عاشقت هستم بازم اومد؛ خدا رُو گولت بازم اومد و مُو مبهوت موندم؛ دل به دریا زدم و سایه‌به‌سایه رفتم دنبالش فهمید برگشت و چیزی نگفت فقط خندید اومدم اسمشو بپرسم به زن بالابلند ترکه‌ای عرب با عبا سیاه رد شد؛ رُو سرش سینی سرشیر بود گفت: می‌خری؟ گفتم: نه؛ پول ندارم... نشستم رُو زمین به لقمه حسایی با «باخسام» برام گرفت و گفت: بخور؛ نمی‌خواد پول بدی؛ باباش مریضه... چشماتش رُو سُرْمه کشیده بود و نگاش خیلی عمیق بود؛ وسط آبروها و رُو چونه و دستاش خال‌کوبی سبز بود؛ باد عبا سیاه‌شو مته بادبون به کشتی به صدا درآورده بود... وقتی زن بالابلند لاغر رد شد؛ در به خونه کاهگلی به هم خورد و بسته شد؛ انگار چندتا نخل؛ خونه رُو تو بغل گرفته بودن؛ و «خازک» هاشون مته نُقل‌ونبات رُو سر ایی خونه می‌ریختن... اُورتر چندتا «گاو میش» داشتن تو آب می‌پلکیدن؛ مُونم به؛ به ساعتی همون‌جا چرخیدم و برا دل خودم سوت زدم: چُو چُو چُو چُو چُو چُو... چه چه چه چُوچی چُوچی چُوچی چاچا... به عالمه بلبل نخلی جواب می‌دادن؛ شده بُودم یکی مته خودشون...

ساده نیست از دست‌دادن ساده نیست مثل کابوس است؛ باور می‌کنی و می‌ترسی و باورهای تو از کابوس می‌گریزند و تو از راهی می‌گذاری که تاریکی آن را رَج زده است؛ زیبایی او جنون را مجاب می‌کرد؛ قدیسۀ رنج‌های من مصلوب سرمای زمستان است؛ او را در دریا به خاک سپردند و ما؛ های‌های امواج را می‌شنویم و اندوه ساحل را می‌بینیم طرفای ظهر هول‌هولکی «دریس» کردم؛ موهامو «پارافین» زدم؛ بعد به طرف بالا شونه کردم؛ عینک «رین» زدم؛ شُدم عین «مارلون براندو» تو آینه لب‌پریده زنگ‌زده نیگا کردم؛ وُلک چه کرده! چیه؟ «بُلگمی» می‌کنی! به‌خدا صورتتو می‌کنم عین آسفالت خیابون خاقانی؛ عادت کردی لیچار بارت کنن؛ نه؛ با مُو کل‌کل نکن که حوصله ندارم؛ الکی می‌گم به دل نگیر گوکا؛ فُحشا رُو باد می‌پره عامو... تا اومدم از در بیرون «فیدوس» شرکت نفت صداس در اومد... ننه گفت: ها کجا ننه، خیر باشه ایشالا! قُربون دستت هر کجا میری برو؛ ایی «دَلَه» دَس‌تو می‌بوسه... «او» نداریم... تو راه که می‌اومدم داشتم «دیالوگ» او فیلم قبلی

می‌خواس یه لَنج داشتَم «وُلک» دوتایی می‌رفتیم
کیف دنیا رو می‌کردیم کُوکا... یهو عشقِ مُو زمین
خورد... آقا خدا روز بد نده؛ انگار مُو از یه درّه
پرت شدم وسط آتیش... دُویَدَم وسایلشو جمع کردَم
گذاشتم تُو زنبیلش... از خجالت سرخ شده بود و
گفت: لالالالا...

شط آروم‌آروم بود و نخل‌ها انگار تعظیم می‌کردن
و راه می‌گشودن و برگا «کَل» می‌زدن تا زن
بالابند استخونی بیاد و رد بشه... سینی سرشیر
رو سرش بود و برگشت و نیگا کرد و بوی گلاب
همه‌جا پخش شد...

ایّی نخلستون؛ ایّی رودخونه؛ شط؛ بَلَم تنها و او
لنج بی‌جاشو؛ بندرگاه؛ محله و مدرسه و کلاس
درس و بازار و سینما رکس... همه‌ومه داشتن
خیرمخیره نیگام می‌کردن و مو دَلَم آتیش گرفته بود
و گنگ شده بودم؛ مو عامو یه گنگِ مادرزادَم...

بهش گفتم: دودودودو... نینه کنار تنور داشت نون
می‌پخت و با مو حرف می‌زد: «نینه عزیزم چته؟ با
مو، با نینه‌ت درد دل نمی‌کنی؟ دردت به جوئم...
دورت بگردم نینه؛ بگو عزیزم؛ بگو... می‌شنفم...»

هوا شرجی بود؛ رو حصیر دراز کشیده بودم؛
کرکاباش رو سینم بود؛ شیر آب چک‌چک می‌کرد؛
پنکه سقفی آروم می‌چرخید و مو داشتم گریه
می‌کردم...

مو اینجا نشستم؛ موهام سفید شده، پیر شدم؛ همه
صدام می‌زنن عامو عندلیب... ولی عامو؛ مو دیگه
یه لالم... خو یکی بیاد از زخمای شهر مو بگه؛
حالا جواب دلمو چی بدم؟ حالا جواب تنهایی مو
چی بدم...

با ایّی همه کلمه که تو سینم جمع شده و همی‌جوری
می‌جوشه؛ چکار کنم عامو؟ اسمشو نمی‌دونستم؛
عشقَم لال بود... مونم لال شدم... ولی دریا بُردش،
از مو گرفتش... مو عاشقش بودم؛ هستم؛ عاشق...

شنبه ۱۰ آبان ۱۴۰۴ /// ۱ نوامبر ۲۰۲۵

رضا بی شتاب

خدا بختِ مُنو ببین! لاکردار تا دیروز سوسک
شکار می‌کرد؛ حالا همه‌جا چُو انداخته؛ شکارچی
شیرم؛ آخه خالی‌بندی و چاخانم یه حدی داره بابا!
می‌گی نه؛ از شط و بازار و خاکسون بی‌رس تا
بهت بگن که مُو دروغ نمی‌گم... برو عامو «تيله»
بازیئو بگن؛ حالا واسه مُو دَم درآورده! شیطونه
می‌گه بَرَم ببافمش به هم؛ یه موتورگازی قراضه و
قُر پیدا کرده؛ اونم با سرعت یه کیلومتر در ساعت
و همیطوری تُو کوچه جُولون می‌ده و بندری
می‌خونه: مُو سُختم مُو پرشتم / که دیشو نومه
نوشتَم...

خواسم چنتا کُلفت و گنده بارش کنم؛ دیدم ارزششو
نداره؛ ثَف سربالاست... تُو دلم گفتم: شایدم داره
مُونو مسخره می‌کنه؛ می‌شناسمش؛ کارش «آنک»
کردن مرده... مونم برا ایکه صدای اون فکسنی
رُو نابود کنم؛ می‌زنم زیر چهچهه: چُو چُو چُو
چُو چُو چُو... چه چه چه چُو چُو چُو
چُو چُو چاچا...

اسم ایی فیلمه چی بود؛ ها؟ یادم نیست؛ می‌گفت: یه
آدم کله‌گنده می‌شناسم بُرو باهانش گرم بگیر؛ کارتو
راه می‌ندازه؛ فقط چارصد «چوق» پیادت می‌کنه؛
خود دانی؛ برا رفیقم سنگ تموم گذاشت؛ چی؟!
تیکه می‌ندازی! اون آدم پاچه‌ورمالیده رُو می‌گی!
شوخی‌ت گرفته اونم با من یه آدم معتمدِ آبرو دار!
من از گرسنگی بمیرم جواب سلام این آدم‌ها رو
نمی‌دم؛ دل و دماغ اینا رو ندارم؛ ملتفتی! ترجیح
می‌دم باد هوا بخورم؛ خاکسترنشین باشم؛ ولی مَنّت
کسی رو نکشم... آدم تازه‌دورون‌رسیده؛ خیلی
خطرناکه خُب عامو عندلیب خدا وکیلی؛ دیگه از
اون فیلما چی یادته؟... چی بگم ایقد فیلم دیدم
قاطی‌پاطی کردم... یادمه کبریت کشیده بود و
«کَپر» آدمای بدبخت رُو آتیش می‌زد... هی هی.

— و با همه هستی‌ام آرزو می‌کنم که آینه تنها تو را
نشان بدهد و خاک بر سر آینه اگر پس از این مرا
نشان دهد و نشانی از من داشته باشد؛ دیگر من
نیستم... گلی در دست دارم که شادابی و عطر ترا
را دارد و هرگز پژمرده نمی‌شود.

هر روز می‌دیدمش؛ می‌اومد بازار نون و سبزی
می‌خرید و می‌رفت و مونم دنبالش؛ نه او یه کلمه
حرف می‌زد نه مُو؛ داشتم دق می‌کردم... یَلَم



فریبا ثابت

خانم تعریف کنید چه اتفاقی افتاده؟
 اتفاق؟ اتفاق؟ من او را هل دادم... آره، من او را
 هل دادم.
 - خانم، همسران ضربه‌ی مغزی شده. کارش تمام
 است.
 - چی! کارش تمام است؟
 - آره، در یک کلام مرده.
 - چی؟ من... من او را کشتم...
 هیستریکوار می‌خندم، داد می‌زنم، گریه می‌کنم.
 من او را کشتم... کشتم...
 دکتر اورژانس گمان می‌برد که من دیوانه شده‌ام.
 مرا روی کاناپه‌ی دم در می‌نشاند و آمپولی به دستم
 تزریق می‌کند.
 دنیا دور سرم می‌چرخد.
 جسد کفِ اتاق افتاده است.
 - جای! جای! بیایید فلاکسِ جای را ببرید.
 مینا به آرامی چشمانش را باز می‌کند. هوای پر از
 پرز پتوی سیاه سربازی، او را به سرفه می‌اندازد.
 نیم‌نگاهی به دور و بر خود می‌اندازد.
 - من این‌جا چه می‌کنم؟
 پدر در راهرو بیمارستان منتظر است.
 پرستار در اتاق را باز می‌کند.
 پدر نیم‌خیز می‌شود.
 - دختر! آقا، بچه‌تان دختر است.
 پدر از خوشحالی اشک در چشمانش جمع می‌شود
 و به پرستار شاباش می‌دهد و به طرفِ اتاق
 می‌رود.
 - دختر! بعد از سه تا پسر، آرزوی دختر داشتیم.
 - مینا، قرار گذاشتیم اسمش را بگذاریم مینا.
 پدر، مینا را در آغوش می‌گیرد و احساس می‌کند
 دنیا از آن اوست.
 پرستار با خنده می‌گوید: تا حالا ندیده بودم پدری
 از دختر دار شدن این‌قدر خوشحال شده باشد.
 پدر عاشقانه مینایش را در آغوش می‌فشارد.

فریبا ثابت، فعال حقوق زنان، فعال چپ و زندانی
 سیاسی سابق، ساکن فرانسه است.

او نویسنده‌ی دو جلد کتاب خاطرات زندان و
 نگارنده‌ی مقالات متعدد درباره‌ی حقوق زنان، لغو
 مجازات اعدام و مسائل اجتماعی در نشریات و
 وبسایت‌های فارسی‌زبان خارج از کشور است.

فعالیت‌های صنفی، فرهنگی و سیاسی خود را از
 سال ۱۳۵۵ (۱۹۷۶ میلادی)، به‌عنوان دانشجوی
 رشته‌ی مهندسی آگرونومی در دانشگاه شیراز
 آغاز کرد. با وجود فضای بسته‌ی آن دوران، در
 ایجاد کتابخانه‌ی دانشگاه و راه‌اندازی سپنمای آزاد
 مشارکت فعال داشت؛ فعالیت‌هایی که نقش مهمی
 در ارتقای آگاهی دانشجویان و شکل‌گیری محافل
 روشنفکری در دانشگاه ایفا کرد.

این فعالیت‌ها تا زمان بسته شدن دانشگاه‌ها در
 جریان «انقلاب فرهنگی» سال ۱۳۵۹ (۱۹۸۰
 میلادی) ادامه یافت. پس از آن، او به فعالیت
 سیاسی خود ادامه داد و در اردیبهشت ۱۳۶۲
 (۱۹۸۳ میلادی)، همراه با دختر دهم‌ماه‌اش،
 دستگیر شد. فریبا ثابت به‌عنوان زندانی سیاسی،
 هشت سال را در زندان گذراند.

زنی که می‌خندید

داستان کوتاه: فریبا ثابت

- آن شب لعنتی زندگیم را تباه کرد.

زندگی‌ام از بیرون کارپستالی زیبایی بود، اما پشت آن دیوارهای بلند، زنی که همیشه لبخند بر لب داشت، در دل شب می‌گریست.

باورتان می‌آید یک دکتر تحصیل‌کرده، هر شب با کوچک‌ترین بهانه‌ای همسرش را به باد ناسزا دهد و کتک بزند؟!

مینا اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند.

- خوشی زندگی ما یک ماه بیشتر دوام نیاورد.

اولین بار که دست روی من بلند کرد شوکه شدم، اما فردا با دسته‌گلی وارد خانه شد و معذرت خواست. باز فردا و باز دسته‌گل...

تولد بچه‌ها هم از خشونت او چیزی کم نکرد. حالا دیگر به بچه‌ها هم رحم نمی‌کرد.

زندگی جهنمی تمام‌عیار شد. اما خودم تصمیم گرفته بودم؛ جایی برای بازگشت نبود.

مینا کبودی صورت را با کرم پودر می‌پوشاند و از آنچه بر او می‌گذشت، نه با خانواده و نه با همکارانش حرفی نمی‌زد.

تنها آرزوی مینا این بود که بچه‌ها بزرگ شوند و از این جهنم بروند تا شاید او بتواند تصمیمی بگیرد.

- متهم! اسم و فامیل؟

- آقا...

- آقا نه، برادر.

- برادر مینا...

— بریم سر اصل مطلب. تعریف کنید چه اتفاقی افتاده؟

— آقا، ببخشید برادر، چندین بار گفته‌ام دیگر طاقت ندارم. همه‌ی جزئیات در پرونده‌ی بازجویی هست.

- تکرار می‌کنم، چه اتفاقی افتاده؟

پچ‌پچی در سالن به گوش می‌رسد. پسر مینا که به خاطر مادرش از آمریکا آمده، سرش را پایین انداخته است.

- من او را هل دادم...

چشمش به چشمان پسرش می‌افتد.

- ادامه بدهید.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین سرنوشت غم‌انگیزی در انتظارم باشد.

تنها دختر خانواده در رفاه و ناز و نعمت بزرگ شد. به خود می‌بالید که پدر و مادرش نه‌تنها فرقی بین او و برادرانش قائل نمی‌شدند، بلکه گاهی به او امتیازات بیشتری هم می‌دادند. کودکی و جوانی‌اش با درس خواندن، موسیقی، ورزش، مسافرت و... گذشت. دانشگاه رفت و رشته‌ی ریاضی خواند و دبیر ریاضی شد.

دکتری را به میل خود به همسری انتخاب کرد.

خانه‌ای زیبا با معماری فرانسوی، پر از گل و گیاه در بیرون، و گچ‌بری‌های داخلی و میلان لوکس، نوید یک زندگی زیبا و ایدئال را می‌داد.

می‌گفتند به جرم قتل دستگیر شده، اما هیچ‌کس راجع به او چیزی نمی‌دانست.

مدتی پیش، مینا با تعدادی زنان دیگر به‌عنوان زندانیان عادی به بند زندانیان سیاسی زنان آورده شد. مینا از ابتدای ورودش، با ظاهری آراسته، آرام و متین، از دیگر زندانیان عادی متمایز بود. به‌تنهایی قدم می‌زد یا در گوشه‌ای روزنامه می‌خواند.

آن روز آفتابی و باغچه پر از گل نیلوفر، مینا را به کنار ما آورد.

- گل‌ها را شما کاشته‌اید؟

- آره.

- از کجا تخم گل می‌آوردید؟

- خانواده‌ها از طریق ملاقات به ما می‌رسانند و ما قبل از بهار می‌کاریم.

- همه‌جای خانه‌ی ما هم پر از گل و گیاه بود...

قطره‌های اشک بر گونه‌اش می‌غلطند. سعی می‌کند جلوی حق‌هایش را بگیرد.

— می‌خوام بمیرم. فقط مرگ مرا از عذاب وجدان رها می‌کند.

- مینا خانم، چی شد گذارتان به زندان افتاد؟

گریه امانش نمی‌دهد.

- نمی‌دانم چطوری اتفاق افتاد...

- حرف بزنید، حرف زدن آدم را تسکین می‌دهد.

پسر فریاد می‌زند: مامان! کاش این همه سال تحمل نمی‌کردی. اما تو فقط از خودت دفاع کردی!

مادرشوهر داد می‌زند: قصاص!

قاضی بر میز می‌کوبد.

- ساکت! ساکت!

قاضی بعد از مشورت با دو همکارش اعلام می‌کند:

دادگاه پس از بررسی پرونده و نظر پزشک قانونی و پلیس، قتل را غیر عمد و دفاع از خود اعلام می‌کند. به مادر مرحوم چون رضایت نمی‌دهد، باید دیه پرداخت شود و...

زن فریاد می‌زند: نمی‌خواهم زنده بمانم، خلاصم کنید!

مادرشوهر همچنان فریاد «قصاص!» سر می‌دهد...

و پسر مبهوت مانده است.

تا تهیه‌ی دیه در بازداشت می‌مانید.

زن اما تمامی زندگی گذشته را در ذهن خود مرور می‌کند.

مادر شیون می‌کند...

و پدر بر سوگ آرزوی بر باد رفته‌ی خود می‌نشیند.

فریبا ثابت

۱۰ نوامبر ۲۵



ناگهان بلند می‌شود، فریاد برمی‌آورد:

- من! من او را کشتم! پدر بچه‌هایم را کشتم! بکشیدم، خلاصم کنید!

- خانم، بنشینید. این‌جا دادگاه است، شما تصمیم نمی‌گیرید.

مادرشوهر فریاد می‌زند: قصاص! فقط قصاص!

- ساکت! همگی ساکت!

- خانم، ادامه بده.

— سال‌های سال کتک خوردم ولی به‌خاطر دو تا بچه‌ها دم نزدم، چون می‌ترسیدم بچه‌ها را ازم بگیرد. آخر او همه را می‌شناخت و آدم بانفوذی بود. تمام این سال‌ها در این جهنم زندگی کردم. دیگر گویی برایم عادت شده بود و با اینکه بچه‌ها بزرگ شده بودند، قدرت هیچ واکنشی نداشتم.

- خوب، البته اطاعت از همسر از واجبات است! ادامه بدهید، بعد چی شد که این اتفاق افتاد؟

- یک روز که طبق معمول با سر و روی کیود به مدرسه رفتم، یکی از همکاران تازه‌وارد از کیودی صورتم پرسید و طفره رفتم. آهی کشید و گفت:

- من این درد را خوب می‌شناسم، تا دیر نشده فکری به حال خودت بکن.

آن روز ساعت‌ها با من حرف زد و...

آن روز بالاخره فرا رسید.

بعد از کارش، مست وارد خانه شد.

- استغفرالله! مشروب‌خوار هم بود؟ ادامه بده.

هنوز نرسیده بود، بهانه‌ای پیدا کرد. داد و فریاد راه انداخت و به طرفم حمله‌ور شد. خودم را کنار کشیدم، باز به طرفم آمد. به موهایم چنگ انداخت و به دیوار کوبید. دست‌هایش هر لحظه دور گردنم سفت‌تر می‌شد.

ناگهان چیزی در درونم بیدار شد و...

با تمام نیرو او را هل دادم. سرش به ستون گچ‌بری وسط اتاق خورد. نعره‌ای در فضا پیچید و به زمین افتاد.

گریه امانش نمی‌دهد.

- من فقط می‌خواستم از خود دفاع کنم.

- آقای قاضی، من می‌خواهم بمیرم...

همکاری با آژانس‌های مدلینگ، میکاپ آرتیست‌ها و استایلیست‌ها

مهارت‌ها: نرم‌افزارهای مختلف

تدریس زبان انگلیسی

زبان‌ها: فارسی، انگلیسی، آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی

یک فراموش‌شدنی راحت

داستانی کوتاه از ساجده جلالی

.It will be works



ساجده جلالی

زندگی پناهجویان کوپیر ایرانی در آلمان و ترکیه

نوشته‌ی ساجده جلالی

دو روز دیگر مانده بود تا آزادی. علیرضا تنها بیست سال داشت که بالاخره توانست شجاعت و امکانات لازم برای ترک ایران را فراهم کند. شریک زندگی‌اش در ترکیه منتظرش بود؛ جایی که قرار بود زندگی تازه‌ای را آغاز کنند، دور از خشونت و نفرتی که در سرزمین خودشان اجازه‌ی نفس کشیدن به آن‌ها نمی‌داد. اما وقتی برادر ناتنی‌اش از گرایش جنسی او باخبر شد، خبری که در کارت معافیت نظام‌وظیفه‌اش ثبت شده بود، همه چیز فرو ریخت. دو روز پیش از سفر، برادر ناتنی‌اش او را فریب داد، به بهانه‌ای سوار ماشینش کرد، و به همراه دو تن از بستگانش او را بیرون از شهر بردند، کشتند و پیکرش را زیر درختی رها کردند.

داستان علیرضا تنها تراژدی نیست؛ آینه‌ای است از واقعیتی تلخ که جامعه‌ی کوپیر ایران هر روز با آن روبه‌روست. جامعه‌ای که توسط حکومت مجازات می‌شود، از سوی خانواده و مردم شرمزده می‌شود و در نهایت در مرگ نیز نادیده گرفته می‌شود. در جمهوری اسلامی، روابط همجنس‌گرایانه همچنان جرم محسوب می‌شود و مجازات آن می‌تواند تا اعدام پیش رود. جنسیت و گرایش جنسی نه تنها از طریق قانون، بلکه در سطوح صمیمی زندگی روزمره، از خانواده گرفته

هنرمند، فعال حقوق بشر

فعالیت‌های حقوق بشری: تدریس بین‌المللی زبان انگلیسی در ایران، ترکیه و ایتالیا تا ۲۰۱۵ و اکنون

داوطلب / منتور در (QueerAmnesty) زوریخ (سپتامبر ۲۰۲۰ - ژوئن ۲۰۲۱)

داوطلب، رئیس و عضو کمیته Model United Nations در دانشگاه زوریخ (سپتامبر ۲۰۲۰ - ژوئن ۲۰۲۱)

همکاری با مجمع زنان بولونیا، مشارکت در سه نمایشگاه گروهی عکاسی و انفرادی با تمرکز بر اعتراضات ایرانیان خارج از کشور

تحصیلات: کارشناسی ارشد حمایت از حقوق بشر و همکاری بین‌المللی - دانشگاه بولونیا / دانشگاه زوریخ (نوامبر ۲۰۲۲)

یک سال برنامه اراسموس در دانشگاه زوریخ

پایان‌نامه: پناهندگان کوپیر ایرانی در کمپ‌های آلمان

کارشناسی علوم اجتماعی - دانشگاه شهید بهشتی (آوریل ۲۰۱۷)

پایان‌نامه: تأثیر معیارهای زیبایی بر تعداد جراحی‌های زیبایی در زنان ایرانی ۱۶ تا ۲۵ ساله (به فارسی)

تجربه هنری عکاسی پرتره حرفه‌ای، خیابانی و خبری

تا آموزش و کار، کنترل می‌شود. برای بسیاری از کوپیرهای ایرانی، «پنهان بودن» تنها یک استعاره نیست، بلکه شرط بقاست.

در ایران خبری از رژه‌ی افتخار، کافه‌ها و پاتوق‌های امن یا انجمن‌های حمایت از دگرباشان نیست. دولت با وسواس بر «هنجارهای خانوادگی» اصرار دارد و انحراف از آن را تهدیدی علیه نظم الهی می‌داند. «همیشه در ایران احساس خفگی و سکوت می‌کردم»، سامان، مردی همجنس‌گرا از اهواز، در گفت‌وگو با من گفت. «این‌که نمی‌توانی هرگز و با هیچ‌کس درباره‌ی خودت حرف بزنی، واقعاً عذاب‌آور است. جامعه‌ی ایران برای دگرجنس‌گراها ساخته شده، نه برای ما.»

سامان بعدها به دلیل دیوارنویسی‌های اعتراضی علیه حکومت دستگیر شد. عملی که بلافاصله با گرایش جنسی‌اش پیوند خورد. «من را به زیرزمینی تاریک بردند، پاهایم را به صندلی بستند و با ناسزا و ضرب و شتم بازجویی کردند. مجبورم کردند چیزهایی را اعتراف کنم که اصلاً مرتکب نشده بودم.» پس از شش روز آزاد شد، اما ترس در وجودش ماند. «در خیابان مأموران اطلاعات را می‌دیدم که از مقابلم می‌گذشتند. سکوت در من ریشه دوانده بود.»

برای بسیاری از کوپیرهای ایرانی، مهاجرت تنها مسیر زنده ماندن است. نخستین ایستگاه اغلب ترکیه است؛ همسایه‌ای که ورود ایرانیان را بدون ویزا می‌پذیرد. اما آنچه در ابتدا «پناه» به نظر می‌رسد، به‌زودی به چرخه‌ی تازه‌ای از تبعیض تبدیل می‌شود.

«ترکیه از ایران امن‌تر بود، ولی امن نبود»، شیدا، یکی از زنان همجنس‌گرای پناهجو می‌گوید. «به خاطر موهای کوتاه و بدن ورزشکاری‌ام، همه فکر می‌کردند ترنس هستم. در خیابان‌ها متلک می‌شنیدم، حتی از دوستانم.»

هزاران پناهجوی ایرانی در ترکیه زندگی می‌کنند، اما فضای مذهبی و محافظه‌کارانه‌ی جامعه، آن‌ها را هم‌زمان در معرض بی‌گانه‌هراسی و همجنس‌گراهراسی قرار می‌دهد. گزارش‌های سازمان‌های محلی دگرباشان، مانند کائوس‌جی‌ال، تصویر متفاوتی از آمار رسمی سازمان ملل ارائه می‌دهند: خشونت پلیس، بی‌خانمانی و تهدیدهای روزمره همچنان بخشی از واقعیت زندگی پناهجویان است. «پلیس گفت اگر نمی‌خواهید دردسر داشته باشید، پنهان بمانید»، یکی از مصاحبه‌شوندگانم گفت.

این «پنهان بودن» همان راهبردی است که از ایران با آنان آمده است؛ در وطن برای بقا، در تبعید برای بوروکراسی. روند پناهندگی در اروپا اغلب مستلزم اثبات گرایش جنسی است، اما هم‌زمان بیان آشکار آن را تنبیه می‌کند. «در ترکیه بارها مجبور شدم داستان زندگی‌ام را بازگو کنم»، شیدا تعریف کرد. «حتی مجبورم کردند درباره‌ی مسائل خصوصی بدن و روابط خود حرف بزنم تا ثابت کنم واقعاً همجنس‌گرا هستم.»

او بعدها تلاش کرد از طریق قاچاقچی به ایتالیا برود اما دستگیر و به مدت چهل‌وپنج روز در زندان پناهجویان ترکیه بازداشت شد. «تجربه‌ای وحشتناک بود. محیط آلوده و پر از بیماری بود. التماس کردم که در ایران امنیت ندارم، اما گفتند در ترکیه برایم مشکلی پیش نخواهد آمد.»

برای آنان که از این مسیر جان به در می‌برند، آلمان به نماد کرامت انسانی بدل می‌شود؛ کشوری که دست‌کم در ظاهر پناهجویان و دگرباشان را می‌پذیرد. با این حال، مسیر ادغام در جامعه‌ی آلمان ساده نیست: موانع زبانی، کمبود مسکن و انزوای فرهنگی، بسیاری از کوپیرهای پناهجو را حتی در امنیت نیز تنها می‌گذارد.

«آلمان جانم را نجات داد»، آریا، یکی دیگر از مصاحبه‌شوندگانم گفت. «اما گاهی حس می‌کنم به هیچ‌جا تعلق ندارم.» آریا در سال ۲۰۱۸ از ایران رفت؛ پس از آن‌که مأموران انتظامی دانشگاه، به‌دلیل انتشار عکس‌هایش در یک وب‌سایت همجنس‌گرایان، او را مجبور به ترک تحصیل کردند. «افسر حراست گفت: تا من اینجا هستم، آدم‌هایی مثل تو حق درس خواندن ندارند.»

امروز آریا در برلین زندگی می‌کند، در آزادی‌ای که روزی رویایش بود، اما می‌گوید: «در کشوری بیدار می‌شوی که بالاخره وجودت قانونی است، اما همان کسانی که زیانت را می‌فهمند هنوز تو را ننگ می‌دانند. گاهی تبعید هیچ‌وقت تمام نمی‌شود.»

این پارادوکس - امنیت جسم، اما تبعید روح - چکیده‌ی زندگی بسیاری از پناهجویان کوپیر است. ادغام در غرب اغلب به معنای یادگیری زبان تازه، ورود به بوروکراسی، و ایفای نوعی از «کوپیر بودن» است که برای نهادهای غربی قابل‌تشخیص باشد. برای دگرباشان ایرانی که در سکوت و پنهان‌کاری بزرگ شده‌اند، آشکار بودن خود می‌تواند شکل دیگری از آسیب باشد.

مهاجرت کوپیرها تنها عبور از مرزهای جغرافیایی نیست، بلکه گذار از نظام‌های معنایی

مرگ او یادآور این است که آزادی بدیهی نیست؛ پشت هر پرونده‌ی پناهندگی، زندگی ناتمامی نهفته است. اما در عین حال یادآور شجاعتی است که در رؤیای زیستن بدون ترس نهفته است.

برای هر علیرضایی که از میان ما رفت، سامان و شیدا و رُزی و آریایی هستند که هنوز زندگی می‌کنند، عشق می‌ورزند و روایت می‌کنند. حضورشان خود نوعی مقاومت است؛ گواهی بر اینکه نمی‌توان رنگین‌کمانی را پاک کرد، حتی اگر به سکوت وادارش کنند.

داستان‌های آن‌ها فراخوانی است. به ایران، به اروپا، به همه‌ی ما، تا به یاد بیاوریم حقوق بشر امتیازی غربی نیست، بلکه ضرورتی جهانی است.

ساجده جلالی

هویت است؛ از جامعه‌ای که وجودشان را انکار می‌کند به جامعه‌ای که از آنان می‌خواهد آن را به‌طور کامل تجسم بخشند. میان این دو قطب، فرآیند شکننده‌ای از بازتعریف خویش‌تن شکل می‌گیرد؛ آموختن چگونه بودن، چگونه دوست داشتن و چگونه تعلق داشتن بدون ترس.

با تمام این دشواری‌ها، آلمان چیزهایی را فراهم می‌کند که ایران و ترکیه نمی‌توانند: حمایت قانونی و فضایی برای بازسازی زندگی. بسیاری از شرکت‌کنندگانم از تجربه‌ی حضور در تجمعات دگرباشان یا راه رفتن دست‌در‌دست در خیابان برای نخستین‌بار سخن گفتند. «وقتی در برلین به رژه‌ی افتخار رفتم، گریهام گرفت،» شیدا گفت. «اولین بار بود که احساس کردم می‌توانم بدون عذرخواهی وجود داشته باشم.»

اما حتی در امنیت نیز خاطره‌ی ترس از بین نمی‌رود. کابوس‌ها همچنان ادامه دارند. سامان گفت: «هنوز خواب می‌بینم برگشته‌ام ایران و دوباره دارند می‌گیرندم. وقتی بیدار می‌شوم، دیوار را لمس می‌کنم تا مطمئن شوم اینجا هستم، نه آنجا.»

برای بسیاری از کوییرهای ایرانی در تبعید، زندگی یعنی مدام میان گذشته و حال در نوسان بودن -- میان سرزمینی که می‌خواست نابودشان کند و کشوری که هنوز به‌سختی می‌فهمدشان. وجود آن‌ها چالشی است هم برای نظام سرکوبگر جمهوری اسلامی و هم برای نگاه پدرسالارانه‌ی غرب که رنج شرقی را صرفاً سوژه‌ی ترحم می‌بیند.

دولت ایران همچنان اصرار دارد که «در ایران همجنس‌گرا نداریم»، جمله‌ای که محمود احمدی‌نژاد زمانی در دانشگاه کلمبیا بر زبان آورد. اما زندگی کسانی که در تبعیدند این انکار را باطل می‌کند. آن‌ها نشان می‌دهند که کوییر بودن نه امری غربی، بلکه بخشی از واقعیت انسانی ایران است -- واقعیتی که سرکوب شده اما هرگز محو نشده است.

در نهایت، تبعید فقط وضعیتی جغرافیایی نیست؛ شکلی از روایت است. هر داستان پناهجویی سندی است از رژیم‌هایی که عشق را جرم می‌داند و جهانی که اغلب روی برمی‌گرداند. گوش سپردن به این صداها نه لطفی انسانی، بلکه مسئولیتی سیاسی است.

وقتی به مصاحبه‌هایم باز می‌گردم، دوباره به یاد علیرضا می‌افتم، جوانی که هرگز به ترکیه نرسید.

داستان کوتاه: احمد خلفانی

فیلسوف تاکسیران



احمد خلفانی

اول و آخر قضیه ظاهر این است که شخص مورد نظر، در فلسفه که تنها مشغله ذهنی‌اش بود، به جایی نرسیده و به این دلیل، ناچاراً به تاکسیرانی رو کرده بود. نتیجه‌اش هم این بود که اگر در ابتدا تنها و تنها خود او به جایی نمی‌رسید، حالا روزانه ده‌ها مسافر سوار تاکسی‌اش می‌شدند و به هیچ‌جا نمی‌رسیدند. فیلسوف تاکسیران آن‌ها را به چنان جاهای گم‌گوری می‌برد که راه برگشت را پیدا نمی‌کردند و بعد از دعا و جنگ و جدال شدید، خود او نیز مجبور می‌شد برای بازگشت به نقطه‌ای که از آن‌جا شروع کرده بود، از این و آن پرس‌وجو کند. مسافران قسم می‌خوردند که تا به حال به عمرشان چنین تاکسیرانی ندیده‌اند. به‌درستی می‌گفتند که اگر راننده تاکسی راه‌ها و خیابان‌ها را نمی‌شناسد، به چه دلیل مشغول چنین کاری است.

واقعیت این است که تاکسیران راه‌ها را خیلی خوب می‌شناخت. حتی می‌توان گفت که او تمام شهر را مثل کف دستش و حتی بهتر از آن می‌شناخت. به همین دلیل وقتی با خودش خلوت می‌کرد، خوب می‌دانست که مشکل از فیلسوفی است که با او پشت فرمان می‌نشست و بدون توجه به هدفی که مسافر در نظر داشت، تاکسی را به مسیرهایی می‌برد که حتی شیطان هم نمی‌دانست کجاست.

تاکسیران هر کاری می‌کرد نمی‌توانست خود را، دست‌کم در حین رانندگی، از شر فیلسوف جدا کند. از حق نگذریم، او بارها تلاش‌اش را کرده بود بدون این‌که به نتیجه‌ای برسد. مشکل پیوند این دو، همان مشکل دوقلوهای به‌هم چسبیده بود. فیلسوف و تاکسیران، در دست‌ها، پاها و کلاً تمام اعضای بدن‌شان با هم شریک بودند — و اگر کسی فکر می‌کرد که شاید بتوان آن‌ها را مثلاً زمانی، حالا به شکلی، از هم جدا کند، می‌بایست یک عمل جراحی سخت و مرگبار را پیش خود مجسم کند. عملی که شاید منجر به مرگ هر دو می‌شد و به این دلیل هیچ‌کس آرزویش را نداشت.

گاهی تاکسیران، با وجود این، اگر می‌خواست و اراده‌اش را داشت، فیلسوف را برای لحظاتی از خودش جدا می‌کرد. مثلاً روزهای چهارشنبه که با همکارانش در رستورانی ناهار می‌خورد — به محض ورود به رستوران، در را پیش از آن‌که

احمد خلفانی، متولد جنوب ایران، از سال ۱۹۸۶ در آلمان زندگی می‌کند. او در رشته ادبیات تطبیقی تحصیل کرده و تاکنون پنج کتاب به زبان آلمانی با نام شناسنامه‌ای خود، Salem Khalfani، منتشر کرده است.

نخستین اثر او با عنوان تشابهات پوچی، که توسط انتشارات Tectum در ماربورگ آلمان منتشر شد، پژوهشی تطبیقی میان رمان قصر از فرانتس کافکا و نمایشنامه در انتظار گودو اثر ساموئل بکت است.

خلفانی همچنین مجموعه‌شعر شناگر شب و سه رمان آب والنسیایی، اولین روزهای جهان و گریه‌های پرنده را با همکاری انتشارات Sujet در برمن به زبان آلمانی منتشر کرده است. از میان این آثار، اولین روزهای جهان و گریه‌های پرنده به زبان فارسی نیز ترجمه و منتشر شده‌اند.

او مجموعه‌مقالاتی با عنوان از ادبیات تا زندگی به چاپ رسانده و ده‌ها مقاله و داستان کوتاه نیز در نشریات و وبسایت‌های ادبی فارسی منتشر کرده است.

تازمترین کتاب او با عنوان از سکوت تا تمساح — شامل داستان‌ها و نادرستان‌ها — توسط انتشارات ایرانشهر منتشر شده است.

وارد خیابان باریک‌تری کند و کنار خانه‌ای بایستد و بگوید: "بفرمایید، رسیدیم."

مسافر هم با تعجب نگاه کند و بگوید: "نخیر آقا، اینجا خانه من نیست."

تاکسیران با اطمینان کامل شیشه را پایین بکشد و بگوید: "من می‌گویم که خانه شما دقیقاً همین‌جاست." و به طرف در سبزرنگ سمت راست اشاره کند.

در چنین مواقعی، فیلسوف که برای لحظاتی آرام گرفته است، تاکسیران را نیشگون می‌گیرد و با خود فکر می‌کند. فکر می‌کند که این خانه ممکن است خانه واقعی مسافر نباشد. در این حالت جمله‌هایی از دکارت در ذهنش مه‌آلود پرواز می‌کنند و او با خود می‌اندیشد که با وجود همه شک‌ها و تردیدها، شاید همین‌جا و دقیقاً همین‌جا و نه هیچ جای دیگر، خانه همین مسافر باشد.

مسافر، که این بار یک خانم جوان است، نمی‌خواهد پیاده شود. او می‌داند که خانه‌اش چه شکلی است و در کجای شهر واقع شده و درش به کدام سمت باز می‌شود، پس حق‌به‌جانب می‌گوید: "مرا اشتباهی آورده‌اید آقا. اینجا منزل من نیست. منزل من اصلاً در این خیابان نیست."

فیلسوف که گویا به نتایج دیگری رسیده، تاکسیران را یک بار دیگر نیشگون می‌گیرد و آهسته در گوشش زمزمه می‌کند: "من اتفاقاً از همان اول هم چندان اطمینانی نداشتم، ولی از آن‌جایی که فکر می‌کنم هر مسیر درست دیگری هم می‌تواند دقیقاً به اندازه همین مسیر، و حتی بیشتر از این، مشکوک و نامطمئن باشد، سکوت اختیار کردم و چیزی نگفتم."

تاکسیران صدایش را بلند می‌کند و با اطمینان می‌گوید: "این همان جایی است که خواستید، خانم محترم! پلاک سیزده. اگر شما آدرس خانه‌تان را درست نمی‌دانید، تقصیر من چیست؟"

مسافر جوان جواب می‌دهد: "من احمق نیستم، آقا. پلاک سیزده درست، ولی در خیابان فریدریش. اینجا که خیابان فریدریش نیست."

تاکسیران می‌گوید: "چرا، هست. این دقیقاً همان خیابانی است که شما می‌خواستید." با خشونت دنده عقب می‌گیرد، چند متری عقب عقب می‌رود تا اسم خیابان را بر تابلوی ابتدای آن نشان بدهد، و جمله‌اش را چند بار تکرار می‌کند:

فیلسوف وارد شود با عجله پشت سرش می‌بست. ولی طولی نمی‌کشید که با شنیدن صدای فیلسوف که مثل گربه‌ای از بیرون پنجه بر در می‌کشد، و نیز با احساس این‌که خود او نیز به شکل نصفه‌نیمه وارد رستوران شده و نصف دیگرش را پشت در جا گذاشته، در را بی‌معطلی، دوباره باز می‌کرد تا آن یکی نیمه هم وارد شود.

اعضای بدن فیلسوف و تاکسیران در اکثر موارد معمولاً طوری با هم جفت شده بودند که مثلاً وقتی دست‌ها تکان می‌خوردند، هیچ‌کس به‌درستی نمی‌دانست که آن‌ها را دقیقاً کدام یک از آن دو تکان می‌دهد. ولی تاکسیران، با وجود این، خود بهتر از همه می‌دانست که یک فیلسوف تمام‌عیار در درون او نشسته است و در لحظات مشخص دقیقاً همین فیلسوف بود که فرمان را در خیابان‌ها می‌چرخاند. تاکسیران نه تنها این را می‌دانست، بلکه چه بسا به این مسئله افتخار هم می‌کرد و گاهی حتی بسیار آزرده‌خاطر می‌شد که مسافر بغل‌دستش، بی‌خبر از دنیا، حواسش به ماشین‌های دو سمت خیابان است و هیچ به این توجه نمی‌کند که او که تاکسیران است، در حقیقت تنها تاکسیران نیست — بلکه فیلسوف هم هست، و دست‌هایی که فرمان را محکم گرفته‌اند و تاکسی را این‌چنین با مهارت از هفت‌خوان می‌گذرانند، دست‌های یک تاکسیران ساده نیستند، بلکه دست‌های یک فیلسوف کارآزموده‌اند. این بود که گاهی به مسافر نگاهی می‌کرد و قضیه را محترمانه گوشزد می‌کرد. مثلاً می‌گفت:

"می‌دانید آقا، حقیقت امر این است که من تاکسیران نیستم."

مسافر با تعجب می‌پرسید: "شما تاکسیران نیستید؟"

"نه، من کارم در حقیقت فلسفه است." دستش را از بالای زانوان مسافر به طرف داش‌بورد دراز می‌کرد، آن را می‌گشود و می‌گفت: "نگاه کنید، کار من با این‌هاست."

او همیشه چندین جلد کتاب از فیلسوف‌های بزرگ جهان در داش‌بورد داشت، نه به خاطر پز دادن، بلکه به این دلیل که آن‌ها واقعاً تنها چیزهایی بودند که افکار او را مشغول می‌کردند. و او مواقعی که مسافر نداشت و در ایستگاه منتظر ایستاده بود، ذهنش را از همین‌ها می‌انباشت.

ولی همنشینی مدام تاکسیران با فیلسوف در اکثر مواقع کار دستش می‌داد. چه بسا پیش می‌آمد که مسافر را نیم ساعتی در خیابان بچرخاند و آخرسر

"نگاه کنید! این همان خیابانی است که شما می‌خواستید، خانم! این دقیقاً همان خیابانی است که شما می‌خواستید..."

خانم مسافر اسم خیابان را می‌خواند: "خیابان ویلهلم. اسم این خیابان ویلهلم است آقا. من از همان اول گفتم خیابان فریدریش. فکر کنم از اینجا خیلی دور باشد. من تا به حال حتی یک بار هم در این محله نبوده‌ام."

تاکسیران قبل از ترک خیابان فریدریش، مثل همه تاکسیران‌های دیگر که مسیر درازی را بیهوده آمده باشند، با عصبانیت می‌گوید: "خوب، به فرض این‌که حرف شما درست باشد، شما چرا از همان اول نگفتید که من مسیر اشتباهی می‌روم؟"

در اینجا ظاهراً حق با تاکسیران است. البته از دست فیلسوف هم در این‌طور مواقع کاری ساخته نیست. او نیز هم‌صدا با تاکسیران دقیقاً همین سؤال را از مسافر می‌پرسد و صدایش مثل تمام مواقعی که دو یا سه نفر با هم دم می‌گیرند، کلفت می‌شود. فیلسوف مدت‌ها پیش از این پی برده بود که وقتی دو سه نفر درونی هم‌زمان حرف می‌زنند، نوعی چندصدایی ناهم‌آهنگ ایجاد می‌شود. او به این مطلب حتی قبلاً در مقاله‌ای به نام "انشقاق شخصیت، جدایی شخص و جان" اشاره کرده بوده است؛ مقاله‌ای که زیاد مورد توجه قرار نگرفته است.

و با وجود این، پرسیدن اینکه چرا مسافر مسیر اشتباه را زودتر گوشزد نکرده، کاملاً بی‌معنی است. تاکسیران خود به خوبی می‌داند که صحبت‌های فیلسوفانه و پرحرارت فیلسوف باعث شده مسافر ذهنش را تمام و کمال به او بسپارد و جهت‌های جغرافیایی را پاک فراموش کند.

تاکسیران بعد از اینکه اسم خیابان را می‌خواند، ناچار می‌شود پا روی گاز بگذارد و به طرف خیابانی در سمت دیگر شهر براند که برای رسیدن به آنجا چهل و پنج دقیقه دیگر لازم است. و در تمام این مدت با خودش فکر می‌کند که چگونه ممکن است خیابان فریدریش در ذهنش به خیابان ویلهلم تبدیل شده باشد. و چون این استحاله خودبه‌خودی خیابان‌ها را کاملاً بعید می‌داند، مطمئن می‌شود که مشکل از خود مسافر است. ولی با وجود این سعی می‌کند دندان روی جگر بگذارد. فیلسوف نیز عصبانی و ساکت است. اصولاً در چنین مواقعی تاکسیران و فیلسوف نه تنها دست‌ها و پا‌های مشترک دارند، بلکه درون‌شان هم با هم جفت شده است و به شکل شگفت‌انگیزی احساسات مشترک دارند. هر دو

خشمگین‌اند و هر دو اندوه‌زده. هر دو بی‌دلیل بوق‌های ممتد می‌زنند و هر دو دوست دارند با کمک یکدیگر، با مسافر که حالا ساکت در کنار آن‌ها نشسته و مثل بزغاله فقط مسیر را می‌پاید و حتی مسیر را هم نمی‌پاید و معلوم نیست اصلاً به چه چیزی خیره شده، گلاویز شوند و لت‌وپارش کنند. ولی با وجود این، نه گلاویز می‌شوند و نه کسی را لت‌وپار می‌کنند. مسافر هم در کنار تاکسیران نشسته است و ظاهراً با دقت، مسیر را می‌پاید.

از این به بعد، تا رسیدن به خانه سیزدهم در خیابان فریدریش، هیچ‌کدام، نه تاکسیران و نه فیلسوف، حتی یک کلمه با مسافر صحبت نمی‌کنند. کانت و هگل و نیچه و دکارت از ذهن فیلسوف تاکسیران کوچ کرده‌اند و مثل لکه‌های ابری دوردست و فراموش‌شده در کنج آسمان کهنه‌خودشان نشسته‌اند.

ولی از حق نگذریم؛ چندین بار هم پیش آمده که مسافری به حرف‌های فیلسوف گوش سپرده و ناگهان متوجه شده است که راننده از مسیری کاملاً اشتباه می‌رود و مسئله را سریع به راننده گوشزد کرده است. تاکسیران اما بدون اینکه خمی به ابرو بیاورد در همان جهت، بیشتر گاز داده و کاملاً حق‌به‌جانب گفته است: "من تاکسیرانم یا شما؟" فیلسوف هم مثل همیشه در این‌طور مواقع دقیقاً همین را با صدای کلفتش تکرار کرده است که "بله، من تاکسیرانم یا شما؟" چند لحظه بعد خود را خیلی آرام، تنها برای آسودگی وجدان خودش، و بدون اینکه صدایش را کسی بشنود، تصحیح می‌کند و می‌گوید: "من در حقیقت تاکسیران نیستم." و به مسیری که مسافر اعتقاد دارد غلط است ادامه می‌دهد و آخر سر مجبور می‌شود همان مسیر آمده را برگردد.

همه این موارد برای شرکتی که تاکسیران فیلسوف کار می‌کرد مشکل‌آفرین بود. هر مسافری که از دست تاکسیران و فیلسوف خسته می‌شد — معمولاً بعد از پیاده شدن — پیش از آن‌که عرقش خشک شود، بدون معطلی به مرکز شرکت تلفن می‌کرد و از دست راننده استخدامی‌شان شکایت می‌برد. گاهی حتی سراغ وکیل می‌رفت و نامه‌های آن‌چنانی می‌نوشت. صحبت به جریمه و جبران خسارت‌ها می‌کشید. مسافرانی، در بسیاری موارد، کاملاً به‌حق، ادعا می‌کردند که به‌موقع به سر کارشان، که خیلی هم مهم بوده، نرسیده‌اند. حتی مسافرانی ادعا می‌کردند که سر قرار بسیار حیاتی برای استخدام جدید با یکی دو ساعت تأخیر رسیده‌اند و در نتیجه شانس استخدام را از دست

داده‌اند. در یکی دو مورد که شرکت تاکسیرانی از دادن جریمه نقدی سرباز زد، کار به بازجویی و دادگاه و غیره کشید.

فاجعه‌بارتر روزی بود که تاکسیران مسافری را به جای این‌که از خیابانی به یک خیابان آن طرف‌تر برساند، او را از شهر خارج کرد و مستقیم به سوی جنگل راند. طوری که انگار می‌خواست او را مثلاً به شهرکی برساند که آن طرف جنگل واقع است. واقعیت این است که نه فیلسوف خواب بود و نه تاکسیران. هر دو بیدار بودند و در رؤیا سیر و سیاحت نمی‌کردند. آن سوی شهر هم شهرکی نبود. با وجود این، فیلسوف، ظاهراً بدون هیچ دلیلی، مسافر را از چند خیابان گذراند و سپس از شهر خارج شد و مستقیم و به سرعت، از یک جاده شنی و خیس، به سوی جنگل راند. تاکسیران هم به همین شکل. او هم فکر می‌کرد که جایی که مسافر می‌گفت باید در شهرک آن سوی جنگل باشد. پس او نیز همپای فیلسوف، همان جاده شنی خیس را گرفت و به طرف جنگل راند.

مسافر که چرتش پاره شده بود، عصبانی و در عین حال محترمانه و کمی هم با ترس و لرز گفت: "آقا، آقا، شما مرا اشتباهی می‌برید." واکنش تاکسیران بسیار سریع بود. او گفت: "من شما را درست می‌برم، آقا" و بیشتر گاز داد. فیلسوف هم در تکمیل حرف تاکسیران گفت: "من شما را درست می‌برم آقا."

مسافر، این بار با عصبانیت گفت: "نه آقا، مسیر خانه من از جنگل نمی‌گذرد، به هیچ وجه."

فیلسوف چشم‌غره رفت و گفت: "در حقیقت، اگر درست توجه کنیم، مسیر خانه همه ماها، یک جورهایی از قلب جنگل می‌گذرد."

مسافر که تا به حال ترکیب بی‌مورد "قلب جنگل" را نشنیده بود، عصبانی شد: "نه‌خیر آقا، مسیر خانه من از جنگل نمی‌گذرد. من برای رفتن به خانه‌ام هیچ‌وقت از وسط جنگل نرفته‌ام."

تاکسیران تأکید کرد: "مسیر خانه شما هم از جنگل می‌گذرد آقا."

فیلسوف هم با صدای بلند همین را تکرار کرد و بعد حواسش جلب پرنده‌ای شد که در آسمان بال‌بال می‌زد.

تاکسی از جاده شنی هم خارج شده بود و به سرعت میان درختان جنگلی ویراژ می‌داد.

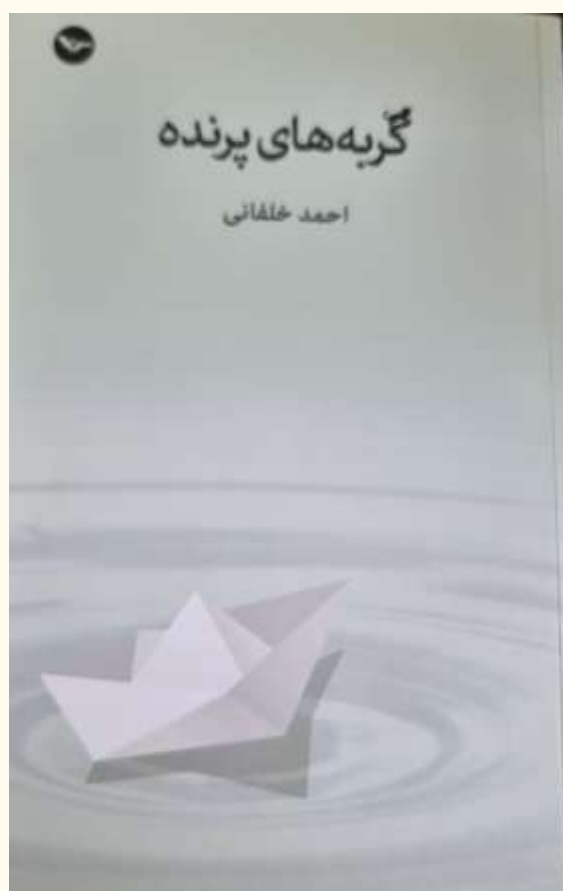
مسافر که احساس خطر می‌کرد داد زد: "لطفاً پیاده‌ام کنید!" او که تا چند دقیقه پیش با صدای بم مردانه‌اش با تاکسیران و فیلسوف به گفت‌وگو نشسته بود، حالا صدایش به شکل عجیبی باریک شده و مثل یک خروس ناشی جیغ می‌کشید. تاکسیران از صدای جیغ مسافر جا خورد و ناچار ترمز کرد. مسافر کیفش را با عجله برداشت، خود را به بیرون تاکسی انداخت و دوان‌دوان، با کفش‌های براق چرمی‌اش، از میان گل و لای جنگلی شروع به دویدن کرد. هر دو، هم تاکسیران و هم فیلسوف، دقایقی از پشت شیشه ماشین به مسافر که مثل دیوانه‌ها می‌گریخت و به سرعت در پشت تنه درختان از دیده‌ها پنهان می‌شد زل زدند.

تاکسیران گفت: "تمام شد."

فیلسوف گفت: "هیچ‌وقت هیچ چیز به این راحتی تمام‌شدنی نیست."

تاکسیران گفت: "با این حال تمام شد."

هیچ‌کدامشان نمی‌دانستند دقیقاً چه چیزی تمام شده است. آن‌ها هر دو شانیه‌شانه هم پیاده شدند، و چون نمی‌توانستند به‌درستی تشخیص دهند کجا هستند و در چه جنگلی گم شده‌اند، جهت‌های مختلف را از میان شاخه‌های انبوه درختان رصد کردند. سپس پشت‌به‌پشت ایستادند و برای مدتی بی‌حرکت ماندند. یکی به جانب مغرب و دیگری به طرف مشرق. و به جهت‌های مختلف روبه‌روی خود چشم دوختند. خورشید درست بالای سر آن‌ها مثل یک سرنوشت محتوم ایستاده بود. همان پرنده پیشین یا پرنده دیگری که از بالای سر آن‌ها می‌گذشت فضله‌اش را به پایین ریخت. نیمه‌ای از آن در مسیر فرود اضطراری‌اش بر سر فیلسوف ریخت و نیمه دیگری بر شانه راست تاکسیران. فیلسوف که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است ابتدا به بالا نگاه کرد، سپس به راست و سپس به چپ. و تاکسیران هم ابتدا به بالا نگاه کرد و بعد به چپ و بعد به راست. و بعد یکی سرش را مالید و دیگری شانیه‌اش را. و هر دو، همان‌طور بی‌حرکت، برای مدت درازی به منظره‌های جنگلی نیمه‌تاریک روبه‌روی خود نگاه کردند و هر دو، تقریباً هم‌زمان، با خود فکر کردند که مسیر خانه احتمالاً باید آن سوی جنگل باشد.



- ۷- افسونگر مجنون، شامل ۲۵ داستان کوتاه.
۸- زنی آهسته گفت: عشق، شامل یک داستان بلند.
۹- مامان، بازتابی از درد و رنج مادر نویسنده به دلیل زندانی بودن فرزندش (علی‌اشرف درویشیان).
۱۰- نیلوفر، شامل ۳۲ داستان کوتاه.



داستان کوتاه: میترا درویشیان

دیکته

منزل دوستم مهمان بودم، خانه‌ای که در آن بوی صمیمیت به مشام می‌رسید، دو اتاق‌خواب که یکی مربوط به دخترشان می‌شد و دیگری هم مربوط به خودشان. در یک هال تقریباً بزرگ، مبل شیکی قرار گرفته بود و در گوشه‌ی دیگر هم یک میز غذاخوری.

دختر ریزنقش و زبر و زرنگ خانه داشت میز غذا را می‌چید و تا پدرش بیاید و غذا را با هم بخوریم، داشتیم از هر دری می‌گفتیم و می‌شنیدیم.

دختر همین‌طور که بشقاب‌ها را روی میز می‌گذاشت از من پرسید: خاله بعد از غذا برام دیکته می‌گی؟

گفتم: حتما. کلاس چندم هستی؟

گفت: کلاس اول.

همسر دوستم به خانه آمد و بعد از تعارفات معمول و دست‌ورو شستن، همه دور هم کنار میز جا گرفتیم و مشغول غذا خوردن شدیم و دخترشان از معلم و همکلاسی‌هایش بی‌وقفه تعریف می‌کرد و در این میان پدر و مادرش سئوالاتی از او می‌کردند. او هم بعد از قورت دادن غذا، جوابشان را می‌داد و همان‌طور که داشتیم غذایم را می‌خوردیم، با لبخند به حرف‌های دخترک گوش می‌دادم. اسمش سونیا بود.

میز بعد از سه‌ربع جمع شد، یعنی غذایی که آماده کردندش از صبح تا ظهر وقت گرفته بود، در مدت نیم‌ساعت خورده و جمع شده بود و هر کدام با استکان چایی در دست، روی مبل نشستیم. واقعا شکم سیر لذتی وصف‌ناپذیری داشت.

میترا درویشیان

میترا درویشیان، در خانواده‌ای فرهنگی به دنیا آمد؛ آخرین فرزند خانواده‌ای شش‌نفره که شامل چهار برادر و دو خواهر بود. از دو سالگی، همراه با مادر و دو برادرش، علی‌اشرف درویشیان و محمدحسین، به تهران رفت. در سال سوم دبیرستان به کرمانشاه بازگشت و ادامه تحصیل داد.

از کودکی به نوشتن علاقه داشت و با تشویق برادر بزرگترش، علی‌اشرف، در سن یازده‌سالگی نخستین نوشته خود را با کمک احمد شاملو به چاپ رساند.

پس از ازدواج، دوباره به تهران بازگشت و از آن‌جا به خارج از کشور مهاجرت کرد. در خارج از کشور، هشت کتاب منتشر کرده است:

۱- شهر، رام ۲- شامل ۲۳ داستان کوتاه.

۳- آرزو شامل ۲۴ داستان کوتاه. ۴- این مجموعه در کردستان به چاپ رسید، جایزه نقدی دریافت کرد و تمام مبلغ جایزه به حساب کودکان خیابانی واریز شد.

۵- بادبادک، شامل ۳۱ داستان کوتاه.

۶- جنگل، شامل ۲۷ داستان کوتاه.

سونیا به اتاقش رفت و با کتاب و دفتری به حال برگشت و در حالی که نگاهم می‌کرد گفت: خاله برام دیکته می‌گی؟

مادرش گفت: بذار غذاش بره پایین بعد.

سونیا بدون آن‌که حرفی بزند، با پایین آوردن سر از فرمان مادر اطاعت کرد، اما بی‌قرار بود و حرکاتش نشان می‌داد دوست دارد هرچه زودتر تکالیفش را تمام کند.

پرسیدم: مشقاتو نوشتی؟

گفت: بله، تا از مدرسه میام انجام می‌دم؛ فقط دیکته می‌مونه که یا بابا یا مامان می‌گن، چون دوست دارم تا کارتون شروع نشده کارهامو انجام داده باشم.

علت ناآرامیش را فهمیدم. گفتم: خوب برو کتاب و دفترتو بیار.

با خنده‌ی ریزی به کنار دستش اشاره کرد و دفتر و کتابش را نشانم داد.

کتابش را باز کرد و گفت: تا اینجا خوندم، شما از هر جا که می‌خوای بگو.

کتاب را گرفتم و صفحاتش را ورق زدم، چقدر فرق کرده بود. متن کتاب زمان ما چیز دیگری بود.

«آن مرد آمد»، در دلم خواندم و زیر لب گفتم کاش هرگز نمی‌آمد.

«بابا نان داد»، غم بر قلبم سنگینی کرد. بیشتر باباها از خجالت بچه‌هاشان شب‌ها دیر وقت به خانه می‌روند تا چشم بچه‌ها به دستان خالی‌شان نیافتد.

«آن مرد بیل دارد»، زمان ما داس دستش بود، شاید گویا کمونیست بود. حالا بیل دستش گرفته، شاید با بیل راحت‌تر می‌شود جوان‌ها را کتک زد.

نگاهی به دوستم و همسرش انداختم، داشتند در مورد گران شدن مواد غذایی صحبت می‌کردند. مرد می‌گفت که سبزی‌فروش محل، سیب‌زمینی و پیاز را هم خودش گران کرده.

واقعا چرا باید وقت این بچه صرف خواندن و نوشتن این مطالب بشود و نداند پدر بچه‌ای که کنار دستش روی نیمکت نشسته پولی برای خریدن حتی نان خالی هم ندارد.

سونیا گفت: خاله خیلی وقته نوشتم، خسته شدی؟

گفتم: نه عزیزم، دیکته‌ت باید چند خط باشه؟

گفت: خاله، پنج خط کمتر نباید باشه.

گفتم: می‌دونی زمان ما هم امکانات برای همه نبود، دروغ می‌گفتن، ولی نه این‌قدر.

همسر دوستم گفت: آخه زمان ما کمتر کسی متوجه مردم بود، حالا به خاطر گرونی و فشارهایی که روی مردم هست، همه تقریبا همدرد هستن.

دیکته تمام شد ولی غمی پنهان گلیم را فشار می‌داد. چرا باید در مدرسه از همان کلاس اول به بچه‌ها دروغ آموزش بدهند؟

میترا درویشیان

سیاسی و تبعیدی در فرانسه، در حومه‌ی پاریس زندگی می‌کند.

تاریخ و محل چاپ آثار

کیودان «رُمان» انتشارات امیرکبیر، ایران، چاپ اول ۱۳۵۷ چاپ دوم، لندن، نشر مهری، ۱۳۹۵ خورشیدی

قلمستان «نمایشنامه» انتشارات ایران فردا، پاریس. ۱۳۶۷ خورشیدی - چاپ دوم نشر مهری ۲۰۲۴ لندن

آدم سنگی «نمایشنامه» انتشارات ایران فردا، پاریس. ۱۳۶۸ خورشیدی

ایستگاه باستیل «مجموعه‌ی داستان» انتشارات افسانه، سوئد ۱۳۷۳ خورشیدی، چاپ دوم نشر مهری لندن

در آنکارا باران می بارد «رمان» انتشارات عصر جدید، سوئد. ۱۳۷۵ خورشیدی، چاپ دوم (نشر ناکجا ۱۹۹۲) چاپ سوم ایران ۱۴۰۲ خورشیدی (ترجمه به زبان فرانسه ۲۰۲۳ سال

گذار «رُمان» در سه جلد: موریانه‌های قصر فیروزه نشر نقطه پاریس (جلد اول ۱۳۸۲ خورشیدی)

نفوس قصر جمشید جلد دوم انتشارات فروغ آلمان، (۱۳۸۴ خورشید)

-زائران قصر دوران جلد سوم انتشارات فروغ آلمان (۱۳۸۷ خورشیدی)

چاپ دوم رمان، ۱۳۹۷ خورشیدی نشر مهری، لندن

باد سرخ: رُمان چاپ اول (۱۳۸۸ خورشیدی) چاپ دوم ۱۳۹۵ خورشیدی لندن

چوبین در «رمان» انتشارات فروغ چاپ اول (۱۳۸۹ خورشیدی) چاپ دوم سال ۱۳۹۴ خورشیدی، نشر مهری،

زندان سکندر (رمان، سه جلد ۱۳۹۳) نشر ناکجا، پار

سوار کار پیاده (جلد اول)

جای پای مار (جلد دوم)

خانه شیطان (جلد سوم)

دارکوب (رمان) نشر ناکجا ۱۳۹۵ پاریس- چاپ دوم ۲۰۲۳ و سوم ۲۰۲۵ نشر ناکجا



حسین دولت آبادی

کار، آثار، زندگی:

حسین دولت‌آبادی در بهار سال ۱۳۲۶ در روستای دولت‌آباد به دنیا آمد. دوران ابتدایی را در دبستان مسعود سعد همانجا از سر گذراند. در سال ۱۳۴۲ همراه خانواده‌اش به پایتخت مهاجرت کرد و در نتیجه، تحصیلات دوره‌ی متوسطه‌ی او در سبزوار در نیمه‌ی سال دوم تحصیلی متوقف ماند.

در سال ۱۳۴۴ به استخدام نیروی هوایی ارتش شاهنشاهی درآمد. پس از کسب دیپلم، برای ورود به دانشکده‌ی خلبانی، امتحان‌های ابتدایی را از سر گذراند؛ اما در پایان آزمایش‌ها، با فرمانده درگیر شد و سه بار در دادگاه نظامی محاکمه و به جرم فرار از خدمت، توهین و تمرد، محکوم، زندانی و از ارتش شاهنشاهی اخراج گردید.

در دوره‌ای که در بلاتکلیفی و انتظار پاسخ کارگزینی به سر می‌برد، تجربه‌ی کوتاهی در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» داشت تا سرانجام در اداره‌ی آموزش و پرورش شهریار استخدام و در روستاهای آن ناحیه به‌عنوان معلم مشغول شد. حسین دولت‌آبادی به مدت ده سال در آن منطقه معلم بود. اما در پی اختناق سیاسی و تهدیدهای سپاه و بسیج، در پاییز سال ۱۳۶۳ ناگزیر به فرار از ایران و جلا‌ی وطن گردید. او در ۲۴ دسامبر ۱۹۸۴ میلادی وارد کشور فرانسه شد و از آن تاریخ تا به امروز به‌عنوان پناهنده‌ی

خون اژدها (رمان) ۲۰۱۷ میلادی، نشر مهری، انگلیس

مریم مجدلیه (رمان)، نشر مهری، انگلیس (ترجمه به فرانسه نوامبر ۲۰۲۲)

قلعه گالپاها. (رمان ۲۰۱۹) جلد اول تیره کله سفیدها

دوران (سرگذشت- رمان) نشر ناکجا- پاریس، ۲۰۲۳

النگ (رمان) نشر ناکجا ۲۰۲۵ پاریس

همزبان

داستان کوتاه: حسین دولت آبادی

التفات کردی همولایتی؟ از کسی پروا نداشت، مأمور دولت بود، شلتاق می‌کرد، منم آدم غریب، گفتم:

«سرکار، به بابام ناروا نگو، تازه از دنیا رفته»
التماس کردم، گفتم سرکار جان، به انجام زن، گوش‌هام عیناکه»

انگار با دیوار حرف می‌زنم، باد به گلو انداخته بود و یگه می‌تازاند و فحش و کتره می‌داد:

«همین شما ولگردها، مفتخورها، آبروی مملکت رو بردین»

می‌بینی؟ ما کجا و مفتخوری کجا؟ بله؟ ما برای تن پروری خلق نشده‌ایم، نان یامفت به مزاجمان سازگار نیست، التفات می‌کنی همولایتی؟ من این حرف‌ها را حالا دارم به شما می‌زنم، بی ریا عرض می‌کنم، آن روز جرأت نداشتم نطق بکشم، گیرم خیلی نقل‌ها و قول‌ها توی سرم دور می‌زد، ولی گفتن‌اش به‌صلاح نبود. در واقع از از زبان و دهان افتاده بودم، خیال کن زبانت باد کرده و نمی‌توانی دم بزنی، بله، درست همین حال را داشتم، می‌خواستم عرض کنم:

«سرکار جان، خودت را جر و واجر نده، هوارنکش، به من بی سر و پای دهاتی کار بده تا ول نگرדם، بله، زمین و گاو بده تا برات گندم عمل

بیارم، طلا عمل بیارم، به من کار بده سرکار جان، کار بده تا کار را بخورم.»

بی ریا عرض می‌کنم، ما هیچکداممان از کار هراس نداریم، از کار چشم نمی‌زنیم، از خدا پنهان نیست، از خلق خدا چه پنهان، من به دنبال همین کار از ولایت راه افتادم و آمدم به پایتخت. تو خیال می‌کنی اگر این حرف‌ها را گفته بودم افاقه می‌کرد؟ می‌پندار! مجال نمی‌دادند، آنقدر شلوغ بود که سگ صاحبش را نمی‌شناخت. تاریک تاریک، عینهو سیاهچال. لابد تا حالا لیلاندهائی را که حشَم از دهات بار می‌زنند، دیده ای، به‌عین لیلاندها گوسفندی، هرکه و هر چه دم دستشان رسیده بود انداخته بودند بالا، آب حوضی، طواف، چوبکی، دوره گرد، کت و شلواری، مسافر، رهگذر، ماشین شور، ولگرد... غلغله بود، داشتم خفه می‌شدم، زردابم به هم خورد، سرم گیج رفت و افتادم و همینقدر شنیدم که یکی به خواهر و مادرم بد گفت و زد پس گردنم. خدا نصیب گرگ بیابان نکند، روده هام داشت پاره می‌شد، گلاب به روی شما، هی عَق زدم، هی عَق زدم، و یارو هی سرم را تپاند زیر آب. مگو من آنجا بیهوش و گوش افتاده‌ام و حال و دمی ست که بیفتم و مثل سگ بمیرم. گفتم:

«ای خدا شناس، یخه ام را رها کن، مُردم!»

گفت: «حیف مرگ!»

التفات کردی؟ گفت حیف مرگ! من به او چه کرده بودم؟ بله؟ چرا اینجوری حرف می‌زد؟ چه دشمنی با من داشت؟ اصلاً کجا بود آنجا؟

گیج بودم و سردرد داشتم و دلم می‌خواست یک گوشه بنشینم و از ته دل گریه کنم. یارو روی سرم آوار شد:

«ننه من غزیم در نیار.»

از ترس آرام گرفتم، پرسید:

«اسمت چیه؟» گفتم. پرسید: «اسم پدر»، گفتم. پرسید: «کدوم

جهنم درّه به دنیا اومدی؟» گفتم: «ولایت خراسان، روستای برغمد» همه

را نوشت روی مقوا، به‌پیراهنم سنجاق کرد و گفت: «حالا برو!» عینهو برّه نشانم کرد و یله‌ام داد میان گله. کاش به همین‌جا ختم می‌شد. خیر، تازه اول معرکه بود. تا پام به حیاط رسید، یکی از دور داد کشید:

«آهای خنازیری، بیا اینجا».

« چرا حیرانی؟ هابله؟ »

آمد جلو دستی به صورتم کشید، چشمکی زد و گفت:

« تو که هنوز پشت لب‌ت سبز نکرده »

دیدم از آن بخو بریده هاست، بی هوا زدم پشت دستش، از رو نرفت و گفت:

« نترس، نمی خورمت، بیا جلوتر »

ملتفتی؟ غرضم به آدم‌های آن‌جاست، شرم داشتم لب واکنم و حرفی بزنم، تازه به کی می‌گفتم؟ پیش هر کسی که لب تر می‌کردم، عزّ و آبروم می‌رفت. دیدم خیر، سر و کارم به بد جایی افتاده. اوستاگفت:

« هی، علیجان، اگه بد قلقلی کنی، سرت را گوش تا گوش می‌بزم و می‌ذارم رو سینه‌ت. »

گفتم: « از خدا حیا کن، اوستا »

نماندم و مثل دیوانه‌ها دویدم توی حیاط و هزار بار خودم را لعن و نفرین کردم که چرا بی‌گدار به آب زده‌ام، چرا توی شهر غریب راه افتاده‌ام که گیر مأمورها بیفتم. ولی یک دلم می‌گفت که راه رفتن و دنبال کار گشتن که قدغن نیست، تازه آدم از کجا بداند که آدم بگیر نیست؟ ها، علم غیب که ندارد؟

واقع امر هم همین بود. تازه از راه رسیده بودم و از خم و چم پایتخت خبر نداشتم. البته مردم بیشتر کر و گیج کردند. شاید اگر مثال آدمیزاد بام تا می‌کردند هیچوقت گذرم به آن‌جا نمی‌افتاد. بیچاره اگر مادرم بفهمد چند ماه آزار، آن‌جا، میان اراذل و اوباش، خدایا خودت رحم کن، نمی‌دانی چقدر سرشکستگی داشت، از خفت همین داشتم دق می‌کردم. خدا خدا می‌کردم به گوش پیرزن نرسانند. بیچاره همه امیدش را به من بسته بود، ولی حالا، من، می‌بینی؟ حالا باید این‌جوری برگردم، ناخوش، لخت و عور، دست از پا درازتر. بله، می‌مردم بهتر از این بود. کاش ساق پام می‌شکست و قدم به پایتخت نمی‌گذاشتم. این‌جا جای ما نیست، ملتفتی؟ مردم به ما بچشم جانور نگاه می‌کنند. کاش بودی و می‌دید. این قبول که سر و ضعم مرتب نیست، شلوارم نخ نماست، زانو انداخته، نیمتنه‌ام آب رفته و برام تتگه، چمدانم آنقدر کوچیکه که با قد و قواره‌ام نمی‌خوانه، دلواپسم، حیرانم، همه این‌ها قبول، با این احوال غریبم، تازه به شهرتان وارد شدم، نه، جوانمردی نیست که سنگ روی یخم کنید و خودتان کنار بمانید و سیر دل بخندید.

قد و قواره اش دو برابر این آقا. ترس ورم داشت، پا به پا مالیدم، دو دل ماندم، خدایا چه کنم و چه نکنم، آمد جلو، راهم را بست، پرسید:

« عیجانم، کبریت ناری »

گفتم: « ببخش آقا، نامم را از کجا فهمیدی؟ »

گفت: « مگه درست نخواندم، علیجان، فرزند عباس قوچانی؟ »

دیدم حق با اوست، خندید و گفت:

« خوشنام باشی »

هنوز دستش دراز بود، کبریت می‌خواست، گفتم:

« هست و نیستم را دم در گرفتن »

دستش را مشت کرد و به سینه اش کوبید و گفت:

« پیه، علیجانم نامی‌ست که تو داری »

و بعد اشاره کرد تا دنبالش بروم. راه افتادم. صدای یارو دوباره از پشت سرم برخاست، همانی که سرم را زیر آب فرو کرده بود:

« اوستا زیر دست اوستا نبی کارکن، اوستا نبی مرد نازنینی‌یه »

ولی من کجا نقاشی بلد بودم؟ گفتم:

« آقا، من تا حالا از این‌جور کارها نکرده‌ام. »

گفت: « غمت نباشه، یاد می‌گیری، یعنی بهتر از ولگردی نیست؟ »

گفتم: « اوستاجان، بلاگردانت بروم، چرا باور نمی‌کنی، من ولگرد نیستم، از چمدان دوزی سر رشته دارم، بیکارم ولی بیکاره نیستم، گشت و کار بلدم، اوستا جان، من عائله مندم، مگر ناخوش بودم از ولایت راه بیفتم پیام پایتخت خرج شکم کار کنم؟ آن‌جا اموراتم نمی‌گذشت، آدم این‌جا بلکه شاهی صئاری پس افت کنم و برایشان بفرستم، برا سیر و گشت که نیامده‌ام؟ گمانم اشتباه شده، من ولگرد نیستم اوستا، در واقع نمی‌توانم ول بگردم، چشم و دهن آن‌ها به من دوخته‌ست، اگر برام مقدور بود شکمشان را آن‌جا سیر کنم، صد سال سیاه به پایتخت نمی‌آدم »

گفتم و گفتم و گفتم، گیرم یارو ککش نگزید، التفات کردی؟ من آمده‌ام که دستی زیر بال مادرم بگیرم و صغیرهای پدرم را از آب و گل بیرون بکشم، یارو دستم را جایی بند کرده که نه راه پس دارم و نه راه پیش. باید صبح تا غروب بی‌مزد و مواجب فرمان ببرم. اوستا پرسید:

خیابان به هم ریخت و از همه جانب فحش و لیچار بود که نثارم می کردند:

« آهای خرده‌هایی، مواظب باش»

« مافنگی دسته عصا»

« آهای بی عمله...»

التفات می‌کنی؟ این طرف‌ها انگار «عمله» فحش بحساب می‌آید.

خب، تو اگر جای من بودی چکار می‌کردی؟ چه خاکی به‌سرت می‌ریختی، دهن به دهنشان می‌گذاشتی یا چوبت را سر دست می‌گرفتی و می‌افتادی بجانیشان؟ یا راهت را می‌کشیدی و می‌رفتی؟ صداقتش من نمی‌دانستم چه باید بکنم، عقلم زایل شده بود، تا چشم و اکتم و بخودم بیایم، سیل مرا با خودش برده بود. نمی‌رفتم، فشار جمعیت مرا به‌جلو هل می‌داد. ملتفتی؟ خیر، خیر، بنده سیگاری نیستم، نه، سیگار نمی‌کشم، ممنون... چه دار و درختی، تا پایتخت راهی نمانده انگار، انشاءالله قبل از تاریکی می‌رسیم، می‌دانی، باید چمدانم را از خانه پسر خاله‌ام بردارم، از گمرک تا آنجا راهی نیست، حالا یاد گرفتم کجاست، زود پیداش می‌کنم، ولی همولایتی‌جان، آن روز خون جگر شدم تا پیداش کردم، البت بی فایده، طفلک از دیدنم خوشحال نشد. نه، تا چشمش به من افتاد، رو کرد به صاحبکارش و گفت:

« این همونیه که حرفشو زدم اوستا»

واگشتم، پیرمرد عینکی پشت سرم ایستاده بود، تازه یاد سلام و علیک افتادم. گیرم کمی دیر شده بود، صاحبکار پسر خاله‌ام ایستاد به سیاحت قد و قواره من. خیال کن چویدار دندانگردی است و می‌خواهد چار پای لاجونی را به مفت معامله کند. بله، یک دور تمام دورم چرخید و عینکش را برداشت و گفت:

«آها، من حرفی ندارم، ولی گمون نکنم مزدی‌که ما می‌دیم واسه حضرت آقا بصرفه»

التفات می‌کنی همولایتی؟ به‌جای این که یک جام آب خنک به دست آدم بدهند تا گلو تازه کند، به‌جای این که سلام آدم را بگیرند و چارپایه‌ای تعارف کنند تا بنشیننی و خستگی در کنی، بجای اینکارها نیش می‌زنند: « حضرت آقا...»

پسر خاله‌ام چشم از پشت پاهاش برداشت. دزدکی از پله‌ها رفت بالا و نشست پشت دستگاه. صاحبکار اریب نگاهم می‌کرد و حرف می‌زد:

التفات کردی؟ غرضم به مردم این ولایت، مردم همولایت اینقدر رذل نیستند، نمی‌دانم برات پیش آمدکرده یا خیر. من که تا پام به اسفالت رسید، بوی ناخوشی به دماغم خورد. دیدم مردم یک جوری نگاهم می‌کنند، خودت‌که بهتر می‌دانی نگاه داریم تا نگاه. صداقتش خیلی زود دستپاچه شدم، خیال کردم کم وکسری دارم و بعد از آن ترس بجانم افتاد. نتوانستم راست بایستم و به کسی نگاه کنم و یا حرف بزنم. واهمه داشتم، مواظب بودم مردم چه جوری سایه‌ام را راه می‌برند، کم کم داشت چشمهام تار می‌شد که کمک راننده داد کشید: « شازده»

بند دلم پاره شد، واگشتم، چمدانم را شناختم، با من بود انگار. می‌خندید، پرسید:

« آقا قصد سفر به اروپا دارن؟»

التفات می‌کنی؟ من از کجا بدانم که اروپا آن سر دنیااست، خیال کردم جائی توی همین خراب شده ست، گفتم:

« شاید بعد از این که پسر خاله م را یافتم، سری به اروپا بزنم»

آی خدای بزرگ... کاش بودی و می‌دیدي چه غوغائی توی گاراژ بپا شد. خنده، خنده، قیامت. همه غش و ریسه می‌رفتند و حالا من هم مثل علم عید راست ایستاده‌ام و سر در نمی‌آورم چه اتفاقی افتاده. البت جماعت راننده توی لودگی لنگه ندارند. دوره‌ام کردند، هاج و واج مانده بودم و دلم می‌خواست جائی بود تا خودم را گم وگور می‌کردم. چمدانم را برداشتم و دویدم بیرون، بدتر شد، لنگه گالشم جا ماند، برگشتم تا گالشم را از لجن در بیارم که تیق زدم، چمدانم به ماشین‌گرفت، چفتش باز شد و خرت و پرتها ریخت کف گاراج، روی لجن. خوب عیششان کامل شد. باور کن همولایتی، دلم داشت می‌ترکید، عرق کردم، گریه‌ام گرفت، با خودم گفتم علیجان، چرا چرا اینقدر بد بخت و خجالتی هستی، از چه می‌ترسی؟ گیرم بی‌فایده. بند را آب برده بود و دلم آرام نمی‌گرفت. عذاب‌دار شدم. دوباره غم و غصه روی دلم بار شد. و اخوردم، سرم را انداختم پائین و یواش یواش رفتم طرف دکان نانوائی، خیلی گرسنه بودم، با خودم گفتم علیجان، نصف نان بربری می‌گیری و نرم نرمک خودت را به پسر خاله می‌رسانی گیرم کم مانده بود جانم را بر سر یک لقمه نان بربری بگذارم. اول ملتفت نشدم، صدای ترمز که برخاست، یکهو از جا پریدم و فهمیدم چه اتفاقی افتاده، ترس برم داشت، دویدم، بدتر از بد شد،

« من خیال کردم فامیلت یه پسر بچه س، ولی آقا ماشاءالله صد ماشاءالله شاخ شمشادن»

تنگ چشمی کاسب جماعت را سیر می‌کنی؟ می‌بینی؟ آقا حتا همین قامت دراز را هم به من نمی‌دید. خواستم از این چارچشم بدگیش بپرسم قد و بالای من چه آزاری بتو دارد که ملاحظه پسر خاله ام را کردم و دندان روی جگر گذاشتم و آمدم بیرون. خدا خودش می‌داند چه خفتی توی آن دخمه کشیدم. خنده‌های ریزریز و دزدکی کارگرها را تا در مغازه می‌شنیدم. کام ناکام راه افتادم. مرد عینکی بد جوری چزانده‌ام بود، مثل تب نوبه‌ای‌ها می‌لرزیدم و توی تب می‌سوختم. پسرخاله‌ام خودش را به من رساند و کنار به کنارم راه افتاد و توی راه لب از لب نجباند. دیدم هنوز وارد نشده، روی دلش ترش شده ام. گفتم:

« رفتی توی بحر پسرخاله؟»

گفت: « نه، نه!»

گفتم: « فکر من نباش، وبال گردنت نمی‌شم»

گفت: « دلگیر شدی؟»

گفتم: « نه، چرا دلگیر بشم»

از دور پیدا بود که به امید پسر خاله‌ام نمی‌توانستم باشم، کور که نبودم، می‌دیدم پایش کشش رفتن به خانه را ندارد، گفتم:

« اگه منزلت دوره ...»

گفت: « نه، نه، رسیدیم»

ته کوچه بن بست ایستاد. چهارتا پله پائین رفتیم تا به کف حیاط رسیدیم. پرده برزنتی را پس زد، پیرزنی لب حوضچه نشسته بود و داشت به ماهی‌ها نرمه نان می‌داد. پیرزن تا چشمش به ما افتاد، لب ورچید، از جا برخاست و همانجور پشت‌خیم، پشت خم تا پای پله آمد و دست به کمرش زد و بتماشا ایستاد. خودم را بیخ دیوار کشاندم، زنکه جوری نگاهم می‌کرد که انگار سراپا لخت بودم، پسر خاله‌ام قصد کرد به خیر و خوشی بگذر که صدای جادوگر برخاست:

« ها؟ دوباره؟»

« سلام کردم حاجیه خانم»

زنکه چشمهایش را دراند و سرم داد کشید:

« ننه ت حاجیه س، نسناس»

و بعد رو کرد به پسر خاله‌ام:

« ها، چه خبره هر روز یه دست خر همراست میاری اینجا»

بیریا عرض می‌کنم همولایتی، زانو هام سست شده بود و از ریشه می‌لرزیدم. زنکه آستین نیمتنه‌ام را گرفته بود و تکان می‌داد و چانه‌اش لق می‌خورد:

«این یارو کیه که مته کیر گدا اینجا واستاده، با این‌پک و پوزم‌ش، شب خوابه یا سرپائی»

یا قمر بنی هاشم، من به عمرم زن اینجوری ندیده بودم. حالا هم پیشیمانم که چرا چمدانم را آنجا گذاشتم. بله، دیدن آن زنکه کفاره دارد. صداقتش آنجا محله خوشنامی نیست، حالا خودت بسنج این زن چه جور زنی است. غرض آن روز تا به اتاق برسیم یک پیراهن گوشت تنم ریخت. باز اگر اتاقش اتاق بود آنهمه بد و بیراه گوارای وجود ما، اما باورکن همولایتی جا، اگر سگ را با چوب بزنی یک شب تا صبح توی آن چاله نمور دوام نمی‌آورد. خلاصه، رو کردم به پسر خاله‌ام و زیر لب گفتم:

« مگه جا قحط بود؟»

طفلی سرش را جنباند و حساب کار دستم آمد. دیدم خیر، آنجا جای من نیست، علم شدم، پسر خاله‌ام از جا جنب نخورد، گفتم:

« جلو رفتنت را نمی‌گیرم، اما چمدانتو بگذار بمونه، کار که پیدا کردی، بیا ببر»

از تو چه پنهان همولایتی، همین حالا دارم به‌مقصد چمدانم می‌رم و گر نه امیدی به او ندارم. چیز دندانگیری داخل چمدان نیست، ولی باید برش دارم، ملتفتی؟ آن روز نتوانستم روی حرف رشید حرف بزنم، پیش خودم فکر کردم: دست خالی سبک ترم، راحت ترم، دنبال کار گشتن که چمدان نمی‌خواست، خب، البت اگر موی دماغ نمی‌شدند، حالا کارم گرفته بود. ماشین شوری کار سختی نیست، با یک نفر شریک شدم، البت او کار می‌گرفت و من تمام می‌کردم. تازه داشتم گرم می‌شدم که یک هو ماننداجل معلق سر رسیدند. شریکم پا گذاشت به فرار، گیر افتادم، من که گناهی نداشتم، آزارم به کسی نرسیده بود، از دیوار مردم بالا نرفته بودم سر در نیاوردم. نفهمیدم چرا باید مثل گوساله چار دست و پام را بگیرند و ببرند آنجا و یله ام بدهند میان آنهمه آدم از خدا و قرآن بی خبر!

اول خیال کردم سرباز بگیري ست و آنجا هم پادگان، دیدم خیر. گفتم لابد ما را از مرز خارج کرده‌اند و حالا باید برای بیگانه جان بکنم. دیدم

خیر، همه به زبان خودمان حرف می زنند.
پرسیدم:

«آقا، ببخش... اینجا کجاست؟»

جوانکی برگشت طرفم و تف غلیظی رو زمین انداخت:

«خونه خاله جونست ... اردو جیگر ... اردوی کار!»

تا بحال همچو اسمی به گوشت خورده؟ حالا بیا و درستش کن، تو داری برای زندگی فردا نقشه می کشی، ولی روزگار سر و کار تو را به اردوی کار می اندازد. یک نفر از راه می رسد، پس یخهات را می گیرد و پرت می کند توی نعلش کش. ملتفتی همولایتی، گمانم ماشین گوشت بود، در و پنجره نداشت، بوی پیه بز و کافور می داد، همه جاش چرب بود. پرت شدم کف ماشین، سر خوردم و دماغ سوخت. از درد تیر کشید. نمی دانم به کجا خورده بود، خواستم بیرسم آقا سطل و لنگ ام چی شد که یارو روی سرم آوار شد و دست از دهنش برداشت. مأمور دولت بود و شلتاق می کرد. پروا نداشت، دیدم خیر حرف زدن بصلاح نیست، دم نزد، صداقتش از زبان افتادم. حالم بد شد، چند روز گیج و منگ بودم و نمی دانستم چی به سرم آمده، چرا اینطور شده، کجا هستم، چرا میان آنهمه غریبه گیر افتادم، التفات کردی؟ خیال می کنی آدمیزاد چه جوری دیوانه می شود؟ بله؟ مگر دیوانگی شاخ و دم دارد؟ گویا اوستا نقاش ملتفت حال و احوال شده بود، آدم ارقه ای بود، گفت:

«مبادا، مبادا خیالاتی بسرت بزنه ها»

گفت: «اگه دندون رو جیگر بذاری چند ماه دیگه آزادت می کنن، این مدت برات پرونده می شه، دفعه دیگه اگه گیر بیفتی، باید دو برابر براشون کارکنی»

گفتم: «بگو بیگاری!»

گفت: «سالی که زوره سیزده ماهه»

کفتر بند شده بودم. حالا باید چه خاکی بسرم می ریختم؟ بمانم و چند ماه براشان مجانی کار کنم، یا فرار کنم؟ چرا فرار کنم، مگر قاتلم، مگر دزد، چه گناهی دارم؟ بیکاره و ولگرد نیستم، مسافرم، آمده ام پی کار، باید آزادم کنند، اما همولایتی جان، این حرف ها را کسی کم می شنید. چاره نبود. باید شب و روز خودم را می جویدم و با یک قشون اراذل تیغ کش و بنگی و لات می رفتم توی یک جوال. مثال منم البت کم نبودند. جرگه ما جدا بود.

با آن ها بر نمی خوردم. من که اصلاً قاطی هیچ فرقه ای نمی شدم. شب و روز کارم گریه و زاری بود و چشم به در تا کی آزادم کنند. به گمان خودم نامه نوشته بودم. هر روز می نوشتم تا دست از سرم بردارند و بگذارند به ولایتم برگردم و تا آخر عمر دعاگویشان باشم. التفات کردی؟ کارم چندان سخت نبود، آدم هاش ناجور بودند، پایی ام می شدند، کارم را عوض کردم، با اوستا نبی آیمان توی یک جوی نمی رفتم، دست به یقه شدیم، ازش شکایت کردم، دست به دامن همه شدم، ولی افاقه ای نبخشید. یک

روز جلو سرپرست آنجا را گرفتم و التماس کردم، گفتم:

«ببین آقا، من فایده ای برای اردو ندارم، دست از سرم بردارین، و گر نه خودم را سر به نیست می کنم»

بیریا عرض می کنم، جانور بودند، جانور! یارو پوزخندی زد و گفت: «بیا و عالم بشریت رو عزادار نکن»

نه، ککش نگزید. حتا مانع من نشد، خدا خواست بمیرم، پرت شدم کف سالن. آمد بالای سرم، و شروع کرد به فحاشی:

«چوب توی آستینت می کنم، انتحار می کنی»

حالا من دارم مثل بید می لرزم، بند بندم سر از هم برداشته ولی آن بی خبر از خدا یخه ام را گرفته و وادارم کرده سر پا بمانم:

«بمیر ولی درو کن»

خدا بسر شاهد است از دیشب هزار بارمرده ام و زنده شده ام. من که خیال نداشتم براشان گربه برقصانم و شاننه از زیر بار خالی کنم، نه، حالم خوش نبود، سرفه آرامم نمی گذاشت تبم قطع نمی شد، چیزی روی دلم بند نمی شد، گفتم:

«کافر، ناخوشم، مرض بم ظفر شده، ناخوشم دارم از پا در میام»

گفت: «تا نمیری باور نمی کنم»

منم افتادم تا بمیرم. نه یک روز، نه دو روز، بلکه یک ماه ازگار افتادم. شب تا سحر سرفه می کردم، توی تب می سوختم و هذیان می گفتم. ببین، مچم را بگیر. هنوز تب دارم، دیشب یکدم چشمم گرم نشد. یک ماهه که خواب راحت نکرده ام، همه را عاجز کرده بودم، شب ها، آن هائی که خوابشان سبک بود، بی خواب می شدند، با دمپائی، جارو و لنگه کفش به جانم می افتادند. جاکه نبود، دارالمجانین بود.

دست خودم نبود، تا صدای سرفه ام بلند می شدخروار خروار بد و بیراه بارم می‌کردند و گاهی ویرشان می‌گرفت، لنگم را می‌کشیدند و می‌بردند بیرون پرتم می‌کردند روی یخ و برف. همین دیشب، یکی لنگه کفشش را به هوای ملایم انداخت. توی تاریکی، ندیدم، تف انداخت:

« مادر فلان فلان شده، مسلول»

مسلول، مسلول شده‌ام. حالا مسلول یعنی چه، خدا می‌داند. برای من که فرقی ندارد، من که نمی‌توانم دردم را درمان کنم، باید برای مادرم تحفه ببرم. نه حتماً بر می‌گردم ولایت، اگر قرار است در نوجوانی بمیرم، بگذار توی ولایت خودمان بمیرم. دست کم جنازه‌ام روی زمین نمی‌ماند. ولی اینجا، اگر شبی، نیمه شبی، بی هوا روح از تنم پرواز کرد چی؟ لابد جنازه‌ام می‌افتد دست قصاب‌ها، من همولایتی‌جان، این حرف‌ها را با گوش خودم شنیده‌ام. توی خوابگاه می‌گفتند، الیت می‌خواستند مرا بترسانند. می‌گفتند جنازه آدم‌های نظیر ما را می‌برند سالن تشریح، سالن تشریح کجاست، من نمی‌دانم، تا حالا ندیده‌ام. نمی‌دانم. بلند بلند حرف می‌زدند تا من بشنوم، غرضشان به من بود:

« زرتش قمصور شده، فاتحه‌ش خونده س»

من از این چیزها واهمه ندارم، همه هراسم از جانب آنهاست. از جانب عورتینه‌ها. می‌ترسم بی‌گذار به آب بزنند و راه بیفتند طرف پایتخت. شاید تا حالا خبردار شده‌اند و بار و بندیلشان را بسته‌اند. کسی چه می‌داند. خدا عالم است. ها؟ اینجور خبرها را باد دهن به دهن می‌رسانند. بالاخره آدمیزادند، وقتی دیدند دوماه، سه ماه گذشت و از من خبری نشد، لابد از این و آن جویا می‌شوند و به صرافت می‌افتند تا از پسر خاله‌ام بپرسند. درست حدس می‌زنم؟ ها؟ خمیازه می‌کشی؟ سرت را درد آوردم، حق داری همولایتی، مردم این روزها حوصله پر حرفی ندارند، خداخواهی بود که بتو بر خوردم، صداقتش تا از دور دیدمت، قلبم یکهو روشن شد، گفتم همولایتی اگر نباشد، اهل طرف‌های ماست، دیدم که با این کاکل بسرهای فرق داری. خدا شاهد است اگر همولایتی نبودی دستت را پس می‌زدم، التفات می‌کنی، تا حالا این دست‌ها به گدائی دراز نشده اند، شده که سر بی شام ببالین گذاشته‌ام ولی گردن کج نکرده‌ام. ناخوش احوالم و گرنه تا پایتخت پیاده می‌رفتم. دیشب خودم را با زور به کرج رساندم. ترس و هول پشت سرم بود و گرنه نا و رمق نداشتم قدم از قدم بردارم. وای به‌حالم بود اگر گیرشان می‌افتادم. خودم را با هر جان‌کدنی بود تا زیر پل رساندم و همانجا تا سحر

کز کردم. استخوان دردم مال همان سرمای دیشبی است. تبم بالا رفته، نه؟ دست بگذار روی شقیقه هام، داغم؟ نه؟ انگار رسیدیم به گمرک، خیر، برام پول در نیار، همین که جورم را تا اینجا کشیدی ممنون. به دوستی مان قسم نمی‌گیرم. مگر باید پوستت را بکنم؟ اصرار نکن، من که گدا نیستم، گفتم که... التفات می‌کنی؟ ها؟ تو، تو چرا اینجوری دست و بال می‌زنی؟ ها؟ خدایا، خدایا جانم را بگیر، پس تو... تو... تو لالی؟!

<https://dowlatabadi.net/?p=۴۰۰>

باز به بیراهه رفته‌ام - مجموعه ۱۲ داستان کوتاه
 انگار در می‌زنند - مجموعه ۱۳ داستان کوتاه
 در گریز - رمان، منتشرشده توسط نشر آفتاب
 (نروژ)
 از دانه تا جوانه - رمانی ناتمام
 همکاری‌ها و عضویت‌ها
 عضو کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
 همکاری با نشریات: آرش، سیمرغ، پیکار،
 اندیشه، اخبار روز، آوای تبعید.



علی رادبوی

علی رادبوی، متولد ۱۳۳۱ - میاندوآب، آذربایجان
 زندگی و فعالیت‌ها:

علی رادبوی، پس از پایان تحصیلات دبیرستان، وارد عرصه فعالیت سیاسی شد. او از دو رژیم شاه و شیخ جان سالم به در برد و در زمستانی سخت، از طریق آذربایجان به ترکیه گریخت. پس از سه سال سرگردانی در ترکیه و اتریش، سرانجام به ایالات متحده آمریکا رسید.

در سال‌های نخست اقامتش در شهر سیاتل (ایالت واشینگتن)، با همراهی جمعی از ایرانیان مقیم این شهر، گروه سیاسی - فرهنگی «کانون اندیشه» را بنیان‌گذاری کرد. همچنین با دریافت بودجه از کتابخانه مرکزی سیاتل، بخش فارسی این کتابخانه را گسترش داد و بیش از پیش به ادبیات گرایش یافت.

برای گذران زندگی، مشاغل گوناگونی را تجربه کرد و در نهایت با ۲۲ سال سابقه خدمت به عنوان راننده اتوبوس شهری، بازنشسته شد. تجربه کار و ارتباط روزانه با اقشار گوناگون جامعه، الهام‌بخش بسیاری از داستان‌های او بوده است. در سال‌های اخیر، بیشتر وقت خود را به خواندن و نوشتن اختصاص داده است. هرچند خود را شاعر نمی‌داند، گاه احساسات درونی‌اش را در قالب شعر و غزل می‌نویسد.

آثار منتشرشده و در دست انتشار

خانه‌های مردم - مجموعه ۱۰ داستان کوتاه

تا دور دست‌ها - مجموعه ۲۲ داستان کوتاه

خارج از لیست

داستانی از مجموعه‌ی (خانه‌های مردم)

هوا گرم بود. از آن شب‌هایی که گرما نفس آدم را بند می‌آورد. سیامک فقط یک شلوارک بپا داشت و مثل گاوی سربریده کف سالن پذیرایی در خود می‌پیچید و دست و پا می‌زد. گاه به پهلوی و گاه به پشت غلت می‌خورد. روی زانوانش می‌ایستاد و دست هایش را در پشت گردنش به هم چفت می‌کرد و به هر سمتی پیچ و تاب می‌خورد، می‌افتاد، طاقباز می‌شد و دوباره در خود مچاله می‌شد. درد سنگ مثانه درد بی‌ناخنی است.

چه نعره‌ها و ضجه‌های دلخراشی می‌توانست این درد مهلک را همراهی کند که سیامک همه را فرو می‌خورد و دم بر نمی‌آورد. آخر سیامک مهمان من بود، تازه مهمان من هم نبود، مهمان هم‌خانه‌ام بود. چه میدانم لابد مادر مرده بدور از نزاکت مهمان می‌دانست که داد و هوار کند. من که تنها ناظر صحنه بودم و عجله داشتم که هر چه زود تر به جمع دوستان در یک مهمانی بپیوندم، مانده بودم که چگونه صحنه را ترک کنم. گرفتار عذاب وجدان بودم که بگذارم یک نفر، آنهم توی خانه‌ی من، جلوی چشمان من از درد در خودش بیچد و من بی‌اعتنا بگذارم بروم دنبال عیش و نوش خودم. نه هنوز تا آن درجه حس انسان‌دوستی در من نمرده بود. البته نه اینکه نرفتم، بعد از اینکه نیات‌داغی برایش درست کردم، بعد از اندکی این پا و آن پا کردن، از در زدم بیرون. گفتم ببرمت دکتر، قبول نکرد. گفتم زنگ بزنم آمبولانس بیاید، زیر بار نرفت. می‌گفت: از عهده‌ی هزینه‌ی دوا و

گفتم آره، بگمانم جانور دیگری است که به داخل خانه پناه آورده. در خانه را برایشان باز کردم. ماموران در آستانه‌ی در قرار گرفتند و با شگفتی به تماشای سیامک پرداختند.

هیکل فربه و پشم‌آلود سیامک تمامی گردو خاک و پُرزهای قرمز موکت را به خود جذب کرده بود. موهای بلند سرش در هزارو پانصد جهت مختلف سیخ‌سیخ ایستاده بودند. نعره‌های ناهم‌آهنگش به غرش هر جانوری مانند بود. ماموران نگاه‌هایی بین هم رد و بدل کردن و کلماتی گنگ بر زبان راندند. من پیشنهاد کردم که اگر خطری نداشته باشد، یکی دو تا از آن گلوله‌های بی‌هوشی به سیامک شلیک کنند که مادرمرده اندکی آرام بگیرد.

سرپرست گروه به سمت آمبولانس رفت و دقایقی بعد با دفترچه‌ای در دست برگشت.

— — اگر اسمش توی این لیست باشد، حالا که اینجا هستیم هر دو را می‌بریم.

همانطور که انگشتش روی لیست اسامی حیوانات زیر پوشش حمایتشان در حرکت بود، به جستجوی اسم سیامک پرداخت.

سمور، روباه، آهو، گوزن، بزگوهی، خرس، خوک وحشی...

— — نه متأسفم، شما باید با مرکز حمایت از حیوانات غیربومی تماس بگیرید. شب خوبی داشته باشید.

سیاتل ۱۹۹۸

دکتر برنمیا. می‌گفت: که به اندازه‌ی کافی به بیمارستان‌ها بدهکارم. می‌گفت: آگه بستری شم کارمو از دست میدم. خلاصه این شد که زدم بیرون، ولی گویی تمام عوامل دست یکی کرده بودند که مرا از رفتن به این مهمانی باز دارند. درست قبل از اینکه سوار اتومبیل شوم حرکت سایه‌ای در پشت چرخ‌های عقب اتومبیل، توجه ام را جلب کرد. نزدیک تر شدم. راکونی زخمی در پشت چرخ‌های عقب پناه گرفته بود. بگمانم با اتومبیلی برخورد کرده بود. حیوان با قیافه‌ی ملتسمانه از من می‌خواست راحتش بگذارم. نگاهش حزن‌انگیز و ترحم‌آور بود. من که در اثر معاشرت طولانی با آمریکایی‌ها احساسات حیوان دوستانه‌ام بر عواطف انسان‌دوستانه‌ام پیشی گرفته بود، نگران و مضطرب خود را به داخل خانه رساندم و بدون معطلی به ۹۱۱ زنگ زدم و موزرع را به اطلاعشان رساندم. پلیس ضمن اظهار تأسف، شماره‌ی تلفن مربوط به اینگونه سوانح را در اختیار من گذاشت، بلا فاصله تماس گرفتم و موضوع را برایشان تعریف کردم و آدرس خانه را در اختیارشان گذاشتم.

طولی نکشید که آمبولانس مخصوص حیوانات در مقابل خانه توقف کرد و دو مرد و یک زن مجهز به انواع و اقسام وسائل نجات و ایمنی از آن پیاده شدند و در حالیکه راه‌های مختلف عملیات را سبک سنگین می‌کردند به دور راکون زخمی حلقه زدند. یکی از مردان که دستکش زخیم و بلندی به دست داشت، برای پی بردن به میزان همکاری راکون در این عملیات، در حالیکه کلمات نوازشگرانه‌ای ادا می‌کرد، دست بسوی حیوان دراز کرد. راکون نخست چندین بار دندان قروچه کرد و صداهایی شبیه سگ از خود درآورد و بسوی مرد چنگ انداخت، تلاش کرد که از مهلکه بگریزد ولی سرانجام با شلیک یک گلوله‌ی بی‌هوش‌کننده درون یک دام توری از تقلا افتاد. مامور زن با صدای زیبایش چنان کلمات محبت‌آمیز نثار راکون می‌کرد و قربان صدقه‌اش می‌رفت که نسبت به راکون احساس حسادت کردم و دلم به حال سیامک سوخت.

زمانی که ماموران با دقت و مراقبت ویژه می‌خواستند راکون زخمی را به آمبولانس منتقل کنند، نعره‌های گوش‌خراش سیامک که خانه را خلوت دیده بود، در فضا پیچید. ماموران متعجب به‌همدیگر نگاه کردند. مسئول گروه رو بمن کرد و پرسید: این چه صدایی است؟ مانده بودم چه بگویم که ناخودآگاه با همان تلفظ آمریکایی گفتم «سی سی امک» مرد با تعجب تکرار کرد: سی‌امک؟

بدرود علی عزیز، ممنون از شامت. اما بالا غیرتاً
دیزی را برای شام به کسی نده؛ اگر هم دادی سعی
کن نخود و لوبیاش پخته باشد.

علی: دل درد گرفتی؟

من: یه جورایی. فکر کنم امشب بختک می‌افته
روم.

علی: بختک؟ بختک چیه؟

من: قطار اومد. وقت نیست توضیح بدم. بعد برات
می‌گم. شب‌خوش تا دیداری دیگر. سپاس مجدد.
باید برم سریع بخوابم.

من: چرا خوابم نمی‌بره؟ این چیه افتاده رو من؟
برو کنار، نمی‌تونم نفس بکشم. چرا نمی‌تونم دست
و پامو تکیه بدم؟

سلام، سلام. من بختکم. معرف حضورت که
هستم؟ این سه‌چهار ساعت تا صبح در خدمتت
خواهم بود و رو اعصاب و روانت رژه می‌رم و تا
شب گریه‌تو درمیارم تا از دنیای خودت و
اطرافیان‌ت شرمند شوی.

در ضمن اینو هم بهت بگم: من از نسل جدید
بختک هستم. هم کارایی جسمی داریم هم کارایی
ذهنی. گفته باشم، مسئول بختک فکری تو و خیلی
از رَکورفیقات هستم.

حوالی ساعت ۷ صبح

این صدا چیه؟ مثل این‌که دارن در خونه شمس رو
می‌زنن. از چشمی در نگاه کنم ببینم چه خبره؟

عه‌عه، این اسفندیاریه! چطوری اومده تو آپارتمان؟
همونی که هفته پیش از بیمارستان روانی مرخص
شده بود. یعنی چکار با شمس داره؟ مثل این‌که
شمس داره درو باز می‌کنه...



کسرا زارع:

کسرا زارع، دلبسته همیشگی دنیای ادبیات است. سال‌ها در حسرت هم‌نشینی نزدیک با شاخه‌های گوناگون این جهان زیسته و از نخستین روزهای شکل‌گیری کارگاه شعر و قصه، با حضوری پیگیر و مشتاقانه، دلبستگی ژرف خود را به هنر و ادبیات نشان داده است.

در پرتو این همراهی مستمر، تجربه‌هایی ارزشمند اندوخته و گهگاه نیز دست به قلم برده است؛ نوشته‌هایی وظیفه‌مند که همواره با نقدهای سازنده دوستان آراسته شده و نقشی مؤثر در بالندگی قلم او ایفا کرده‌اند.

حضور پیوسته‌اش در این کارگاه، انگیزه نگارش متون ادبی پراکنده با هدف آموختن و ارتقای توان نوشتاری را در وی برانگیخته است.

کسرا زارع دل در گرو ادبیات معاصر دارد و با درکی دقیق از نقد ادبی، توانسته است از آموخته‌های خود برای بهبود آثارش بهره گیرد. او همچنین در نگارش متون کوتاه و داستانی، تجربه‌ای ارزشمند اندوخته است.

داستان کوتاه، کسرا زارع:

بختک

عه‌ه! اسفندیاری، چرا با مشیت کوبیدی به صورت این پیرمرد؟!

در خونه رو باز می‌کنم، می‌رم بیرون تا جلو اسفندیاری را بگیرم. اسفندیاری جست زد، از آپارتمان پرید بیرون.

آقای شمس، چطوری؟ دماغت پر خون شده. صبر کن پانسمانت کنم. اسفندیاری چکار داشت باهات؟ چرا این کارو کرد؟

شمس: از موقعی که از بیمارستان روانی مرخص شده، دوبار سر راه منو گرفته. می‌گفت بیا بحث سیاسی کنیم. قبلاً با هم توی یکی از این گروه‌های فرهنگی-سیاسی بودیم، با هم بحث می‌کردیم. بهش می‌گفتم عزیز دل من، من روزی ده تا قرص می‌خورم، دیگه مثل گذشته حوصله بحث ندارم؛ مریضم، پارکینسون دارم. قرص می‌زد می‌رفت. تا امروز... زنگ زد، خواب‌آلود بودم، در پایین را باز کردم، اومد بالا، با مشیت زد تو صورتم. این بار دومه که می‌زنه؛ می‌خوام ازش شکایت کنم.

من: خب، استراحت کن، بعد برو بیرون. می‌خوام برم از کیوسک ایرانیه سیگار بخرم، سیگار می‌خوای؟

شمس: نه ممنون، سیگار دارم.

لباس می‌پوشم، از خونه می‌رم بیرون، سیگاری بخرم و قهوه‌ای بخورم. وارد کیوسک شدم؛ دیدم لب محمد (صاحب کیوسک) پاره شده، داره خون میاد و شیشه‌ی ویتترین کیوسک هم شکسته شده.

با تعجب پرسیدم: لبِت چطور شده؟ چرا ویتترین شکسته؟

محمد گفت: پیش پای تو اسفندیاری اومد کیوسک. تند اومد پشت دحل، یه مشیت خوابوند تو صورتم، منگنه رو ورداشت زد به ویتترین و در رفت. خیلی

وقت پیش هم می‌اومد تو کیوسک، با هم درباره مسائل مختلف حرف می‌زدیم. مدتی حالش خیلی خرابه. هفته پیش هم اومد اینجا جلو مشتری‌ها بلند بلند بحث سیاسی می‌کرد. ارزش خواستم از کیوسک بره بیرون و دیگه هم نیاد اینجا. رفت تا امروز اومد این کارو کرد. عجب بابا اوضاعی شده!

من: خب حالا من می‌تونم کاری برات بکنم؟

محمد: اگه بتونی یه... یه ساعتی اینجا وایستی من برم شیشه‌بر بیارم، خیلی عالی می‌شه.

بعد از یک ساعت، محمد برمی‌گرده و من هم کیوسک را ترک می‌کنم.

من: برم یه قهوه‌ای بخورم بعد برم برای مادر دعوت‌نامه بگیرم. از این کافی‌شاپ خوشم میاد.

لطفاً یک قهوه با شیر و یکی از این شیرینی‌ها. ممنون. این هم پولش.

عه، خانم مهران، این شمايید؟ سلام. چی شده؟ چرا گریه می‌کنید؟ خبر بدی از ایران براتون رسیده؟

خانم مهران: سلام آقا امیر. خوبید؟ نه، خبر بدی از ایران نرسیده، اما این رستمی احمق بی‌شعور تو خیابون بلند داد زد: «چطوری کون‌گنده؟ خوبی؟» همون موقع سه نفر برگشتن مارو نگاه کردن. از خجالت آب شدم. اومدم اینجا یه قهوه‌ای بخورم. آخه آدم چقدر باید احمق باشه؟ این چه رفتاریه؟ بعضی‌ها از رفتار دوستانه بد برداشت می‌کنن.

من: کاملاً حق با شماست، خانم مهران. بعضی از ما مردها جنبه رفتار دوستانه را نداریم. می‌رید سر کار فراموش می‌کنید.

خانم مهران: نه، امروز دیگه نمی‌رم سر کار. از این لجم می‌گیره که خیلی هم ادعای روشنفکری می‌کنه. احمق.

من: خداافظ خانم مهران. می‌دونم سخته، اما فراموشش کنید. روز خوش.

من: ممنون از راهنماییتون. شما اول می‌گید یک نفر، بعد بدون اطلاع به من اسم سه نفر رو می‌دید؟ این درست نبود.

من: برم سریع این دعوت‌نامه را برای مادرم بگیرم. خب مثل اینکه اداره‌ش اینجاست.

خانم اسحاقی: مگه یادتون رفته ما چقدر به شما کمک کردیم؟ این چه سؤالیه؟ حالا این جواب خوبی‌های ماست؟

سلام آقا. من امیر هستم. این کارت شناسایی. می‌خواستیم یه دعوت‌نامه برای مادرم بگیرم.

— اجازه بدید اطلاعات مربوط به شما را بیارم... آها، آقای امیر پولادوند. اما شما شوربختانه نمی‌تونید کسی را دعوت کنید.

من: ...بعد از خداحافظی گوشه‌ی را قطع کردم. حسابی پُگر شدم. نه به‌خاطر نفس کاری که انجام داده بود؛ به‌خاطر اینکه چرا زندگی واقعی ما با فعالیت‌هایمان متفاوت...
من: چرا؟

یه قهوه خریدم، رفتم تو پارک روی نیمکتی نزدیک فواره‌ای نشستم. صدای ریزش آب آرامش‌بخش بود. داشتم به یه پرندۀ خیلی خیلی کوچیک نگاه می‌کردم. پیش خودم گفتم: یعنی اینا چه مشکلاتی با هم دارن؟

— برای اینکه سه نفر (خانم اسحاقی و دو پسرش) مشخصاتشان را با آدرس شما برای تماس به پلیس داده‌اند. دیگر نمی‌شود یک نفر دیگر اضافه کرد. بدهید یکی از دوستان برای مادرشان دعوت‌نامه بگیرد.

همین‌جوری که تو فکر بودم، یهو یکی زد روی شونه‌هام. گفت: «تو آسمون دنبالت می‌گشتم، رو زمین پیدات کردم.»

من: بسیار خوب. خیلی ممنون. روز خوش.

برگشتم دیدم میرابی‌ست؛ یکی از همکارام بیست سال پیش تو هتل. گفت: مقدمه‌چینی نمی‌کنم. هفته پیش برای یک لوتوری ۳۰ اویرو به حساب ریختم. امروز گفتن شما برنده ۲۰۰ هزار اویرو شدید، ۳۰۰۰ اویرو به حساب بریزید تا پولی رو که برنده شدین به حسابتون بریزیم. گفتم خوب، از رو پولی که برنده شدم بردارید. گفتن نه، ما دو بخش جداگانه هستیم. خلاصه تا الان ۲۰۰۰ اویرو تهیه کردم، اومدم ۱۰۰۰ اویرو هم از تو بگیرم. پولو واریز کردن، میام بهت پس می‌دم.

از اداره میام بیرون، سریع تلفن می‌زنم به خانم اسحاقی.

الو، سلام خانم اسحاقی. امیر هستم. خوب هستید؟ منم خوبم، خیلی ممنون.

من: گفتم حتماً هم می‌خواهی برای چاپ کتابت هزینه کنی.

خانم اسحاقی، یادتون باشه شش‌ماه پیش با هم صحبت می‌کردیم. گفتم تصمیم دارم مادرم را برای دیدار بیارم آلمان، باید برایش دعوت‌نامه بفرستم. شما از من پرسیدید می‌تونم آدرس خونه شما رو به‌عنوان محل سکونت به پلیس بدم؟ گفتم هیچ اشکالی نداره؛ یه نفر مسئله‌ای نیست. امروز اومدم اداره مربوطه، مسئولش می‌گه مشخصات سه نفر را با آدرس من به پلیس دادید. دیگه جایی برای نفر چهارم نیست.

میرابی: تیکه می‌ندازی؟

من: آره، مگه چطور؟ اولاً آخر ماهه پول ندارم. ثانیاً حساب بانکی‌ام منفی است. ثالثاً مرد حسابی چقدر باید ساده باشی که متوجه نشی این‌ها همش فریبه. تا حالا چندتا گزارش در مورد این‌گونه اخاذی‌ها در سطح اروپا از تلویزیون پخش شده.

خانم اسحاقی: من‌من‌کنان گفت: حالا مگر چی شده؟ بدید یکی براتون دعوت‌نامه بگیره.

بگیری؟ گفت: گفتم که قیمتش هست. خیلی از این حسابگریش بدم اومد، رابطه‌ام را باهاش قطع کردم.

نکن... خداحافظی سرسری کرد و رفت.
میرایی گفت: خب نمی‌خواهی پول بدی دیگه،

من: گفتم خانم اقبالی، یک دنیا ممنون که پیشنهاد پول به من ندادید. خیلی دلم می‌خواست بتونم کمکی بکنم اما واقعاً متأسفم. نمی‌تونم. اطلاع داشته باشید این نوع ازدواج‌ها روندی پنج‌ساله داره که نسبت به قبل شرایط سخت‌تر هم شده. این پنج سال انتظار برای من خیلی سخت میشه، یادآور گذشته برای من هست.

خانم اقبالی: خب عیبی نداره. می‌دونم، قبلاً از گذشته‌تون گفته بودید. نه، منم راضی نیستم.

من: اما اگر شرایطی به‌وجود اومد که به‌طور موقت به خانه نیاز داشتید، خانه را در اختیاران قرار می‌دهم. می‌رم پیش یکی از دوستانم.

خانم اقبالی: خیلی ممنون از پیشنهادتون. اگر احتیاجی بود به شما خبر می‌دم.

من: خب با اجازه‌تون، اگر کاری ندارید من می‌رم. شبتون بخیر.

بیست روز بعد دیدمش؛ با سر و وضع ژولیده، ریش نتراشیده، تو پارک نشسته بود و خیره به جایی نگاه می‌کرد.

دیگه نیازی نبود ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده. به‌راه خودم ادامه دادم و رفتم.

دیدم داره حرف بختکِ نابکار درست درمیا. از صبح تا حالا روح و روانم خط‌خطی شده...

برای امروز بسه، دیگه برم خونه زود بخوابم. در همین موقع تلفن زنگ زد.

الو؟ خانم اقبالی؟ حالتون چطوره؟ هنوز در اوبیاس کار می‌کنید؟ خوبه. منم دو‌سال بعد از اینکه از بخش شما رفتم بازنشسته شدم.

بیام خونتون؟ مشکلی پیش اومده؟ باشه، تا نیم ساعت دیگه میام خونتون.

سلام خانم اقبالی.

خانم اقبالی: سلام آقا امیر، بفرمایید تو. چایی آماده کردم.

من: خیلی ممنون، لطف کردید. خب، کار چطوره؟ هنوز تو بخش ارسال پاکت در UPS کار می‌کنید؟

خانم اقبالی: بله هنوز کار می‌کنم. پنج سال دیگه بازنشسته می‌شم. آقا امیر، ما ده سال در اوبیاس همکار بودیم. شمارو می‌شناسم، فکر می‌کنم شما هم منو می‌شناسید. می‌خواستم یه خواهش ازتون بکنم.

من: بفرمایید خواهش می‌کنم.

خانم اقبالی: می‌دونید خواهر من در ایران بیمار، می‌خوام بیمارمش آلمان. شرایط خروج رو نداره. می‌خواستم از شما بپرسم شما که پاسپورت آلمانی دارید، می‌تونید باهاش ازدواج کنید تا بتونه از ایران خارج بشه، بیاد اینجا اقامت بگیره؟ قبل از شما به دوستم گفتم این کارو برای ما بکنه، گفت ۲۵ هزار اویرو هزینه‌اش میشه. کلی تعجب کردم، پرسیدم این مبلغ را از کجا آوردی؟ گفت قیمتش. گفتم واقعاً تو می‌خواهی این پولو از خواهر من

خداحافظی کردم، پیاده رفتم خونه. روز بسیار سختی بود. تو راه به تکتک رویدادها فکر می‌کردم. رسیدم خونه، خودمو انداختم رو تخت. با بی‌حوصلگی کتابی ور داشتم، چند صفحه‌ای خواندم. خوابم برد.

اقتباس از داستان

"درباره زن‌ها"

اثر آنتوان چخوف

۲۷.۰۷.۲۰۲۳

پتوی سربازی دراز کشیده بود و سقف سلول را می‌دید که مثل کف لانه‌ی مرغ‌هایش سیمانی بود تا مار و موش نجوند و وارد نشوند.

مرغ‌ها مدام جلوی چشمش می‌آمدند. ردیف ایستاده، بی‌صدا، انگار منتظر نوبت‌شانند. او می‌خواست مرغ‌هایش بهتر و بیشتر تخم بگذارند و این را به همه‌ی اهل روستا هم یاد بدهد. اما معلوم شد تشویق مرغ‌ها به تخم‌گذاری جرم است.

در باز شد. نگهبان آمد، و به سلمان چشم‌بند زد. دستش را گرفت و از رامرویی گذشتند تا انگاری از دری وارد شدند و روی صندلی نشاندش. از پشت سرش صدا شنید که چشم‌بند را کمی بالا بزن، اما پشت سرت را نگاه نکن!

باز جو پشت سلمان که رو به دیواری کثیف بود، نشسته و روی میزش پرونده‌ای قطور را ورق می‌زد که پر از عکس مرغ و خروس‌هایی بود در حال جفت‌گیری و تخم‌گذاری که به عنوان مدرک جرم از صفحه‌ی سلمان کپی کرده بودند.

عنوان پرونده:

تشویق به فساد و فحشا از طریق انتشار تصاویر مستهجن جفت‌گیری غیرمجاز مرغ و خروس در فضای مجازی

نام متهم: سلمان مهدیار

وضعیت تأهل: مجرد (مشکوک)

شغل: مرغ‌دار خانگی

تعداد مرغ و خروس:

مرغ: ۴۳ قطعه خروس: ۵ قطعه

نوع استفاده: تولید محتوای انحرافی

تاریخ بازداشت و...

بازجو از پشت سر، کاغذی به دستش داد و گفت که کارشناس پرونده‌اش است و دستور داد جواب سوال‌هایش را بنویسد:

— با این فیلم‌ها خاک‌پرسی می‌کردی؟
بزرگ‌ترهای روستا می‌گن مجردی، خل شدی.
چرا مردم رو به فساد و فحشا می‌کشی؟ برو زن بگیر و خودت رو از گناه و فساد دور کن

سلمان گفت:

— فقط می‌خواستم مرغ‌ها بیشتر بشن من، قصد خلاف نداشتم



احمد زاهدی لنگرودی

احمد زاهدی لنگرودی (۱۳۶۱) شاعر، نویسنده و مستندساز و روزنامه‌نگار ایرانی است که از دهه هفتاد در عرصه ادبیات و مطبوعات فعال است. علاوه بر مقالات و یادداشت‌های مطبوعاتی گوناگون، تاکنون چهار مجموعه شعر، یک پژوهش سینمایی و یک داستان بلند از او منتشر شده است. احمد زاهدی لنگرودی عضو «کانون فیلمسازان مستقل ایران» و «کانون نویسندگان ایران» است.

داستان کوتاه: احمد زاهدی لنگرودی

تشویق به فساد و فحشا

سلمان مهدیار نمی‌دانست چرا بازداشت شده و کجا زندانی‌ست. او ویدئوی آموزشی در صفحه‌ی اینستاگرامش منتشر کرده بود که مرغ و خروس‌هایش را با روشی نو به جفت‌گیری و تولید تخم مرغ بیشتر تشویق می‌کرد و زیرش نوشته بود: «دانش به درد همه می‌خورد».

اما یک روز از دیوار خانه چند نفر پریدند توی حیاط و تا بخواهد چیزی بپرسد یا حتی تکانی بخورد، دستش را بستند و چشم‌بند زدند و انداختند صندوق عقب خودرویی و جلوی چشمان حیران اهالی روستا، بردند. حالا در سلول انفرادی روی

بازجو خندید. خنده‌اش صدای زنگ دار خروس مریضی داشت.

— این کارها رو بذار کنار. برو زن بگیر و به زندگیت برس. قباحته داره که از حیوانای زبون بسته این فیلم‌ها رو می‌گیری

سلمان چیزی نگفت. به ذهنش رسید که در روستا هم مردم برایش حرف درآورده بودند که تنهایی چرا زندگی می‌کند و به بهانه‌ی نگهداری و پرورش مرغ و خروس، زیاد از خانه بیرون نمی‌زند و با بقیه گرم نمی‌گیرد و کارش شده تخم مرغ و مرغ بفروشد. همیشه از دستش شاکی بودند: وقتی مرغ گران می‌شد، او را مقصر می‌دانستند. حالا این‌جا هم مقصر بود چون روشی پیدا کرده بود که تولید مرغ‌ها را زیاد و قیمشان را ارزان کرده بود.

بازجو پرونده را ورق زد. جمله‌ای را با صدای بلند خواند: «جفت‌گیری بهتر مرغ‌ها، حال و هوای زندگی مردم روستای ما را بهتر می‌کند.» بعد پرسید:

— این شعار یعنی چی؟ نفس مردم به جفت‌گیری مرغ‌ها بستگی داره؟

سلمان دهان باز کرد، اما زبانش خشک بود. به خودش گفت: «ای کاش همان‌وقت به‌جای نوشتن این جمله، زیرش می‌نوشتیم قیمت مرغ و تخم‌مرغ چنده. شاید حالا بیرون بودم.»

— می‌دونی می‌تونستم اتهام توهین به مقامات هم اضافه کنم؟ دلم به حال جوانی و بی‌کسی‌ات سوخت.

سلمان گفت:

— چرا؟ من اصلاً کاری به مقامات نداشتم.

بازجو با تشر و بلندتر گفت:

— مقامات سال‌هاست درباره‌ی افزایش جمعیت می‌گن. تو به‌جای زن گرفتن و بچه‌دار شدن، داری آموزش و تشویق به جفت‌گیری مرغ و خروس می‌کنی. این خودش توهینه. معلوم هم نیست چه گناه کبیره‌ای پشت این فیلم‌ها و اداهات انجام دادی...

سلمان خواست جواب بدهد: «پس لابد گاودارها هم دشمن جمعیت‌اند.» ولی فقط نگاه کرد. زبانش خشک شده بود.

بازجو پای برگه‌اش نوشت:

«متهم در صفحه‌ی اینستاگرام خود نوشته: اگر مرغ‌ها بهتر جفت شوند، روستا هم بهتر نفس می‌کشد. این جمله دارای بار سیاسی است. نفس کشیدن، استعاره‌ای از آزادی است. آزادی روستا مشروط به جفت‌گیری مرغ‌ها تلقی شده است. لذا جمله مزبور تحریک‌آمیز و مغایر با امنیت ملی است.»

امضا: کارشناس مسئول پرونده

روز بعد بازجو آرام بود. و روی میز ضرب می‌زد. سیگاری به سلمان تعارف کرد که نگرفت.

— خب، از این به بعد چه کار می‌کنی؟

سلمان فکر کرد: «می‌خوام برای خودتون کلاس جفت‌گیری بذارم.» اما گفت:

— فکر کنم بهتره فقط درباره‌ی ذبح شرعی بنویسم.

بازجو خندید. خنده‌اش نصفه‌نیمه، لقمه‌ای بود انگار که در گلوی‌اش گیر کرده باشد.

— این شد حرف حساب. دیگه وقت زن گرفتنته. حالا جواب سوال‌ها را بنویس و برگه‌ای به سلمان داد.

س ۱: هدف شما از انتشار فیلم جفت‌گیری مرغ‌ها چه بود؟

ج: آموزش.

س ۲: چرا نوشتی دانش به درد همه می‌خورد؟

ج: چون باور داشتم...

نظریه‌ی کارشناس: «پاسخ متهم؛ مبهم. نشانه‌ی نادانی و عدم اطلاع از قوانین است.»

س ۳: در یکی از پست‌ها نوشته‌ای اگر مرغ‌ها بهتر جفت شوند، روستا هم بهتر نفس می‌کشد. توضیح دهید

سلمان فکر کرد: «کاش می‌شد زیر هر پست بنویسم: مردم مثل مرغ‌ها قربانی می‌شوند. آیا این هم جرم است؟» به خودش جواب داد: «بله، جرم است. چون حقیقت همیشه جرم است.» پس به جای جوابی سر راست، نوشت:

ج: به این فکر نکرده بودم. به نظرم فقط یک جمله ساده بود.

بازجو که برگه را می‌گرفت تا سوال بعدی و نظریه‌اش را بنویسد با تشر و بلند گفت:

غمگین و همه مثل همیشه. همه مثل مرغ، ساکت و منتظر.

به خانه که رسید، مرغ‌ها همان‌جا بودند. نگاهشان می‌کرد. روی سکوی خانه نشست. گفت: «دانش به درد همه می‌خورد». مرغ هم، در عزا و عروسی سر می‌برند و به درد می‌خورد. بعد خندید. خنده‌اش بیشتر شبیه سرفه بود. اما نگذاشت نصفه‌نیمه بماند و یک دل سیر تا آخر خندید.

از دور صدای ساز و آواز عروسی آمد. لابد جایی در همان روستا، مرغی دیگر سر بریده می‌شد.

ا. ز. ل

شهریور ۱۴۰۴



تصویر از: احمد زاهدی لنگرودی

— ساده؟ با این جمله همه‌ی اعتبار و هوای مردم روستا را زیر سؤال بردی

سلمان فکر کرد: «اعتبار مردم روستا را گرانی و بیکاری زیر سؤال برده. نه جمله‌ی من.» اما چیزی نگفت و سکوت کرد تا بگذرد.

بعد بازجو برایش بخشنامه‌ای را خواند و پرسید که فهمیده و اگر فهمیده که: «هرگونه آموزش غیرمجاز در حوزه‌ی تولیدمثل مرغ و ماکیان، به‌ویژه آنچه منجر به برداشت‌های اجتماعی گردد، مصداق تشویق به فساد و فحشا بوده و با آن برخورد قاطع خواهد شد.»

سلمان هم نوشت و تصدیق کرد که متوجه‌ی اشتباهش شده و تعهد داد دیگر تکرار نکند. و بازجو هم زیر برگه‌اش نظر داد:

«متهم متعهد است در آینده صرفاً در حوزه‌ی ذبح شرعی فعالیت نماید و از آموزش نحوه‌ی جفت‌گیری ماکیان اکیداً خودداری ورزد.»

رای نهایی:

«با توجه به عدم سوءسابقه‌ی متهم و اقرار به پشیمانی و آشنا نبودن وی به قوانین، پس از تفهیم اتهامات و اظهار پشیمانی می‌تواند برود.

تذکر: هرگونه فعالیت مجدد در زمینه‌ی ترویج دانش غیرضروری مشمول پیگرد خواهد بود.»

امضا: کارشناس پرونده

وقتی سلمان به سلول برگشت، خواب دید مرغ‌ها در صف‌اند. پایشان بسته. گردن‌شان روی سنگ. کاردی در نور برق می‌زند. صدای بازجو از میان قدق می‌آید: «آفرین، پسر خوب» از خواب پرید. فکر کرد: «فقط اسم مجازات و سرنوشت آدم‌ها و مرغ‌ها فرق دارد؛ برای مرغ می‌نویسند «ذبح شرعی»، برای آدم «سکوت مصلحتی». در هر دو به بهانه‌ی شرع و قانون گلو را می‌گیرند و نفس را می‌برند.

هنوز آفتاب درنیامده فرستادند برود، آزاد شد. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. نزدیک روستا که رسید صدای خروس‌ها را شنید. همان صدای همیشگی، بی‌خبر از همه‌چیز که آدم‌ها را خبر می‌کند.

در راه همسایه‌هایش را می‌دید که همه بی صدا ایستاده بودند و با تأسف نگاهش می‌کردند؛ مش‌رحمان مقروض، عباس‌آقای بدبخت، دهیار گرفتار. دختری اخمو، پسری معتاد، بچه‌هایی

مسائل وجود داشته باشد. ادامه این وضع همه ما را کلافه کرده است.

اشباح

جمیله به شبنم می‌گوید:

داستان کوتاه از:

عباس سماکار

پاشو دخترم، مدرسه‌ت دیر می‌شه.

شبنم بازوهایش را به هوا می‌برد، پنجه‌های هر دو دستش را باز می‌کند و خمیازه‌ای دراز می‌کشد. بازوهایش نازک است. می‌روم او را می‌بوسم. می‌خندد و گردنم را بغل می‌کند و نگه می‌دارد.

می‌گوید:

ساعت هفت صبح است. طبق عادت، جمیله زودتر از همه از خواب برخاسته و صبحانه را آماده کرده است. هر کدام از ما موظف شده‌ایم به محض برخاستن، رختخوابمان را جمع کنیم تا جای حرکت باز باشد. این قانون بی‌چون و چرای جمیله است و باید آن را رعایت کرد.

منو دوست داری بابا؟

معلومه بابا جون.

به مادرش نگاه می‌کند و می‌گوید:

دیدید بابا منو دوست داره!

حرف بچه مرا به فکر فرو می‌برد. می‌خواهم بلند شوم؛ ولی به گردنم آویزان است. در چنین حالتی نمی‌توانم به آنچه مرا نگران می‌کند فکر کنم.

می‌گویم:

بابا رو ول کن بذار بلند شه. تو هم بلند شو مدرسه‌ت دیر نشه.

آویزان به من بلند می‌شود و رختخوابش را بلافاصله جمع می‌کند. پروین از دست‌شویی بیرون آمده است. صورتش تازه و جوان است. متوجه می‌شوم که حسابی به یک زن تبدیل شده است.

رختخوابم را جمع می‌کنم و روی رختخواب‌های دیگر می‌گذارم و به طرف دست‌شویی می‌روم. آنجا پُر است. کنار در ورودی به جرز باریکی که آشپزخانه را از اتاق‌مان جدا می‌کند تکیه می‌دهم و منتظر می‌مانم. صدای یکنواخت کتری که روی شعله کم اجاق «ویز ویز» می‌کند به گوش می‌رسد. بخار کم‌جانی از شکاف بین دهانه آن و قوری بیرون می‌زند و قطره‌های آب از جدار شکم‌دار قوری پایین سرازیر است. شبنم، دختر کوچکم، با چشم‌های گشاد و نگاه ثابت در رختخواب نشسته است و قادر نیست از چنگ رخوت خواب بیرون بیاید. با قوز انگشت، چند بار به در دست‌شویی می‌زنم. پروین از درون دست‌شویی جواب می‌دهد:

یه‌خورده صبر کنین بابا! من همین الان میام بیرون.

دوباره به جرز آشپزخانه تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم که اتاق‌مان خیلی کوچک است. با صدای در ورودی برمی‌گردم و به جمیله که با یک پاکت نان وارد می‌شود سلام می‌کنم. زیر لبی جواب سلامم را می‌دهد. می‌فهمم که هنوز از قضیه شب گذشته دلخور است. بعد از هر دعوا، تا یکی دو روز دلخوری نشان می‌دهد و این روزها مدام دلخور است؛ چون تقریباً هر روز مسئله‌ای برای دعوا کردن پیدا می‌شود. باید راهی برای این

لبخندِ تعجب‌آمیزی به لبم می‌نشیند. قبل از آن‌که به دست‌شویی بروم، جمیله که مواظب همه حرکات من است می‌گوید:

بذار اول شب‌نم بره. دیرش میشه.

کنار می‌کشم تا شب‌نم، مثل ملکه‌ها، با ناز و ادا، بدن نازکش را در پیراهن بلند خواب تاب بدهد و به دست‌شویی برود. و می‌فهمم که جمیله عمداً می‌خواهد مرا آن‌جا نگه دارد که چیزی بگوید. عادتش را در چنین مواقعی می‌دانم.

بدون نگاه کردن به من می‌گوید:

امروز میری سوسیال آمت (اداره خدمات اجتماعی) بدی این ورقه بچه رو مهر بزنی؟

می‌پرسم:

ورقه چی رو؟

جوابم را فوری نمی‌دهد. با مکتبی عمدی می‌رود و از کمد یک ورقه می‌آورد و به دستم می‌دهد. روی آن جدولی رسم شده و بالا و پایینش چیزهایی نوشته‌اند.

می‌پرسم:

این ورقه مربوط به چیه؟

پروین به جای مادرش جواب می‌دهد:

مال مدرسه شب‌نم. مال نوشت‌افزار و این‌جور چیزا. باید ببرین سوسیال آمت، مهر بزنی، شب‌نم برگردونه مدرسه‌شون که پول بگیرن. تاریخ‌شم داره می‌گذره. فردا آخرین روز مهلتش.

بعد با انگشت به تاریخی در وسط ورقه اشاره می‌کند. کاغذ از اشاره انگشت پروین در دستم می‌لرزد. می‌بینم؛ این جمله‌ها را چنان پشت سر هم گفت که انگار چندین بار آن را تمرین کرده است. احساس می‌کنم بین مادر و دختر علیه من سر و سری هست. حتی لحن حرف زدن او با من شبیه مادرش شده است.

از جمیله می‌پرسم:

پس چرا قبلاً اینو ندادی که ببرم؟ چرا همه چیز باید روز آخرش انجام بشه؟

جمیله با ترش‌رویی و بدون نگاه کردن به من می‌گوید:

همه‌چیز رو باید به تو اطلاع داد. خودت می‌دونی که وقتی بچه مدرسه می‌ره، قلم و کاغذم احتیاج داره. اصلاً پرسیده‌ای که قلم و کاغذ داره، نداره؟

هوا را با تحمل و حق‌به‌جانب فرومی‌برم و با صدا بیرون می‌دهم:

به هر حال این ورقه چند روزه که اومده، درسته؟ حالا من از کجا همین امروز یکی رو گیر بیارم که باهش برم اونجا؟ خوب خودت می‌دونی که از چند روز قبل باید به ده تا التماس کرد تا یکی‌شون وقت کنه، حوصله کنه، از من خوشش بیاد و بیاد ترجمه کنه.

کسی رو نمی‌خواد. حرف زدن لازم نداره. ورقه رو ببر بذار جلوشون، خودشون می‌فهمن، مهر می‌زنن می‌آری.

پروین می‌گوید:

دفعه قبلم ورقه مدرسه منو خودتون تنها بردین دادین تأیید کردن. چپ‌چپ به او نگاه می‌کنم

رویم را برمی‌گردانم. از پنجره می‌بینم، آن پایین مردی الکلی تلوتلوخوران در پیاده‌رو پیش می‌رود و سگش بدون اعتنا به او، به بو کردن آشغال‌ها مشغول است. به پروین می‌گویم:

بردار رو یه تیکه کاغذ به آلمانی بنویس؛ «لطفاً این ورقه رو تأیید کنین.»، بده من. پروین نگاهی به مادرش می‌اندازد و مشغول نوشتن می‌شود. بعد از صبحانه بیرون می‌آیم. بچه‌ها قبل از من رفته‌اند و جمیله تنهاست. کاغذی را که پروین نوشته تا می‌کنم و در جیبم می‌گذارم و فکر می‌کنم که این وضع، این زندگی چهار نفره در یک اتاق کوچک، همه ما را در هم ریخته است. تصمیم می‌گیرم با جمیله حرف بزنم. باید به او بگویم که این وضع تقصیر من نیست. نمی‌دانم چه انتظاری از من دارد. بدبختی‌ها کم نیست. بعد از ظهر باید سری به حسین توفیقی بزنم. کمال را هم باید ببینم. لازم است مرتب به سراغ بچه‌ها بروم. آشناها که زیاد بشوند کارها راحت‌تر پیش می‌رود. حالا وقتی به آنها می‌گویم برای ترجمه همراه بیایند، کمی این پا و آن پا می‌کنند. کمی فکر می‌کنند و نمی‌فهمند که من می‌فهمم دارند دنبال بهانه می‌گردند. حیف که نمی‌شود رو راست به آنها گفت که این فکر کردن‌ها آدم را عذاب می‌دهد. وقتی تلفن می‌زنم، فوراً قبل از همه‌چیز، گلایه می‌کنند که چرا کم تلفن می‌زنم و به این ترتیب خجالت می‌کشم احتیاجم را در میان بگذارم و بخواهم دنبال بیایند. تعجبم از این است که چرا آنها به ما تلفن نمی‌زنند. در واقع می‌فهمم که من حق ندارم از آنها چنین گلایه‌ای بکنم. رابطه‌ای نابرابر بین من و آنها به وجود آمده است. کسی که محتاج است حق هم ندارد و باید به خیلی چیزها تن بدهد. دستی به آرامی بر شانسه‌ام قرار می‌گیرد و مرا از فکر بیرون می‌آورد. فرزانه است. کنارم ایستاده و به رویم لبخند می‌زند. از دیدنش خوشحال می‌شوم. می‌پرسم:

چطوری؟

با خرسندی دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید که: «خوب است، وضع‌شان جور است، مشکلی ندارند، و می‌خواهد با شوهرش به آمریکا برود و آنجا زندگی کند.»

اگر من جای آنها بودم و آنقدر که آنها زبان آلمانی بلدند بلد بودم، هرگز از این‌جا جم نمی‌خوردم. هردو، کار می‌کنند. معلوم نیست دیگر دنبال چه می‌گردند. این کارشان به نظر تنوع‌طلبی است. ولی عقیده‌ام را به او نمی‌گویم. دولایه تا شده کاغذی را که پروین برایم نوشته، در جیبم، میان

دو انگشت به هم می‌مالم و تردید دارم از فرزانه بپرسم که وقت دارد، یا می‌خواهد به سر کار برود. ظاهراً وقت رفتن به سر کار گذشته است. حرفی نمی‌زنم. می‌گویم؛ خودم یک جوری سر و ته قضیه را هم خواهم آورد. مشکل، فقط برخورد با زن بداخلاقی است که مسئول ما در سوسیال‌آمت است. در برابرش همیشه لال و بی‌دفاعم. حتی وقتی یک مترجم همراه دارم باز اعصابم را خرد می‌کند. وقتی جلوی میزش می‌ایستم، چنان به من نگاه می‌کند که انگار شخصاً مخارج ما را می‌پردازد. با این که می‌داند بلد نیستم آلمانی حرف بزنم، آنقدر تند با من حرف می‌زند و غرغر می‌کند که از رفتن به آنجا بیزار می‌شوم. نمی‌دانم آیا توهین هم می‌کند یا نه؟ برای جواب دادن به او هم که شده باید زبان آلمانی را یاد بگیرم و مطمئنم که این کار را خواهم کرد. جمیله می‌گوید که؛ من پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم یک زبان خارجی را یاد بگیرم. من معتقدم؛ که این طور نیست. این زبان واقعاً سخت است. همه می‌گویند که؛ زبان آلمانی سخت است. لغت‌هایش در مغزم نمی‌ماند. چند روز که زور می‌زنم مایوس می‌شوم و ولش می‌کنم. فرزانه می‌پرسد:

هنوز از دادگاه پناهندگی‌تون خبری نیست؟

می‌گویم:

نه، هنوز نه.

می‌گوید:

خیلی عجیبه. الان یک سال و نیمه که شما اینجایی و هنوز شماها رو نخواستن.

دوباره با خودش می‌گوید: «عجیبه.» و به فکر فرو می‌رود. انگار در سکوت چندبار کلمه «عجیب» را زیر دندان می‌جود و بدون آن که مرا ببیند به من خیره می‌شود. وقتی از حیرتی که ناگهان به آن دچار شده است بیرون می‌آید می‌گوید:

وکیل‌تون چی می‌گه؟

می‌گه؛ هر وقت کاغذ دادگاه بیاد خبرمون می‌کنه.

خب برو پیشش بگو؛ یه سئوالی چیزی از دادگاه بکنه.

باشه می‌رم. می‌گوید:

ولی شماها منتظر دادگاه نشین، ممکنه حالا حالاها کارتون طول بکشه. زبان آلمانی رو پیش خودتون بخونین. بدون دونستن زبان کاراتون پیش نمی‌ره.

می‌گویم:

آره داریم می‌خونیم.

می‌گوید:

خوبه. بعد لبخند می‌زند. حالت آدم‌هایی را دارد که روحش هم از مشکلات دیگران خبردار نیست. یادش می‌افتد بگوید:

مرتضی دیروز چندبار زنگ زد. می‌خواست باهات صحبت کنه. ولی نبود. برایش توضیح می‌دهم که روز گذشته را تا آخر شب پیش چندتا از بچه‌ها بوده‌ام و قول می‌دهم که عصر سری به آنها بزنم و نمی‌پرسم که مرتضی با من چکار داشته است. در ایستگاه بعدی، وقتی اتوبوس نگه می‌دارد، قبل از آن که فرزانه خداحافظی کند از حرکاتش می‌فهمم که می‌خواهد پیاده شود. او همراه عده‌ای پیاده می‌شود. اتوبوس تقریباً خالی شده است. نگاهی به آدم‌ها می‌اندازم. به یاد می‌آورم؛ پیرزنی که نزدیک ما ایستاده بود در طول صحبت دوفری من و فرزانه، چندین بار با سماجت به ما نگاه کرده است. مدتی به او که اکنون نشسته است و به من نگاه نمی‌کند چشم می‌دوزم. آفتاب به درون اتوبوس می‌تابد و هنوز چیزی از روز گذشته هوا گرم شده است. بیشتر مردم لباس‌های روشن و شاد به تن دارند. چشم بی‌اختیار به چهره دختری که لباس کمی به تن دارد دوخته می‌شود. زود به خود می‌آیم و نگاهم را از او می‌گیرم. اما حالت موهای سنگین و صافش که انگار از جنس طلاست در ذهنم حک می‌شود. می‌گویم؛ بعضی از این‌ها واقعاً خوش‌گلند. زمانی که در پیاده‌رو به سوی سوسیال‌آمت می‌روم، تصویر تمام قدم را در شیشه ویتترین یک مغازه می‌بینم و رویم را از آن برمی‌گردانم. دوست ندارم آن آدمی را که چاق و پیر شده و مانند آدم‌های الکلی خمود به نظر می‌رسد نگاه کنم. آدم همیشه از خودش تصویر دیگری در ذهن دارد. ولی آن هیکل بی‌ریخت و عجیب، آن واقعیت بی‌رحم مرا می‌ترساند. آن‌چه که هستم برایم خیلی ناآشنا و غریب است. وقتی به خودم فکر می‌کنم، انگار به یک آدم دیگر فکر کرده‌ام. گاهی که مستم، در آینه به چهره سفیدم خیره می‌شوم و از خودم می‌پرسم؛ واقعاً، این من هستم. آینه، گاهی مثل سکوت عظیم و حیرت‌انگیز غروب کوهستان است. مثل باد در گندمزاران شب.

با سری پُر از فکر، که فکر مثل شعاع‌های موئین از آن بیرون می‌تراود وارد سوسیال‌آمت می‌شوم. آدم‌های بسیاری در این‌جا در رفت‌وآمدند و کسی به کسی نگاه نمی‌کند. سقف راهروها بلند و

دیوارها کلفت و گچی‌ست و تا کمر به رنگ روغن خاکستری آغشته است. بیشتر شبیه درمانگاه سرپایی‌ست تا یک مؤسسه اجتماعی در یک کشور اروپایی؛ با آدم‌هایی که مثل بیماران در هم می‌لولند. هر جا که مربوط به این‌طور کارهاست غالباً ساختمان قدیمی دارد و احساس مطبوعی در مراجعین به‌وجود نمی‌آورد. اغلب آن‌هایی که این‌جا هستند، خارجی‌اند و آلمانی‌ها از نوع بدبخت‌هایش؛ بیکارها، علیل‌ها، الکلی‌ها و موجوداتی که موهای کثیف‌شان مثل تخته به هم چسبیده است به این‌جا می‌آیند. همیشه می‌گویم من با آن‌ها فرق دارم؛ ولی حضور در میان آن‌ها مرا به وحشت انداخته است. زمانی که در اردوگاه پناهندگان بودیم نیز، حضور سیلانی‌های نیمه‌سیاه، هندی‌ها، آفریقایی‌ها، ایرانی‌ها، لهستانی‌ها، چک‌ها و خیلی پناهنده‌های دیگر مرا به وحشت می‌انداخت. آن‌ها مثل یک خطر و نگرانی، با ناتوانی‌ها، حسرت‌ها، حرص و طمع و با بی‌پناهی‌شان در همه‌جا، در آشپزخانه عمومی، در حمام عمومی، در دست‌شویی عمومی و در راهروهای کثیفی که همیشه بوی بد در آن‌ها پیچیده بود حضور داشتند. بودن میان مردمی که زندگی و بی‌پناهی رنجورشان کرده است مایوس‌کننده بود. گاهی می‌گفتم؛ نکند این آدم‌های عجیب، یک شب، مست و از خود بی‌خود به اتاق ما بریزند. دختر بزرگم همیشه همراه مادرش به حمام و دست‌شویی می‌رفت و شب‌ها در اتاق را از تو قفل می‌کرد و میز و صندلی را پشت آن می‌گذاشت و بین ما می‌خوابید. وقتی به آن روزها فکر می‌کنم؛ انگار از یک چاه عمیق و ثَمناک بیرون می‌آیم.

سیگارم را که خاموش به نظر می‌رسد با چند پک به دود می‌اندازم و می‌روم در صف می‌ایستم. خوشبختانه سه نفر بیشتر در صف نیستند. اما زنی درشت‌هیکل، با پیراهنی سراسری و پُر و پیمان و پستان‌هایی که مثل مشک آب تکان می‌خورد مانند غازی سنگین با لنگر پیش می‌آید و اول صف می‌ایستد. دیگران اعتراض می‌کنند. ولی او کارت مخصوص آدم‌های علیل را که از قیل کف دستش آماده نگه داشته است در می‌آورد و نشان می‌دهد. روبه‌روی ما، کنار در یک اتاق دیگر، صف خیلی طولانی‌ست. خوشحالم که نام خانوادگی‌ام با حرفی که مربوط به آن اتاق است شروع نمی‌شود. نفر کنار دستی‌ام دست‌هایش را در جیبش فرو برده و سرش پایین است و لب‌هایش را از درون می‌مکد. نگاهش می‌کنم. ولی او اصلاً متوجه نیست.

مارک کف دستش می‌گذارم و بدون آن که تصمیم گرفته باشم به سوی خانه به راه می‌افتم.

در رامپله‌ها به پیرزنی برمی‌خورم که از «هن‌هن» کردن و عجله‌ام در بالا رفتن تعجب مخصوص پیرزن‌های اروپایی را نشان می‌دهد. به سرعت از کنارش می‌گذرم و در پاگرد بعدی می‌بینم که هنوز ایستاده است و به بالا نگاه می‌کند. برای اولین بار نسبت به این جور کنجکاو‌ها اعتنایی ندارم. به صدای تخته‌های پله‌ها هم که رنگشان رفته توجه نمی‌کنم. هر وقت با شبنم از این پله‌ها پایین می‌رویم، او جلوتر از همه‌ی ما، با بی‌باکی کودکانه‌اش از زاویه تند و مثلثی‌شکل پله‌ها می‌پرد.

جلوی در، لحظه‌ای صبر می‌کنم و نفس‌نفس می‌زنم. حرف‌هایی را که در راه آماده کرده‌ام مرور می‌کنم. قصد دارم حساسی با جمیله صحبت کنم. با این‌که کلید دارم؛ ولی ترجیح می‌دهم زنگ بزنم. این وقت روز جمیله زود در را باز می‌کند. زنگ در برایش حادثه است. چه کسی ممکن است صبح‌ها به سراغ ما بیاید؟ حتی امکان دارد نگران شود. مهم نیست. می‌بیند که به فکرش بوده‌ام. قصد دارم جدی حرف بزنم. اول با عشق و محبت، و بعد که قبول کرد من هم حق دارم، با منطق. دیگر دعوا و مرافعه موقوف! چند بار روی کلمه منطق تأکید می‌کنم و همراه آن انگشت‌هایم را در مشت فشار می‌دهم. راهش همین است. اگر تا به حال غفلت کرده‌ام مهم نیست؛ می‌شود همه‌چیز را جبران کرد. بعد هم که با او حرف زدم، می‌روم به کارهایم می‌رسم.

اما کسی در را باز نمی‌کند. باز زنگ می‌زنم. عجیب است. از تصور این‌که جمیله در خانه نیست سرگردان می‌شوم و افکارم همچون کبوترانی که سنگی به میان‌شان بیافتد می‌پرند. اتاق کوچک‌مان را به شکل خالی و بیهوده در نظرم مجسم می‌کنم. قبل از آن‌که کلیدم را با دو انگشت از جیب کوچک شلوارم بیرون بکشم، به‌آرامی پوسته کوچکی را با دندان از لبم می‌کنم و بار دیگر، با دست چپ و با ناامیدی زنگ می‌زنم. در مقابل، فقط صدای آخرین قدم‌های سنگین و با طمأنینه پیرزن را از پایین پله‌ها می‌شنوم که از ساختمان خارج می‌شود و در را می‌بندد. در سکوت سنگینی که رامپله‌ها را در برمی‌گیرد، کلید را در قفل می‌چرخانم. صدای دنده‌های ریز و آلوده به روغن قفل، نافذتر از

کارم بدون درگیری و معطلی زیاد انجام می‌شود. از این‌که بدون کمک دیگران کارم را انجام داده‌ام راضی‌ام. این موفقیت کوچک به وجدم می‌آورد. بیرون، در یک محوطه باز، تحت تأثیر میز و صندلی‌های سفیدرنگ یک رستوران، زیر سایه درختانی با برگ‌های سبز روشن می‌نشینم و یک آبجو سفارش می‌دهم. مردم در این روز آفتابی و گرم قیافه‌های شاد دارند و با آدم‌های آن محیط بسته و پُر از دود فرق می‌کنند. در این فضای سالم و آفتابی به خودم امیدوار شده‌ام. خیابان شلوغی که جلوی رویم قرار دارد، محل خرید عمومی‌ست و ماشین از آن عبور نمی‌کند و تمام سطح آن را دکه‌های سرپایی خوردنی و نوشیدنی پُر کرده است و مردم لابلای آنها در حرکت‌اند. پایین‌تر، برجک‌های سفیدرنگ یک کلیسای بزرگ که مانند ستون‌های غارهای آهکی پُر از نقش و نگار است از میان برگ‌های درختان پیدا ست. جرعه‌ای از نوشابه‌ام را می‌نوشم و لب‌هایم را می‌لیسم و از موسیقی لذت می‌برم. چند جوان شیلیایی ترانه‌ای را از آن‌ور دریاها می‌خوانند و موهای سیاه و سنگین‌شان را همراه موزیک تاب می‌دهند. زیلوهای پرنقشی که به دوش دارند آنها را شبیه چوپان‌ها کرده است. در موسیقی آنها ریتم و حالت زیبایی نهفته است که بدون درک کلمات می‌توان از آن لذت برد. احساس کرده‌ام که زندگی خوب است. سرم اندکی از آبجویی که چند مارک برایش می‌دهم گرم شده است. از این جور مستی‌ها خوشم می‌آید. نوعی غم و نوعی حق‌به‌جانبی به من دست داده است. حق خودم می‌دانم که به تنهایی و بدون بچه‌ها هم به تنهایی لذت ببرم. حساب می‌کنم که تا بعدازظهر که قرار دارم، وقت زیادی در پیش است. می‌توانم به منزا بروم و ناهار را آن‌جا بخورم. از ذهنم می‌گذرد که جمیله در خانه تنهاست. ولی به خودم می‌گویم که به منزا می‌روم. به این ترتیب می‌توانم خیلی از بچه‌ها را ببینم. بعدازظهر هم با حسین و کمال قرار دارم و عصر را برای صحبت با مرتضی گذاشته‌ام. هنوز هم نمی‌دانم با من چه‌کار دارد. به ساعت نگاه می‌کنم؛ ده و نیم صبح است. برای رفتن به منزا هم زود است. تصمیم می‌گیرم یک آبجوی دیگر بنوشم. می‌خواهم زمان را پُر کنم و تصویر جمیله را که در خانه تنهاست و در ذهنم شکل می‌گیرد پس می‌زنم. ولی صورت او آرام‌آرام از ته تاریکی پیش می‌آید. نگاهش سرزنش‌بار است. نمی‌خواهم اسیر این حالت بشوم؛ ولی از جایم برخاسته‌ام. پیشخدمت رستوران مرا از دور می‌بیند و اشاره می‌کند که خواهد آمد. صبر نمی‌کنم. می‌روم چند

همیشه به گوش می‌رسد. انگار دارم مثل یک دزد وارد خانه خودم می‌شوم. سکوت این خانه قدیمی، در این ساعت روز که حتی صدای شستن و رویدن هم در آن پایان گرفته، مثل تار و پودی نامرئیست و به شعر شباهت دارد و مرا به یاد کودکی‌ام می‌اندازد؛ به یاد زمانی که مادرم نبود و من در تنهایی، بوی اتاق جارو شده، بوی هوای تازه‌ای که از پنجره‌ها می‌آمد و بوی ملاقه‌های شسته‌شده با صابون را احساس می‌کردم.

اتاق مرتب و خالی و پنجره‌ها باز است. همه ظرف‌ها شسته شده و روی دست‌شویی فلزی و براق تلمبار است. از قطره‌های آبی که بر آن‌ها نشسته می‌شود فهمید که مدت زیادی از شستن‌شان نگذشته است. به روتختی صاف و مرتبی نگاه می‌کنم که پیداست چندین و چند بار بر آن دست کشیده شده است تا کاملاً صاف شود. همه‌چیز درست سر جای خود قرار دارد و نظم، بدون حضور جمیله به چشم می‌خورد. حتی جایی که بچه‌ها موقع غذا خوردن و مشق نوشتن می‌نشاند کاملاً مشخص است. جای من و جمیله، در طرف دیگر است. حدس می‌زنم جمیله به خرید رفته باشد. منتظر او خواهم ماند. کتری را آب می‌کنم و روی اجاق می‌گذارم. به دست‌شویی می‌روم و موهایم را شانه می‌زنم. جلوی آینه، همه حالت‌هایی را که ممکن است جمیله را راضی کند به چهره‌ام می‌دهم. خیلی وقت است او را عاشقانه نگاه نکرده‌ام. یاد زمانی می‌افتم که عاشق او شده بودم و احساس می‌کنم چقدر از آن زمان دورم. باید جایی، چیزی اشکالی پیدا کرده باشد. می‌روم و از طبقه چهارم کمد، بهترین پیراهنم را برمی‌دارم و می‌پوشم. همه‌چیز روبه‌راه است. آماده و مرتب روی تنها تخت اتاق، که متعلق به شب‌نم است، می‌نشینم و انتظار می‌کشم. شب‌نم دوست ندارد روی تختش بنشینیم، ولی ما می‌نشینیم. مهم این است که وقتی از مدرسه برمی‌گردد، تختش تمیز و مرتب باشد. این کار را جمیله می‌کند. او شب‌نم را عین خودش بار آورده است. پروین هم عین اوست. هیچ‌کدام‌شان به من نرفته‌اند. امروز دیدم که پروین بزرگ شده است. پیش‌ترها به دعوای ما بی‌اعتنا بود، ولی حالا بزرگ شده است و از آن عذاب می‌کشد. چه می‌شود کرد؟ اتاق دیگری نداریم که به آن برویم و دعا کنیم. مجبوریم جلوی او فحش و بدوبیراها را نثار هم کنیم. اوایل می‌رفتیم در رامپله‌ها با هم حرف می‌زدیم، ولی وقتی تحمل‌مان تمام شد، جلوی پروین و شب‌نم با هم دعا می‌کنیم. آن‌ها مجبورند با واقعیت‌ها روبه‌رو شوند. دعا چیزی‌ست که همیشه پیش خواهد آمد. اما بدی‌اش این است که وقتی جمیله جلوی بچه‌ها گریه می‌کند،

آن‌ها می‌روند او را بغل می‌کنند و چنان نگاه تلخی به من می‌اندازند که انگار مردی بیگانه و خطرناکم. این‌جاست که دیگر این اتاق، اتاق کودکی‌های من نیست. چیزی از آن با اتاق آن زمان‌ها فرق کرده است. دیوارهایش ابرآلوده و تاریک‌اند.

صدایی می‌شنوم. اول فکر می‌کنم که جمیله آمده است. ولی او نیامده است. صدا از دست‌شویی می‌آید. مثل بچه‌ها می‌ترسم. ممکن نیست کسی آن‌جا باشد. آیا جمیله در این مدت خودش را آن‌جا، پشت پرده دوش پنهان کرده است؟ با تردید برمی‌خیزم و پیش می‌روم. دستگیره فلزی و سرد را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم. جمیله آن‌جا نیست. ولی ناگهان می‌بینم که او آن‌جاست؛ او، کسی که همیشه از دیدنش به وحشت افتاده‌ام آن‌جاست. آن تصویر بی‌ترحم و مودی آینه؛ با موهایی که مثل تخته به هم چسبیده است و با لبخند ترس‌آوری که بر لب دارد، آن‌جاست.

آدم بیرون و دیدم مردی با موهای کثیف و دست‌های خونی آن‌جا ایستاده است و خون، از جای بریدگی انگشت‌هایش بیرون می‌زند. به سرعت برگشتم و فرار کردم. از پشت مرا گرفت و گونی کثیفی را روی سرم کشید. جیغ کشیدم.

مادر گفت:

- باز رفتی اون‌جاها؟

گفتم:

- می‌خواستم برم بیرون.

گفت:

- رفتی اون طرفا!

گفتم:

- خب، «خواب» همه‌جا هست.

گفت:

- پس اصلاً نرو بیرون. وقتی گفتن؛ «نباید بیرون رفت»، نباید بری.

مادر صغرا آمد، جیغ کشید. همه ترسیده بودند. پدر همان‌طور محکم پشت در را نگه داشته بود و هنوز از بیرون محکم به در می‌کوبیدند.

مادر گفت:

- حالا بیا این‌ور، اونا رو عصبانی نکن.

گفتم:

— من کاری‌شون ندارم. اونا خودشون هی دنبالم می‌کنن. ببین، دنبالم همه کردن! همه دارن جیغ می‌کشن.

از همه‌ی خانه‌ها صدای جیغ بچه‌ها می‌آمد.

مادر گوش داد و گفت:

- این وضع قابل تحمل نیست.

پدر آمد، دستم را گرفت و برد توی پستو و لحاف را کشید روی سر خودش و من و گفت:

- این‌جا امن‌تره، ما رو نمی‌بینن.

مادر گفت:

- فایده نداره، اونا همه‌چیزو می‌بینن.

پدر گفت:

- بیشرفا، دس‌وردار نیستن.

مادر گفت:

- هیس، می‌شنفن. کافیه بو بیرن یکی از این حرفا می‌زنه، بیان بچه‌هامو بخورن.

پدر گفت:

- تنشون بوی سردخونه می‌ده. بوی گند مرده.

مادر داد زد:

— حالا هی بگو. بگو تا بفهمن بیان. شماهام بگیرین بخوابین! تنها کاری که می‌شه کرد، اینه که مواظب باشین بگیرن‌تون. بگیرن، خوردن!

ما می‌لرزیدیم.

پدر گفت:

- خیلیم نباید ازشون ترسید.

مادر خندید:

— هه! یادت رفته؟ مث این‌که یه دفعه دیگم این اتفاق افتاده، یادت نیست؟ اون دفعه همین‌طور بود. کسی جرأت نداشت بره بیرون. همه‌جا بوی خون بچه‌ها پیچیده بود. هر جا می‌رفتی می‌گفتن: «در رین، بچه‌خورا دارن میان!»

پدر گفت:

- حالا این چیزا رو جلوی بچه‌ها نگو.

مادر گفت:

- اینام باید به‌هرحال واقعیت رو بدونن.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. ستاره‌ها نبودند. ستاره‌هایی که می‌شد کف دست احساس‌شون کرد، نبودند. ماه، در خود فرو رفته و تیرمرنگ بود. فقط خط روشنی دورش داشت و به‌جای آن‌که مثل یک پری دریایی از آب بیرون بیاید و روی سنگ آسمان لم بدهد، از خواب بیدار شده بود و با ترس، بر گرد یک دایره می‌چرخید.

مادر شانه‌هام را گرفت و مرا کنار کشید و گفت:

- بیا این طرف. الان وقت بیرون نگاه کردن نیست. می‌خوای عصبانی‌شون کنی؟

ولی خودش بیرون را نگاه کرد و گفت:

— ماه گرفته. این نشونه‌ی بدیه. ممکنه شب از اینم سیافتر بشه. وای به حال اونایی که در و پنجره درست و حسابی ای ندارن.

پدر گفت:

- همونی که گفتم؛ تنشون بوی سردخونه می‌ده.

مادر گفت:

- آه، هی بگو!

بعد رو به ما ادامه داد:

— بخوابین! آگه چشاتون وا باشه، میان می‌رن توش.

چشم‌هام را محکم بستم و بلافاصله در خواب دیدم که به‌شدت در می‌زنند. بیدار شدم. مادر و بچه‌ها همگی پشت در را محکم نگه داشته بودند که آن‌ها نتوانند بازش کنند.

گفتم:

- حالا آگه بیان چی؟

مادر گفت:

- نمیان، بگیر خواب.

گفتم:

- آگه اومدن چی؟

می‌خواست بگوید: «نمیان!» که آمدند. مادر تا چشمش به آن‌ها افتاد خودش را باخت. آن‌ها مثل بو، مثل سیاهی شب، از درز درها به درون اتاق خزیدند.

پرسیدم:

- چرا می‌ترسی؟ دیدی آدم‌بزرگا رم می‌خورن! گفت:
مادر با مهربانی لبخند زد و گفت:

_____ ساکت باش، تکون نخور. تکون نخوری نمی‌فهمن ما این‌جاییم. گفتم:
_____ می‌فهمم. حالا دیگه از این فکرا نکن. مٹ بچه خوب، یه ماچ محکم بده، بگیر بخواب. پرسیدم:

- ولی دارن ما رو می‌بینن. - بچه‌خور راسته؟

_____ باشه ببینن. نمی‌فهمن. فقط نباید تکون بخوری. تا تکون بخوری، فهمیدن. گفتم:

- می‌ترسم.

_____ نترس. شجاع باش. اینا چشم ندارن. نیگا می‌کنن؛ ولی چشم ندارن. نترس. (داد زد) وایسا! حرکت نکن.

تا تکان خوردم، یکیشان مرا گرفت.

مادر گفت:

_____ دیدی عاقبت چه بلایی سر خودت آوردی؟ حالا هی حرف گوش نکن.

هنوزم می‌تونی تکون نخوری. اینا از چیزی که حرکت کنه می‌ترسن. می‌گیرنش که حرکت نکنه.

من تکان نخوردم. از لای درز درها تاریکی و سرما مثل دود مذاب پایین می‌ریخت. درها، زیر فشار هوای بیرون داشت می‌شکست.

مادر گفت:

_____ مواظب باش. وامونده داره خودشو آماده می‌کنه یه بلایی سرت بیاره. همون‌طور بی‌حرکت بمون، من حواسش رو پرت می‌کنم. تا ولت کرد، در رو...

بچه‌خور نگاهی به مادر انداخت و مرا ول کرد. معلوم بود، حرکت مادر را دیده است.

مادر در رفت. ولی بچه‌خور دست‌هاش بیش‌از اندازه دراز شد و مادر را گرفت و خورد.

من جیغ کشیدم. فریاد زدم. به سر و صورت خودم کوبیدم. مثل کوره داغ شده بودم و عرق از همه سوراخ‌های پوستم با فشار بیرون می‌زد.

مادر پرسید:

- باز رفتی اون طرفا؟

گفتم:

- آره رفتم. کار دیگه‌ای می‌تونستم بکنم؟

مادر با مهربانی لبخند زد و گفت:

_____ می‌فهمم. حالا دیگه از این فکرا نکن. مٹ بچه خوب، یه ماچ محکم بده، بگیر بخواب. پرسیدم:

- بچه‌خور راسته؟

گفت:

- بگیر بخواب، به این چیزا فکر نکن.

گفتم:

- ولی باید بگی «راسته» یا «نه».

با ترس به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- نه، «راست» نیست.

دیدم دارد گریه می‌کند. معلوم بود دروغ می‌گوید. می‌دانستم که «راست» است. خودم با چشم‌های خودم دیده بودم‌شان. به مادر نگاه کردم. دیدم چشمانش به رنگ مهتاب است و بد گریه می‌کند. هنوز هم نمی‌توانم حق‌هق سنگین او را از خاطر ببرم. انگار در دالان‌های خالی و تاریک سرم حک شده است.

حالا خیلی از آن زمان‌ها می‌گذرد. روزها به سرعت باد طی شده‌اند. از آن چیزهای دورافتاده، تنها خاطره‌ای تلخ و سنگین برای من باقی مانده است که از یادآوری آن‌ها و لگدهایی که به در می‌خورد، فقط سرم درد می‌گرفت.

اگر مادر بود و می‌دید که آن‌ها راستکی هستند و من به آن‌ها عادت کرده‌ام، حتماً ناراحت می‌شدم. آن‌ها همین‌جا هم هستند و دیگر مرا نمی‌ترسانند. آن‌ها فقط بچه‌های مرا به وحشت می‌اندازند. بچه‌ها از پنجره به بیرون نگاه می‌کنند و می‌ترسند. باد زوزه می‌کشد و شب هنوز سیاه است.

عباس سماکار

کنجکاو‌ی‌ام را هم برانگیخت که درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زند و با چه اخت شده است؟

دوستانش با لبخند همراهی‌اش کردند. اما نگاهشان دلسوزانه و لبخندشان محزون بود. در حال خندیدن مرا دید که داشتم مشتاقانه نگاهش می‌کردم. چشمکی به من زد و سر میزمان آمد: "سلام، سلام بچه‌ها چطورید؟ خوش می‌گذره؟ چطور بود تا اینجا، ها؟"

دوستانم کمی دستپاچه شدند. اما من گفتم: عالی بود. کیف کردیم. شما چطور؟ اونی بود که انتظار داشتین؟

نگاهش را به من دوخت. یکجوری بود نگاهش. نه مثل همه‌ی نگاه‌ها، یک حالت مسخرگی، یک وارستگی. بی‌ریا بود نگاهش!

- آره، آره ولی حالا باید دنباله‌اش را ببینیم. کجا نشسته بودن؟ نگاهی سرسری به بلیت‌هایمان انداخت و گفت: تموم شد، نرین‌ها! بریم با هم به چیزی بنویسیم. باشه؟

دوستانم با تعجب نگاهم کردند و در عمق چشمانشان، "نه" را حس کردم. اما گفتم: البته. البته. جلو در منتظر می‌شیم.

قسمت دوم نمایش اجرا شد و در خاتمه، بازیگران بر روی صحنه آمدند. صدای براوو، براوو، و ابراز احساسات بیش از حد یک نفر در میان کف زدن تماشاچیان، تمام نگاه‌ها را به خود جذب کرد. او بود. چنان دست می‌زد و هورا می‌کشید و براوو می‌گفت که چندین بار بازیگران اختصاصاً برای او خم شدند و گرنش کردند.

حالا جلو در ورودی تئاتر، بچه‌ها ناراحتند.

- چرا گفتمی میایم؟ یارو دیوونه‌س، ندیدی چی‌کار کرد؟

- نه بابا، دیوونه چیه؟ اهل دله، سرحاله، می‌خوام ببینم چی تو ذهنشه.

راضی نشدند. از سه نفر دو نفرشان رفتند و یکی‌شان همراهیم را قبول کرد. برایم جالب بود بدانم این مرد عجیب چه در دل دارد. شاید برای شروع داستان کوتاهی که ماه دیگر باید تحویل می‌دادم، یاریم می‌کرد.

ایستاده بودیم که آمدند. او با شور و هیجان و تکان دادن دست داشت برای دوستش، یکی از همان‌هایی که در آن تراکت کنارش بود، مردی جوان درست نقطه‌ی مقابل او، طاس و شکم‌گنده! چیزهایی

مهرناز صالحی

تقدیم به بیگانگان

همه‌ی گانه‌های پنج‌گانه

گذارم از سرزمینم به بی‌گانه است.

با سپاس از یاران هنرمندم: قدسی قاضی‌نور، مهتاب شمس‌ایلی، لالی، حمید طباطبایی، برای حضورشان و راهنمایی‌هایشان.

و نیکو NICO همیشه.

گانه‌ی اول

با او در تئاتر شهر آشنا شده بودم. با دوستانم رفته بودیم نمایش "مردی که مرده بود و خود نمی‌دانست" را ببینیم. آن تراکت بود و تا شروع نیمه‌ی دوم، نیم‌ساعتی مانده بود. چهارنفری به میزی حمله بردیم و به نوشیدن چای و قهوه مشغول شدیم که صدایش از میز بغلی که درباره‌ی مسئله‌ای معرکه گرفته بود، توجه‌مان را جلب کرد:

"من دیگه باهاش اُخت شدم. نمی‌دونم چه جوری حالی‌تون کنم... مث رابطه‌ی جنسی..." و بلند خندیده بود. مرد خوش‌تیپی حدود چهل سال با موهای پُرپشت سیاه و چشمانی بَرّاق که مژه‌های بلندی بر آنها سایه افکنده بود، دلم را در سینه لرزاند و حس

می‌گفت که ما را دید: "آه بچه‌ها، چه خوب، چه خوب. ولی باقی کجا رفتن چه حیف! بیاین بریم یه جای خوبی رو می‌شناسم. بریم بریم. من ماشین دارم."

یکسره حرف می‌زد. بدون نگاهی به ما، بدون پرسشی براه افتاد و ما را همچون مغناطیسی بدنبال خود کشانید.

مرد طاس کمی عقب‌تر راه می‌رفت و سعی می‌کرد ما را همراهی کند. داشتم کمی مرتد می‌شدم که کار درستی کرده‌ام یا نه؟ اما وقتی دیدم هر چندقدمی برمی‌گردد تا ببیند که داریم می‌آییم، نمی‌دانم چرا خیالم جمع شد. نمی‌دانم چه داشت که به او اعتماد می‌کردی!

ماشین کوچک جمع و جوری داشت. سوار شدیم و به محض نشستن پشت رل شروع کرد: "آره، می‌دونین، خوشم اومد. بچه‌ها واقعاً گل کاشتن! خیلی خوب بود. خیلی تمیز در آوردن، مگه نه؟" و از تو آینه به پشت نظری انداخت که البته چیزی ندید. گفتم: بله بله. با شما هم عقیده‌ام.

مرد طاس سرش را به‌طرف صندلی عقب برگرداند و با صدای زیرش که به قیافه و هیکلش نمی‌خورد، گفت: منم خوشم اومد. قیامت کردن. هه هه هه.

دوستم سرش را به پنجره ماشین تکیه داده بود و به آن‌چه که از جلو چشمش می‌گذشت، چشم دوخته بود و به حرف‌های ما توجه نداشت.

- بچه‌ها بریم چاتانوگا؟ بازه هنوز.

- باشه. ولی زیاد دیر نباید بشه. البته تاکسی می‌گیریم.

- تاکسی چیه! خودم می‌رسونمتون. کجا می‌شینین؟

- شهر آرا، دوره. تاکسی می‌گیریم.

- نه بابا، مگه می‌ذارم. حالا بریم یه کمی با هم حرف بزنیم و یه چیزی بخوریم. ضعف کردیم از گشنگی بخدا.

چاتانوگا زیاد شلوغ نبود. میزی گرفتیم و چهار نفری نشستیم و او بدون این‌که نظر ما را بپرسد، چند نوع دسر و شیرینی و نوشیدنی سفارش داد.

- آره. ببین یه موقع می‌شه که می‌بینی باید از زندگیت استفاده کنی. کامل. از هر روزت. می‌دونین قبل از نمایش عصری رفته بودم سینما.

قبلش هم با مادر اینا رفته بودیم چلوکبابی. ماه بود غذاش.

بعد چشماشو رو من تیز کرد و گفت: یه روز با هم می‌ریم باشه؟

دوستم ناراحت نشسته بود. فکر کردم شاید پشیمان شده. با تلاقی نگاه‌مان، نگرانی‌ام را حدس زد و با باز و بسته کردن چشمانش خیالم را راحت کرد. علامت خوبی بود. گفتم: آخه آدم نمی‌تونه هرکاری رو که دلش بخواد بکنه. خوب خیلی کارا هست که می‌خوای و به دلیلالی مختلف نمی‌شه. مگه نه؟

- آره، آره، می‌دونم. منظورم اینه که تا جایی که می‌شه. همش سر این موضوع با مادر اینا بگو مگو داریم. هی میگن استراحت کن. ول کن بابا استراحت چیه. دم را خوش دار. مگه نه؟

گارسون آمد و بساط را بر روی میز چید. با دقت به او نگاه می‌کردم. چه ناراحتی‌ای دارد که باید استراحت کند. چرا این‌قدر ناآرام است؟

- خوب شماها چی‌کار می‌کنین؟ درس و تحصیل براهه‌ها؟ و نگاهش را از من به دوستم و دوباره به من برگرداند.

- بله، درس و درس. و این تناثر را هم به توصیه استادم باید می‌دیدم.

"جدی! چه خوب. هنرهای زیبایی هستین؟" و با کنجکاو منتظر جواب، چشمان کمی سرخ شده‌اش را به ما دوخت.

"نه، من ادبیاتی هستم." مثل خودش جواب داده بودم و دو نفری به خنده افتادیم.

- و دوستت؟

"راه من بی‌هنری است. فیزیکی‌ام. ها ها." حالا دوستش وارد صحبت‌مان شد و گفت: آدم می‌تونه دوستدار هنر باشه و هنرمند نباشه. اینم می‌شه. مثل من که خداوند عالم هیچ‌گونه هنری به من عنایت نفرموده‌اند و با خنده‌ای مقطع ادامه داد: البته باید بگم اگه همه صاحب هنر باشن که کار هنرمندا پیش نمی‌ره که.

از همه‌مان بیشتر خودش به همه خوراکی‌های روی میز دستبرد زد. راست گفته بود که گرسنه است. تعجب کرده بودم که سفارش مشروبی نداده است! از طرف دیگر خوشم هم آمده بود. خیلی دلم می‌خواست که دنباله صحبت‌هایی را که در تناثر شنیده بودم ادامه دهد. اما بحث‌مان برگشت خورده بود به رشته‌های مختلف دانشگاهی و ادب هم

و نیم ساعت بعد در ماشینش داشتم به قصه‌های دو هفته‌ی اخیر گوش می‌کردم.

- نمی‌دونی، باورت نمی‌شه که زمستون شنا تو دریا چه کیفی داره.

- کیف یخی!

- نه. ها. ها. یخ نمی‌کنی. اولش چرا. ولی بعد از چندتا دست‌وپا زدن، وای محشره. اونای دیگه رو هم به‌زور بردم تو دریا. انقده خندیدیم، باورت نمی‌شه. یه بار با هم می‌ریم. قول.

- من خیلی سرمایه‌ی رومن حساب نکنین.

- حیفه این تجربه رو نکنی. بعداً می‌فهمی که راست می‌گفتم.

تعجب کرده بودم که تنها دنبالم آمده ولی چیزی نگفتم. این چلوکبابی را نمی‌شناختم. ظاهرش زیاد شیک و اعیانی نبود.

- می‌بینی چه پُره. نگران نباش من میز گرفتم. غذای خوب احتیاج به زرق و برق نداره که. بریم بالا.

از پله‌های چوبی به طبقه‌ی دوم رستوران که در حقیقت نیمه‌ی طبقه‌ی اول محسوب می‌شد، رفتیم! چند بار، سرمان به سقفک جاسازی شده‌ی طبقه‌ی دوم خورد. در نور کم‌رنگ لامپ‌های بی‌شمار، میز درازی که حدود بیست نفری را در خود جا داده بود، توجه‌ام را جلب کرد و با نورافشانی کلّه‌ی طاس رفیق تئاتر شهر، حدسم مبدّل به یقین شد.

- سلام بچه‌ها ببینین کی رو آوردیم. حالا همه‌تون با ادب میشین.

و خنده‌ی بلندی سر داد. همه به زحمت تکانی خوردند و سری خم کردند و خوش و بشی و ما را در کنار خود نشانددند.

- سفارش دادین یا نه؟ و رو به من کرد و پرسید: تو چی می‌خوری؟

- هر چی که خوشمزه‌ترین.

- ماه. جوابت ماه بود. شماها چی سفارش دادین؟

هر کسی چیزی می‌گفت و گارسون که با پارچ دوغ بالای سرمان منتظر سفارش غذا ایستاده بود، حیران سر به این‌سو و آن‌سو می‌برد.

- ساکت! خوب، ببین.

سرش را بیخ گوش گارسون برد و چیزهایی سفارش کرد و بعد نشست. رو به دیگران کرد و

اجازه نداده بود که با سؤال‌هایم بتوانم کنج‌کاوی‌ام را ارضاء کنم. یک ساعتی نشسته بودیم و دیگر داشت دیر می‌شد. وقتی نگاهی به ساعت انداختم، فوراً گارسون را خواست و حساب را پرداخت و به تعارف‌های ما برای پرداخت آن اعتنایی نکرد.

- بچه‌ها بریم برسومتون. گفتین شهرآرا نه؟

- بله، ممنون می‌شیم.

- نه بابا، ممنون چیه. دیگه دوستیم مگه نه؟

دوستش با خنده گفت: آخ بمیرم برات که چقدر دوست و آشنا کم داری. ها ها ها.

در راه برایش گفتیم که چهارنفری در آپارتمانی زندگی می‌کنیم. همه‌مان شهرستانی هستیم و دانشجوی دانشگاه تهران در رشته‌های مختلف.

- خوش به حالتون. چه کیفی می‌کنین. کاش من جای شما بودم!

وقتی که شماره‌ی تلفن‌هایمان را رد و بدل می‌کردیم هرگز فکر نمی‌کردم که دوباره خواهیم دید.

جمعه‌ای بود از آن جمعه‌ها که حال هیچ‌کاری را نداری و می‌خواهی تنها باشی و وقتی تنها می‌مانی پیشیمان می‌شوی که چرا با دیگران نرفته‌ای و گوشه‌ای زانو به بغل کز می‌کنی که زنگ تلفن از بودند در حال آگاهت می‌کند و.... "الو". طنین صدایش از آن‌ور سیم هم تو را به هیجان و ناآرامی‌اش پیوند می‌دهد.

- هی کجایی ادبیاتی؟ سلام. یاد ما نمی‌کنی، ها.

- سلام از ما، همین‌جاها بخدا. به یادتونم هستم ولی.

- ولش کن، نمی‌خواد فکر کنی که چی باید بگی. می‌ای چلوکباب بز نیم؟ یادته دفعه‌ی پیش گفتیم محشره. چندتا از بچه‌هارو هم خبر می‌کنم. می‌ای؟ شما چند نفرین؟

- تنهام، رفقا رفتن الواتی.

- خوبه، عیب نداره، می‌ای؟

ساعت یازده بود و وقت خوبی برای یک ناهار مفصل.

- کور از خدا چی می‌خواد؟

- آفرین. نیم ساعت دیگه اونجام. زنگ می‌زنم پیر.

پایین.

گفت: خوب حالا دوباره می‌تونین شروع کنین به هرچه که داشتین می‌کردین. بعد رو به من کرد و گفت: از نون و پنیر و سبزی هم غافل نشو. می‌خوای برات لقمه بگیرم؟

- بنظر می‌رسه که لقمه شما خیلی لذیذه. پس لطفاً...

- ببینین که این ادبیاتی چه خوب با من کنار می‌آد و چه جوابایی می‌ده. به خدا حظ می‌کنم.

و دستش با لقمه نان و پنیر به طرفم دراز شد. به نظر می‌رسید که آن‌های دیگر خوب می‌شناختندش، چون هر چه می‌گفت و می‌کرد برایشان غریب نبود. کنارم نشسته بود. سرم را نزدیکتر بردم و پرسیدم: امروز روز بخصوصیه؟ به خنده افتاد و برای من و همه با صدایی بلند اعلام کرد که هر روز روز بخصوصیه. و رویش را به من کرد و ادامه داد:

- هی ادبیاتی، گفته بودم برات که، ها؟

یاد شب تئاتر افتادم و از سؤالم پشیمان شدم. از قیافه‌ام فهمید و آهسته در گوشم نجوا کرد: عیب نداره، خوش باش. چطوره غذا؟ حق داشتم یا نه؟ از این شوید باقالی هم بچش. از همه‌چیز، می‌بینی که بی‌نظیره. مگه نه بچه‌ها؟

همه با دهان پر سر را به موافقت تکان دادند. واقعاً غذاها حرف نداشتند. خوردیم تا آن‌جا که می‌توانستیم و عزا گرفتیم که سیر شدیم! "وای آدم دلش می‌خواد هیچ وقت سیر نشه! تا به حال این احساس رو تجربه نکرده بودم!"

- گفته بودم که. حالا اثبات شد. ها ها ها.

دور میز با شکم‌های پُر یکوری نشسته بودیم و به فنجان‌های چای‌مان خیره شده بودیم و از آن کمک می‌خواستیم که شاید بتواند غذاها را هضم کند! ناگهان با سؤالش همه را از جلسه چلوکباب بیرون کشید: خوب، بگین ببینم کی حاضره بریم سینما؟

همه نگاهشان را به یکدیگر دوختند! گفتم: فیلمی رو در نظر دارین؟

- نه، سینما دیگه! هر فیلمی باشه فرق نمی‌کنه.

یکی از آن سر میز با خنده داد زد: بابا بذار از لذت این چلوکباب بیایم بیرون. فعلاً ضربه مغزی هستیم!

- باشه، حق دارین. نیم ساعت وقت دارین تصمیم بگیرین که می‌آین یا نه.

و رویش را به من کرد و با خنده گفت: تو که می‌دونم می‌آی، مگه نه؟

- از کجا می‌دونین؟

- خوب، چون تو جوونی و دنبال شور و شر. ول کن این پیر و پاتالا رو. ها ها.

"نه بابا، جوونام دیگه مٹ سابق بُخاری ندارن." صدای نازک دوست تئاتری که روبرویمان نشسته بود، حواسمونو به خودش کشاند. "البته با عرض معذرت" و سر طاسش را برایم خم کرد.

- حق دارین. حق دارین ولی من با اونای دیگه فرق دارم و سینما رو به هیچ وجه از دست نمی‌دم. امروزم مثل همیشه روز بخصوصیه!

- نگفتم بهتون این ادبیاتی شاهکاره و فنجان چایش را به سلامتیم بلند کرد.

چند نفری داوطلب شدند و سینما رفتن تصویب شد! همان شب بود که وقت رساندند به خانه، برایم گفت: آره، گفتم برات یا نه؟ نمی‌دونم.

- چی رو؟

- همنشین و یار غارم رو دیگه. آشنات کردم باهاش؟

- نه! یار غار؟!!

- آره خوب. بهتره که هفته دیگه باهاش آشنا بشی.

- هفته دیگه؟

- آره. تولدمو جشن می‌گیرم. شاهکاره، می‌آی دیگه؟

- جمعه دیگه‌اس؟

- نه. می‌دونی فکر کردم پنجشنبه شب بگیریم که فرداش همه تعطیل باشن. فکر خوبیه؟

- باشه، با کمال میل می‌آم و اون‌جا با یار غارتونم آشنا می‌شم.

- ها ها ها. حتماً. راستی از امروزت خوششت اومد؟

- بهتر از امروز وجود نداره. مرسی.

- منم مرسی.

دیگر رسیده بودیم و وقت پیاده شدن گفت: خواستی می‌تونی دوستاتم همراهات بیاری. من عاشق دوستای جدیدم.

- باشه، بهشون می‌گم. می‌شه آدرستونو بدین؟

- وای، خوب شد یادت اومد.
آمد و از نارفتی خودم خجلت‌زده شدم. گل می‌خرم. چه ایرادی دارد؟

با تاکسی اول به گل‌فروشی رفتم تا دسته‌گلی را که روز قبلش سفارش داده بودم، بگیرم. این گل‌فروشی معروفی بود و بسیار گران. اما برای او خواستم که کمی مایه بگذارم. حدود هفت عصر جلو در خانه‌اش پیاده شدم. خانه‌ای مدرن و زیبا! در را خودش باز کرد. سرحال بود و تقریباً در آغوشم گرفت: آمدی. چه خوب. بقیه کجان؟ عیب نداره. بیا تو. بیا.

کمی پریشان بودم. ایستادم و گل را در دستش گذاشتم: ببخشید، چیز دیگه‌ای که شایسته شما باشه به عقلم نرسید و... "بهترین، بهترین" و گل‌ها را به دماغش برد و نفسی عمیق کشید و گفت: مرسی. بهترین. عالی. زیبا. بی‌نظیر. بریم جشن شروع شده‌ها.

بازویم را گرفت و مرا به همراه خودش از راهروی عریضی به سالن پذیرایی عظیمی برد. جا خورده بودم! انتظار نداشتم. نمی‌دانم از کجا آن را حس کرد و در گوشم گفت: زرق و برق مهم نیست، مسئله چیز دیگری‌ست!

وارد شدیم و مانند هفته پیش در رستوران، همه را دعوت به سکوت کرد و دوباره من را این طور معرفی کرد: ببین کی اومده! حالا همه‌تون باید ادب رو خیلی رعایت کنین!

چهل نفری ایستاده و نشسته به خنده افتاده و سرهاشان را به طرفم خم کردند. به جز آشنایان چلوکبابی، آن‌های دیگری هم بودند. چون نمی‌شد فوراً با تکتک آن‌ها آشنا شد، با لبخند سری برایشان تکان دادم و در گوشه‌ای ایستادم. در گوشه و کنار بر روی میزهای مختلف انواع و اقسام خوراکی‌ها چیده شده بود. موزیک آرامی پخش می‌شد و او هم چون پروانه‌ای به دور مهمانان‌اش می‌گشت. آشنای تئاتری تا چشمش به من افتاد، از جمعی که کنارشان ایستاده بود جدا شد و با خوشحالی به طرفم آمد: چه خوب که آمدید. خوشحالم می‌بینمتان. اگر دوست دارید برویم تا با دیگران آشنایتان کنم.

چرا که نه؟ همراهش به طرفی که نشان داده بود رفتم و با عده‌ای مرد و زن پیر و جوان دست دادم و خودم را معرفی کردم. همراه با چای و شیرینی و مخلفات دیگر مدتی با آن‌ها و بعد با گروهی دیگر گفتیم و خندیدیم. برایم جالب بود بدانم که

آدرسش را تند و تند نوشت و به دستم داد و خداحافظی‌ای عجولانه کرد و رفت! یار غارش کیست؟ آیا حسادت کرده بودم. او که رفتارش با همه یکسان و خودمانی است! پس دیگر یار غار چیست؟

سخت کنجاو بودم. دوستانم هنوز برنگشته بودند. بدم نیامد. باید کمی کارهای فردایم را انجام می‌دادم. ضمن انجام دادن کارها یک لحظه از کشف یار غار بیرون نیامدم. دیر وقت شب، در رختخواب بودم که هم‌خانه‌هایم در را باز کردند و آهسته، پیچ‌پچ‌کنان وارد هال شدند. مواظب بودند که بیدارم نکنند.

- بیدارم بابا. تازه رفتم تو رختخواب. کجا بودین تا حالا؟

سه تا سر از لای در اتاق به تاریکی آویزان شد و روشنایی هال را به اتاقم راه داد.

- ما بیرون بودیم. تو چرا بیداری؟ خوبی؟

"آره. منم بیرون بودم. جاتون خالی." و پخی به خنده زد.

- ای بدجنس! با ما نمی‌ای و یواشکی برا خودت می‌ری دَر! حالا حسابتو می‌رسیم ای بلاگرفته. داخل شدند و سه نفری ریختند سرم و شروع کردند به قلقلک دادن.

- د، نکنین. اوف. ها ها.

- بگو کجا بودی بگو دیگه.

برایشان با آب و تاب ماجرا را تعریف کردم و دعوت پنجشنبه را هم.

بچه‌ها دعوت تولد را نپذیرفتند. عقیده داشتند که من هم نباید زیاد با او دمخور شوم چون آدم معقولی به نظر نمی‌رسد. برای من اما حرف آن‌ها معقول نبود!

هفته سپری شد و پنجشنبه رسید. آدرس تا جایی که من و دوستانم می‌دانستیم در خیابان‌های بالای شهر بود. در محله‌ای اعیان‌نشین! تصمیم گرفتم که با تاکسی بروم. ساعت جشن را نپرسیده بودم. فکر کردم اگر هم پرسیده بودی، جواب می‌گرفتی: فرقی نداره که. هر وقتی هوس کردی بیا. و کادو. نمی‌دانستم چند ساله می‌شود و از ذوق و سلیقه‌اش هم آگاهی نداشتم. برای کسی که نمی‌شناسی چه باید ببری؟ چه سخت بود! کاش گفته بودم نمی‌آیم، که چهره بی‌آلایشش و رفتار دوستانه‌اش به خاطر

فکر کردم از کجا بدونم! اما پرسیدم: خانم مادر در جمع نیستند؟

- نه، این مهمونی مال دوستانمه. فردا شب فامیلا. باید هر شب جشن باشه مگه نه؟

و یکباره از کنارم برخاست و به سراغ مردی که مشغول کشیدن غذا در بشقابش بود، رفت و چیزهایی به او گفت و اشاره‌ای به من کرد. مرد نگاهی به من کرد و سرش را تکان داد. نمی‌توانستم بر کنجکاویم غلبه کنم. یک لحظه ذهنم از "یار غار" غافل نبود.

"ول کن بابا. مهمونی به این خوبی. ول کن. حال کن." به ذهنم تشر زد. شاید دوست داشتم این تگه را از ذهنم با چنگک بیرون بکشم. شام تمام شد و به سالن پذیرایی برگشتیم. حالا آهنگ‌ها برای رقص مناسب بودند.

- اهلش هستی؟

"چرا نه؟" و دستم را به طرفش دراز کردم.

- خوشم می‌آد نه نمی‌گی! شاهکاری به خدا.

چرخ‌ام داد و دوباره به طرف خودش برگرداند و تنگ در آغوشم گرفت. با هزاران سؤال در ذهنم، پریشان شده بودم. اما باید صبر می‌کردم. همه چیز روشن خواهد شد. همراه ما چند نفری هم، تک و یا دو نفری شروع به رقص کردند و دیگران مشغول گفتگو و تماشا بودند.

- خیلی خوب می‌رقصی! حتماً مهمانی زیاد می‌روی ها؟

- ای کم و بیش. علاقمند هستم ولی کار و گرفتاری که نمی‌ذاره.

- نه، این فکرو نکن. کاری که علاقمندی انجامش بده وگرنه بعداً پشیمان می‌شی. شرابت کو؟

- حین شام باده را نوشیدم. آن‌گاه جام تھی بر میز نهادم! این هم از مهمان‌نوازی شما. ها ها.

- چه ادیبانه نداشتن شراب را به رخ کشیدی! چه ادبیاتی بدجنسی هستی. بریم دم بار و بنوشیم به سلامتی همه چیز و همه کس. تا نشانت بدهم که چه میزبان خوبی هستم.

این‌بار گیل‌های کریستال را لبالب از شراب کرد. به سلامتی دوستی‌های خوب، جامش را به جامم ساباند و ترنم دلپذیری را بر گوشم نواخت. خیلی سریع گیل‌های شراب را سر کشید و دوباره پرش کرد.

کدام از این‌ها یار غارند؟ چون کسی را ندیده بودم که بخواهد نشان دهد رابطه‌ای بیشتر از یک دوست معمولی، با او دارد. همه سرشان به کار خودشان گرم بود و او در میان همه می‌گشت و شوخی می‌کرد و می‌خندید.

"چیزی نمی‌نوشی؟" سرش را جلو آورده بود و با چشمان برق‌آش خیره نگاهم می‌کرد.

- جای صرف شد مرسی.

- وای جای نوشیدن نیست که. می‌نوشی یا نه؟

- چرا، بدم نمی‌آد.

- پس بریم دم بار.

دستم را گرفت و به انتهای سالن برد. میز و قفسه قشنگی با انواع و اقسام نوشیدنی‌ها و مشروب‌های مختلف. مرا بر چارپایه‌ای نشانده و خودش پشت بار رفت و پرسید: سرکار خانم، چی میل دارند؟

- می. می گلگون.

- درود بر تو. حقاً که اهل ادبی!

دو جام زیبا از شراب پر و به سلامتی هم بر لب برده شدند. از سکوت ناگهانی مهمانان متعجب چشم‌گرداندم و نگاه همه را بر او خیره دیدم. اما او با بی‌خیالی گفت: خوب یه لبی زدم. حالا می‌خوایم شام بخوریم. ولی تو جامت و همراهات بیار.

جام شرابش را بر روی میز بار گذاشت و دستم را گرفت و به مهمانان هم تعارف کرد که به اتاق غذاخوری بروند. کنارش ایستاده بودم و به انبوه غذاها بر روی میز نگاه می‌کردم!

- چرا ماتت برده، بشقاب بردار دیگه.

- در فکرم که از کدامشان شروع کنم.

"هیچ نگران نباش. این‌جانب متخصص اغذیه و اشربه کنارت هستم. فقط کافیست که تقلید کنی." بشقابی برای من و خودش برداشت. بر بشقابمان جای خالی‌ای باقی نگذاشتیم. ضمن خوردن حواسم به دیگران هم بود. آن‌ها هم داشتند حمله جانانه‌ای بر غذاهای روی میز می‌کردند.

- چطوره؟ آشپزه بد نیست. ها؟

- عالیه، آشپز خودتونه دیگه؟

- نه، برا امشب خبرش کردم. من یا پیش مادرم غذا می‌خورم و یا رستوران. باید بگم که بیشتر رستوران. می‌دونی که زندگی منو...

- چرا لب لب می‌نوشی؟ لاف‌ل جره جره‌اش کن! ها بد می‌گم.

و سرش را به طرف دوست کله طاس که ناگهان کنارمان ظاهر شده بود، گرداند.

- نه، راست می‌گی. حق با توست.

با صدای دست زدن مهمان‌ها برگشتیم. بر میز چرخداری کیک بزرگی با شمع‌های روشن به طرفمان در حرکت بود.

- ای داد، یادم رفته بود.

جامش را روی بار گذاشت و دستم را گرفت و به طرف میز برد. یکی از مهمانان پشت پیانو نشسته بود و تا دید که او آماده است آهنگ تولدت مبارک را برایش نواخت و همه آن را دم گرفتند. شمع‌ها را شمردم ۳۸ تا بود. حدسم در مورد سن و سالش حدوداً صحیح بود. خاموش‌شان کرد و پیشخدمت را برای تقسیم کیک صدا کرد. بعد از کیک و چای، نوبت به کادوها و برای هر کادویی شوخی و بامزگی و تشکر کرد. همه را روی میز بزرگی گذاشت و کنارش ایستاد و عکس یادگاری انداخت. چند دوری با دوستان دیگرش رقصید. و دوباره بار و گیلان شراب.

- ببین ادبیاتی، شاعرامون چه چیزایی در باره شراب نوشتن: شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش... و نوشید. و خواند:

عشق‌بازی و جوانی و شراب لعل‌فام

مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

مهمانان یواش‌یواش داشتند می‌رفتند و او با چشمان به‌سرخی نشسته‌اش، توجه زیادی به خداحافظی آن‌ها نمی‌کرد. سری و دستی برایشان تکان می‌داد و با آهنگی که پخش می‌شد، سر جایش تکان تکان می‌خورد. من سعی می‌کردم که به اندازه بنوشم. همیشه می‌توانستم خودم را کنترل کنم. از مست شدن و عواقب آن بدم می‌آمد.

- بیا به دور دیگه برقصیم.

قبول کردم تا کمتر بنوشد. احساس می‌کردم که سر حال نیست: باشه ولی بدون جام.

چند دوری رقصیدیم و دوباره مرا به طرف بار برد. حالا حدود ده نفری از مهمانان، آن‌ها هم جام در دست برکاناپه‌ها ولو شده بودند. داشتم به کله طاس که اشاره‌ای به من کرده بود نگاه می‌کردم که

صدای خوردن چیزی به جایی و شکستن‌اش، از جا پراندم.

- ها ها ها، این جالب‌ترین صدایی است که می‌توان شنید! روح‌نواز است.

کنار یکی از دیوارها بر روی زمین، تگه‌های جامی شکسته این‌جا و آن‌جا افتاده بود. "دوست داری تجربه کنی؟" چشمان سرخش به چشمانم خیره شده بودند و دستش با گیلان کریستالی به طرفم دراز شده بود. خودم را به آن راه زدم! نمی‌دانستم آخر مهمانی بشکن بشکنه.

- آره، بشکن بشکنه چه جورم و گیلان را این بار به دیوار دیگری پرت کرد.

شوکه شده بودم و نمی‌دانستم که چه باید بکنم؟ دیگران اما بی‌خیال به تماشا نشسته بودند! پس این‌کار سابقه‌دار است. بعد از شکستن هفت هشت تا گیلان، آرام گرفت و به طرف دوست طاسش رفت. دستش را گرفت و با هم از سالن پذیرایی بیرون رفتند. سر جایم خشک ایستاده بودم. یار غاری در کار نبود. آیا دیوانه است؟ این حرکات چه معنایی دارد؟ تصمیم گرفتم که به خانه برگردم. باید منتظرش می‌شدم تا به داخل سالن برگردد و خداحافظی کنم. مغموم ایستاده بودم که یکی از مهمانان نزدیکم آمد و پرسید چیزی میل دارم یا نه؟ تشکر کردم و دیدم نگاهش به رویم خیره مانده است: "نگران شدید؟ عادت می‌کنید. همچنان که ما کردیم" و دستم را گرفت و وادارم کرد که همراهش با تانگوی آرامی که پخش می‌شد، برقصیم.

- نه دیگه. ببین قرار نبود که دستبرد بزنید!!!

خودش بود که دستم را گرفته بود و می‌کشید و می‌خندید.

- بهترید؟ عصبانیت رفع شد؟

"آه، ادبیاتی. در حضورت بی‌ادبی کردم. مرا ببخش." دستم را به لب برد و بوسید. باید سر درمی‌آوردم چه ناراحتی‌ای دارد؟

- بی‌ادبی! سگته‌ام دادید شما که، چه تان است؟

- می‌ناب این گونه‌ام می‌کند. یار غار سر ناسازگاری دارد با شراب گلگون.

- یار غارتان؟ چه می‌گویید!

چشمی گرداند. چند نفری از مهمانان هنوز در گوشه و کنار سالن به ما چشم دوخته بودند. نگاهش سرگردان بود و مردد به نظر می‌رسید اما با لودگی گفت: چی شده که برای چند تا جام شراب

با خوشحالی دستم را گرفت و گفت: می‌دونستم که موجود بی‌نظیری هستی. درود بر ادبیات. بزن بریم.

دست در دستش و پا به پایش، شب تولدش را آن‌طور که می‌خواست ادامه دادیم درحالی‌که در قلبم غوغایی بود...

با انگشت بلند و باریکش به پیشانی، درست میان دو ابروی پرپشت و خوش‌فرم اشاره می‌کرد و می‌گفت: اینجاس، توموره اینجاس لعنتی!

بعد رویش را به افراد تازه‌ای که در جمع‌مان بودند می‌کرد و لبخندی پر نشاط تحویل‌مان می‌داد.

مهرناز صالحی

عزا گرفتم؟ زود باشین بز نیم بیرون. بریم. این‌جا کمی هوایش کثیف شده! کی می‌آد چاتانوگا؟

همه به خنده افتادند. "جدّی می‌گم. ما داریم می‌ریم. شما رو اون‌جا می‌بینیم" و دستم را کشید که با خودش ببرد. گفتم: صبر کنید، این موقع شب! می‌تونیم کمی در باغ قدم بز نیم و نفسی تازه کنیم. بهتر نیست. ها؟

نگاه سرگشته‌اش را به من دوخت و دستم را رها کرد. هنوز مست به نظر می‌رسید. "باشه، حرف ادیبان را باید پذیرفت!" سیبی از ظرف میوه برداشت و به طرف انتهای سالن، جایی که دری به باغ داشت رفت. دنبالش کردم و دیگران را نیم‌خیز جا گذاشتیم.

سرد بود و از گرمای سالن به باغ آمدن

لرزه‌ای بر تنم نشانده بود و هم این که چه می‌خواهد بگوید و آیا می‌گوید و یا باید بپرسم. لرزه‌ام را دیده بود: "سردت شده!" کتش را در آورد و بر شانه‌ام انداخت.

- مرسی ولی خودتان سرما می‌خورید.

- نه. با این همه الکل در رگ‌هایم، گرم گرم. راست گفتمی‌ها، مگر باغ خانه چه عیبی دارد

و شروع کرد به نفس‌های عمیق کشیدن. "نمی‌خواهید برابم بگویید؟" سرش را برگرداند. دو قدمی جلوتر از من بود و در نور چراغ‌های باغ، شاداب به نظر می‌رسید. "اگر لازم نیست، نگویید. گفته بودید که، می‌خواستید که، چیزی را برابم تعریف کنید. امشب." سیب را پرت کرد و بازویم را گرفت و مرا به همراه خودش برد. در حال قدم زدن برابم چیزهایی تعریف کرد که مرا در بهت و حیرت فرو برد.

- تنها چیزی که حرصمو در می‌آره اینه که نمی‌تونم مشروب بخورم وگرنه بقول تو: بشکن بشکن می‌شه!

ایستادم. به گوش‌هایم اعتماد نداشتم و به آن‌چه که شنیده بودم هم. می‌لرزیدم و لرزه‌ام این بار از سرمای زمستان نبود!

- بد کردم برایت گفتم. بد کردم. داری می‌لرزی! مگر قرار نبود که خوش باشیم و لذت ببریم‌ها؟

- چرا، چرا. همین‌طور است. نه خوب کردید که از یار غارتان برابم گفتید و... حالا چاتانوگا، حالا موافقم. بهتره. بهتره از تو سرما موندن. دنباله جشن آن‌جا.

پدر و مادر تا ارومیه بدرقه‌ام کرده بودند. در
چشمان مادر اشک حلقه زده بود. با من روبوسی
کردند و من سوار مینی‌بوس شدم.

پدر گفته بود: تو کله‌ات باد داره... اینجا بمونی
سرت را به باد می‌دهی... از اینجا برو!

و مادر در حالی که اشک می‌ریخت، گفته بود:
یعنی نمی‌شه همین‌جا بمونی و سرت به کار خودت
باشه!... دهانت را ببندی... کاری به کار سیاست و
مردم نداشته باشی... گور پدر مردم!... تو هم مانند
دیگران به زندگی خودت بجسب!...

پدر تکرار کرده بود: برو بابا!... این کشور جای
تو نیست... تو کله‌ات بوی قورمه‌سبزی می‌ده...

کوله‌پشتی‌ام را به کول گرفته بودم و رفته بودم.
یک لپ‌تاپ در کوله‌پشتی داشتم. حدود یک کیلو
خرما. یک قمقمه آب. قمقمه را از خیابان دهنادی
شیراز خریده بودم. و یک شیشه کوچک عطر.

بابا ریشخند زنان گفته بود: کی می‌خواهی دست از
این قرتی‌بازی‌ها برداری؟... کسی که می‌خواهد
قاچاقی از کوه در برود عطرش دیگه برای چیه؟...
مگه "چه‌گوارا" در کوه و کتل شیشه عطر همراه
داشته!

من هم پوزخندی زدم و گفتم: بابا!... مگه تو همراه
"چه‌گوارا" بوده‌ای که عطر داشته یا نداشته؟!...
و هر دو خندیده بودیم.

ولی حرفش روی مخم بود. هنگامی که می‌خواستیم
راه بیافتیم، گفتم: بابا عطر یادگار "ایرانه"...
می‌خوام با بوی عطر همیشه یاد ایران و همی
شما با من باشد...

بابا خندید و گفت: پدر سگ زبون‌باز!

"ایران" دو دانه سیب به زور توی کوله‌ام انداخته
بود. با ایران نامزد بودیم و قرار بود ازدواج کنیم
که من به زندان افتادم و همی برنامه‌ریزی
زندگی‌مان به هم ریخت. ایران یک پاکت گندم
برشته توی کوله‌پشتی‌ام چپاند. کمتر از نیم کیلو.
آن‌ها را کم‌کم و در طول مسیر خورده بودم. به
مرز که رسیدم دانه‌های آخرش را خوردم و پاکتش
را تا کردم و در کوله گذاشتم.

مادر یک کاپشن نازک بهاره توی کوله چپانده بود.
گفته بودم: توی گرمای تیرماه کاپشن به چه کارم
می‌آید؟... باید سبکبار سفر کنم.



مجید طاهری

۲ کتاب به چاپ رسانده ام:

۱ بله برون (مجموعه داستان). چاپ ۱۳۷۷.

انتشارات زر شیراز.

۲ امین الضرت (مجموعه داستان). انتشارات نو
رهان

چاپ ۱۴۰۲.

به همین قلم منتشر می‌شود:

۱ روزی که نفت ملی شد (مجموعه داستان)

۲ سگ بی خانمان (مجموعه داستان)

۳ تیر خلاص را تو زدی، پروانه!

داستان کوتاه از مجید طاهری

«گذر از کدا»

مادر گفته بود: محض احتیاط ببر!

یک شلوار جین و یک پیراهن آبی آسمانی تنم بود و تا پایان سفر به کاپشن نیاز پیدا نکردم.

ابری تیره آسمان را فرا گرفته بود. نه می‌بارید و نه کنار می‌رفت.

به سلماس رسیدم. قرارمان با "آدم‌پران"‌ها روبروی سینما بود. تنها سینمای شهر که گویا از اول انقلاب تعطیل شده بود. یکی از رفقایم در ترکیه قرار و مدارها را ردیف کرده بود؛ و پرداخت هزینه‌ها را تضمین کرده بود.

دلهره داشتم. روبروی سینما کسی نبود. چندین بار دستشویی‌ام گرفته بود. به دستشویی عمومی می‌رفتم و برمی‌گشتم روبروی سینما می‌ایستادم. درهای سینما را با زنجیر قفل کرده بودند. قفل و زنجیرها زنگ زده بود و روشن بود که سال‌ها باز نشده‌اند. روبروی سینما قدم زدم. دو نفر آمدند و دوروبر سینما را پایبند و چرخ زدن رفتند. به آن سوی پیاده‌رو رفتند و از آنجا مرا و دوروبر را می‌پایبند. یکی‌شان که شلوار پارچه‌ای و پیراهن کرم‌رنگ پوشیده بود به سویم آمد و گفت:

"در ویتنام همچنان باران می‌بارد؟"

دهانش بوی سیگار مانده می‌داد.

گفتم: در ویتنام همچنان باران می‌بارد!

گفت: نامت چیست؟

- کارن.

گفت: پشت سر من بیا!

به آن سوی پیاده‌رو رفت. و با سر به آن یکی که جامه‌ی گردی قهوه‌ای کمرنگ پوشیده بود اشاره کرد. آن‌ها راه افتادند و من پشت سرشان سایه‌سایه آن‌ها را دنبال می‌کردم. آن‌که جامه‌ی کرم‌رنگ تنش بود عضلاتی در هم‌تنیده و سینه‌ای ستبر داشت. و یک سر و گردن از آن یکی بلندتر بود. آن‌که گردی پوشیده بود تقریباً هم‌قد خودم بود. یک متر و هفتاد سانت. سبیل‌های چخماقی و توپر و زبری داشت.

مرد شلوار گردی چند بار رویش را برگرداند و مرا نگاه کرد که مطمئن شود دنبالشان می‌روم.

حدود دو کیلومتر پیاده در خیابان اصلی و فرعی و کوچه‌ها رفتیم. آن‌که شلوار و پیراهن کرم‌رنگ تنش بود دوروبر را می‌پایید تا مطمئن شود کسی تعقیب‌مان نمی‌کند. به یک خیابان فرعی رسیدیم.

یک پیکان مدل پایین لکنته خردلی‌رنگ کنار خیابان پارک کرده بود. سوار شدیم. راننده ماشین را روشن کرد و در جاده‌ی شن‌ریزی‌شده‌ی پُردست‌انداز پیش رفت. مرد پیراهن کرم‌رنگ، که در صندلی عقب جفت من نشسته بود پاکت سیگار لهیده را از توی جورابش درآورد و به همه تعارف کرد. راننده یک نخ برداشت و با فندک ماشین سیگار را گیراند. مرد پیراهن کرم‌رنگ کبریت کشید و سیگاراش را روشن کرد و در حالی‌که دودش را بیرون می‌داد رو به من گفت:

خوش به حالت که سیگار نمی‌کشی.

بیش از یک ساعت در راه بودیم. ماشین در جاده‌ی شنی پُردست‌انداز رفت و رفت تا به یک روستای مرزی رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. پیکان سر و ته کرد و برگشت.

ساعت از ۱۲ گذشته بود. به خانه‌ای که دیوارهایش از بلوک ساخته شده بود رفتیم. بلوک‌ها بندکشی و پلاستر نشده بودند. خانه را ظاهراً تازه کچکاری کرده بودند. ناهار آوردند. خورششت مرغ بود و هفت‌هشت نان خانگی در یک سینی گرد و بزرگ. ناهار را که خوردیم دراز کشیدیم و دمی چرت زدیم. مرد شلوار گردی دهن‌دره‌ی پرصدایی کرد و گفت: بلند شو پهلوان چایت را بخور!... باید راه بیفتیم. جای که خوردیم، اون‌که شلوار و پیراهن کرم و اندامی ماهیچه‌ای و ورزیده و سینه‌ای ستبر داشت، با سر اشاره کرد و گفت: بلند شو!

برخاستم و هر سه از خانه بیرون رفتیم و راه تپه‌ها و سنگلاخ‌ها را پیش گرفتیم. بیش از یک ساعت پیاده رفتیم. آن‌ها مانند قرقی تندوتند گام برمی‌داشتند و گهگاهی چند کلمه‌ای به گردی با هم گفتگو می‌کردند. من نفس‌نفس‌زنان به دنبال آن‌ها کشیده می‌شدم. به سینه‌ی تپه‌ای رسیدیم. روی دو پا نشستند. من هم کنارشان نشستم و نفس تازه کردم.

آن‌که شلوار گردی داشت زیر لب آوازی به گردی زمزمه می‌کرد.

گفتم: معنایش چیست؟...

سر تکان داد و گفت: "مرزها را به هم بدوزید و پرچم‌ها را در قلب‌ها نهم کنید!"

به چهره‌اش نگاه کردم. پوستش سفید بود و یک جوش سرسیاه پایین گونه‌ی چپش بود.

هم او که شلوار گردی پوشیده بود، با انگشت اشاره نوک کوه را نشانم داد و گفت: "آن بُرجک

آن‌که شلوار کردی پوشیده بود، دستی به شانه‌ام زد و گفت: معطل نکن! ... برو! ... «مسیح» آنجا در درّه چشم به راه تو است.
واهمه نداشته باش... برو!

دل به دریا زدم و راه افتادم. سینه‌کش تپه را بالا رفتم. کورم‌راه شبیدار پیچان و پرسنگلاخ را پیش رفتم. لختی ایستادم تا نفس تازه کنم. به برج و باروی مرزی نگاه کردم. سربازهایی که پاس می‌دادند به درون اتاقک‌شان رفتند. به آسمان نگاه کردم. ابرها داشتند کوچ می‌کردند. هرچه پیش‌تر می‌رفتم آسمان صاف و صاف‌تر می‌شد. به دامنه کوه رسیدم. یک‌نفس تا بالای قله رفتم. کوه چندان بلندی نبود ولی برای من که زیاد اهل کوه‌گردی نبودم و بیشتر به قصد گردش و تفریح با دوستان به کوه‌های کم‌ارتفاع می‌رفتم، نفس‌گیر بود. از هفت‌بند تنم عرق راه افتاده بود. می‌بایست از میانه دو مرزبانی می‌گذشتم.

به هر قیمتی هست باید خودم را به بالای قله برسانم. از روی دیواره مرزی بپریم. به درّه برسم. «مسیح» را صدا بزنم.

چند بار نام مسیح را در ذهن تکرار کردم. مبادا یادم برود. آدم‌پران‌ها چند بار گوش‌زد کرده بودند. غروب یک روز تیرماه. پیش از آن‌که راه بیفتم نسیم خنکی از بالای کوه می‌وزید. ولی الان که به بالای قله رسیده بودم عرق از همه‌جای بدنم راه افتاده بود و همه پیراهن و شلوار جین‌ام را خیس کرده بود.

با خود می‌گویم: «آیا در آن‌سوی دیوار آزادی هست؟»

هوا شغال‌خوان بود که از روی دیواره مرزی پریدم. از این‌که از دسترس مرزبانان ایرانی رها شده‌ام، لبخندی به لبم آمد. ولی نباید به دست مرزبانان ترکیه بیفتم. کمی که پیش‌تر رفتم روبه‌رویم درّه‌ای پیدا شد. وارد درّه شدم و جار زدم: مسیح! ... مسیح! ...

هرچه جار زدم پاسخی نمی‌آمد. از مسیح خبری نبود. صدایم در درّه طنین انداخت. در کوه پیچید. در گوش خودم پیچید.

ولی از مسیح نشانی نبود.

- مسیح! ... های مسیح! ...

جز بازتاب فریاد دلهره‌آور خودم صدایی نشنیدم. صدایم در درّه و کوه می‌پیچید و دلهره‌ام بیشتر می‌شد. گریه‌ام گرفته بود.

نگهبانی را می‌بینی؟... آنجا شش تا سرباز و درجه‌دار نشسته‌اند. آن‌ها مرزبانان ایران هستند و به نوبت نگهبانی می‌دهند. الان ماه رمضان است و آن‌ها حدود ساعت شش و نیم برای استراحت و افطار می‌روند در اتاق می‌نشینند."

به برجک مرزبانی نگاه کردم که روی صخره‌ی سنگی قرار گرفته بود. حدود ۳ کیلومتر از ما فاصله داشت. دو تا سرباز با تفنگ داشتند پاس می‌دادند.

همو که شلوار کردی پوشیده بود گفت: "الان نزدیک ساعت ۴ است. تو ساعت ۵ از اینجا راه می‌افتی، این کورم‌راه را می‌گیری و می‌روی تا به آن دیواره‌ی بتونی برسی..."

من‌من کردم و گفتم: مگه شما راهنمای من نیستید؟... شما باید مرا همراهی کنید...

او بی‌توجه به گفته‌ی من، دنباله‌ی حرفش را گرفت: از روی دیواره‌ی بتونی می‌پری... آن‌ور دیوار بتونی ترکیه است.

گفتم: به من گفته بودند باید مرا تا "دریاچه‌ی وان" ببرید!

آن‌که شلوار و پیراهن کرم‌رنگ پوشیده بود گفت: ما جلوتر نمی‌آییم... آن‌ور دیوار بتونی در سمت راست دره‌ای بزرگ است. وارد دره می‌شوی. آنجا "مسیح" چشم به راه تو است. او تو را تا "وان" می‌برد.

به دیواره نگاه کردم. حدود یک متر بلندی داشت.

با من دست دادند و یکی‌شان گفت: راه بیفت!

گفتم: مرزبانی ترکیه؟...

همو گفت: آن‌ها چهار پنج کیلومتر از اینجا دورند... تو به چپ و راست نرو!... همین کورم‌راه پیچ‌درپیچ را راست می‌گیری و می‌روی...

دو دل ماندم. گفتم: من تنها نمی‌روم. راه را بلد نیستم. یکی از شما همراه من بیایید.

آن‌که شلوار و پیراهن کرم‌رنگ پوشیده بود گفت: دل داشته باش مرد! ... ما هر ماه ده‌ها نفر را از همین راه می‌پرانیم آن‌ور مرز... قاعده کار این است... آن‌ور «مسیح» چشم به راه تو است.

پیش خود گفتم: بروم یا برگردم؟ ...

زوزه‌ گرگ‌ها که از پشت سر در دور دورها می‌آمد.

دهانم تلخ و خشک شده بود. روی تخته‌سنگی نشستم، قمقمه را از توی کوله‌پشتی درآوردم. یک قلب آب در دهان گرداندم و روی علف‌های خشک تف کردم. یک قلب آب خوردم. دو سه جرعه آب بیشتر در قمقمه نمانده بود. در قمقمه را بستم و آن را در کوله‌پشتی فرو کردم و راه افتادم.

من دارم به‌سوی آزادی گام برمی‌دارم؟ ... آیا آزادی در آن‌جاست؟ ... دارم از استبداد می‌گریزم؟ ...

«سروش» گفته بود: من این‌جا می‌مانم و برای آزادی مبارزه می‌کنم. ... باید همین‌جا بمانیم و برای آزادی تلاش کنیم.

از دور کورسوی چند چراغ دیده می‌شد. باید خودم را به آن‌ها می‌رساندم. در سکوت تند و تند گام برمی‌داشتم. جز صدای خش‌خش پاهای خودم که به بوته‌ها و سنگریزه‌ها می‌خورد، صدایی نمی‌شنیدم. هزاران تن در طی سال‌ها این راه را رفته‌اند. کورم‌راهی کوبیده شده که زیر نور نقره‌گون ماه به‌خوبی دیده می‌شد. جاپای انسان‌هایی که این راه را آمده و رفته‌اند. چه جان‌ها و چه آرزوهایی در این کورم‌راه‌ها به یغما رفته است.

در روبه‌رو شبیح سیامرنگی جلوم نمودار شد. شاید «مسیح» باشد. بانگ زد: مسیح! ... مسیح! ...

جز طنین صدای خودم که در کوه می‌پیچید، پاسخی نمی‌آمد.

- مسیح! ... مسیح! ...

کورسوی چراغ‌ها را نشانه کردم و به آن‌سو شتاب کردم. ولی هرچه پیش می‌رفتم به روشنایی نمی‌رسیدم. کفش‌های ورزشی‌ام به بوته‌ها و گیاهان کوهی می‌خورد، بوی عطرشان هوا را پُر می‌کرد. حالا نور روشنایی‌ها و تعداد آن‌ها بیشتر شده بود. نزدیک‌تر که شدم نور فانوس‌ها را تشخیص دادم. شاید آن‌جا روستایی باشد. ... نکند پادگان یا منازل مرزبانان باشد و خودم را دو دستی تحویل آن‌ها بدهم. عطش داشتم. لیم خشک شده بود. از خستگی داشتم از پا درمی‌آمدم. ماهیچه‌ پاهایم گرفته بود. کوله‌پشتی را درآوردم و روی تخته‌سنگی نشستم. از قمقمه یک قلب آب خوردم. نسیم خنکی می‌وزید. شبیه نسیم آزادی روزی که از زندان آزاد شده بودم.

گرسنه‌ام شده بود. می‌خواستم چند دانه خرما بخورم، ولی از این کار منصرف شدم. یادم آمد که

بغض راه گلویم را گرفته بود. دهانم خشک شده بود. نکند «مسیح»ی در کار نباشد! نکند مرا سر کار گذاشته‌اند؟ شاید آن دو نفر مأمور بوده‌اند و از این راه وسیله نابودی مرا تدارک دیده‌اند.

به تخته‌سنگی تکیه دادم. قمقمه را درآوردم و یک قلب آب نوشیدم. قمقمه را در کوله‌پشتی گذاشتم و دوباره راه افتادم. راه برگشتی نبود. باید پیش می‌رفتم. هوا دیگر تاریک شده بود و من همچنان «مسیح» را صدا می‌زدم.

ترس و واهمه وجودم را گرفته بود. نکند جانوری به‌هم حمله‌ور شود. کاشکی چوب‌دستی با خود آورده بودم. اگر برگردم به دست آن جانوران دوپا می‌افتم. ... پشت سر جهنم است! ... روبه‌رو! ... روبه‌رو نامشخص ... مسأله بودن و نبودن است ... مرگ و زندگی ...

باید به پیش بروم. گریزی نیست. هرچه بادا باد. دل به دریا زدم و راه افتادم.

ستاره‌ها در آسمان پیدا شده بودند. نیم‌رخ ماه در آسمان پیدا بود و نور مهتابی‌اش را بر کوه و درّه می‌پاشید. از دور دورها صدای زوزه‌ گرگ می‌آمد. شاخه خشکی کنار راه افتاده بود. آن را برداشتم. بوی خوش عطر گیاهان کوهی در هوا پیچیده بود. تشنه بودم ولی جرأت نمی‌کردم بنشینم و کوله‌ام را پایین بیاورم. یک‌بند دور و برم را می‌پاییدم.

مبادا جانوری به‌هم حمله کند. خار و خسک به پاچه شلوارم چسبیده بود. صدایی نبود جز خش‌خش بوته‌ها که به پایم می‌خورد.

پاچه شلوار جین‌ام را در جوراب کردم تا به بوته‌ها و خس و خاشاک گیر نکند. و پا تند کردم.

یک مار از پشت تخته‌سنگی سرش را بیرون آورده بود و مرا نگاه می‌کرد. ترس برم داشت. کلوخی برداشتم و به‌سوی مار پرتاب کردم. مار مثل برق در شکافی فرو شد. با ترس و لرز و به تندی از آن‌جا گذشتم. جلوتر که رفتم برگشتم و نگاه کردم. مار سرش را از شکاف بیرون آورده بود و انگار مرا می‌پایید. نکند بباید و نیشم بزند. پا به دو گذاشتم و حدود یک کیلومتر دویدم. خسته شده بودم ولی بدون لنگ‌کردن پیش می‌رفتم.

هزاران فکر و خیال به روحم چنگ می‌زد. درنگ جایز نیست. باید پیش بروم.

هیچ صدایی نمی‌آمد جز صدای خش‌خش پای خودم که به بوته‌ها و سنگلاخ‌ها می‌خورد. و صدای

داشتم به روشنایی نزدیک می‌شدم. از پشت سر صدای زوزه‌ی گرگ‌ها به گوش می‌رسید. از روبرو صدای عوعوی سگ‌ها هر دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

به خروس‌خوان بامدادی نزدیک می‌شدیم. سه تا سگ گنده به سویم یورش آوردند. هر کدام اندازه‌ی یک خرس.

روی دو پا نشستم و فریاد کشیدم: کمک! ... کمک! یک زن با دامن بلند چین‌دار روستایی پیش آمد و به گردی چیزی گفت.

دست‌هایم را بالا گرفتم و گفتم: کمک! ... کمک!

مردی که یک چوبدستی در دست داشت، پشت سر زن ظاهر شد و به گردی چیزی گفت.

از دور هم‌زمان با عوعوی سگ‌های توی روستا، صدای قوقولی‌قوقوی خروس می‌آمد...

.....

۱- شعری از تءاکو، شاعر کردستان عراق.



یک دانه از سیب‌هایی را که ایران در ته کوله‌پشتی‌ام انداخته بود، هنوز آن‌جاست. سیب را درآوردم. هم بارم را کمی سبک می‌کنم و هم گرسنگی‌ام برطرف می‌شود.

یاد ایران افتادم. هنگامی که می‌خواستم راه بیفتم چشمانش پر از اشک بود و قطرات اشک روی مژگانش نشسته بود.

گفتم: نگران نباش! ... به ترکیه که رسیدم و سرو سامان گرفتم، تو هم می‌آیی و با هم زندگی می‌کنیم.

کوله‌پشتی را به پشت گذاشتم و راه افتادم. همچنان که می‌رفتم سیب را به نیش می‌کشیدم. سیب را که تمام کردم با خود گفتم:

باید شتاب کنم. مبادا خوراک حیوانات درنده بشوم... یا شاید گرفتار جن و شیاطین... از حرف خودم خنده‌ام گرفت... من که به این چرت‌وپرت‌ها اعتقاد نداشتم... ولی حالا که تنها شده‌ام همه‌جور فکری به سراغم می‌آید... نه بابا! ... جن و شیطان کجا بود؟...

این‌ها توی قصه‌های قدیمی است... تندتر! ... تندتر! ... باید تندتر بروم... ماهیچه پاهایم گرفته است... ولی باید تندتر بروم.

از نفس افتاده بودم.

سوسوی فانوس‌های روستا به خوبی دیده می‌شد. باید خودم را زودتر به نور فانوس‌ها برسانم...

از پشت سر صدای زوزه‌ی چند گرگ به گوشم خورد. صداها دور بود. شاید دچار توهم شده‌ام؟ شاید صدای باد است که در بوته‌ها می‌پیچد... پا به دو گذاشتم. زمین خوردم. بلند شدم و دوباره راه افتادم.

خسته شده بودم. داشتم از پا درمی‌آمدم. آرام‌آرام پیش رفتم تا نفس تازه کنم.

چشمان قهوه‌ای ایران پر از اشک بود. اشک‌ها با سورمه درهم آمیخته و دور چشمش ماسیده بود.

مادرم با چشمان اشکبار مرا بوسیده بود و گفته بود: وقتی رسیدی فوری زنگ بزن! نگران هستم!...

باید تندتر بروم. پا به دو گذاشتم.

در سپیدمدم، روستا در مه رقیقی فرو رفته بود.

می‌کند، با اینحال برای آرام کردن او پیشنهادش را می‌پذیرم.

هنوز چند قدمی بیش برنداشته‌ایم که صدای استغاثه‌آمیز آن مرد دوباره به گوشم می‌رسد. اینبار او نامم را بلند فریاد می‌زند. متعجب سرم را به‌طرفش برمی‌گردانم. مردی دیگر دارد به آن مرد که گویا با من آشناست، نزدیک می‌شود. هیچکدام از آنها را به‌جا نمی‌آورم. اما صدا و حرکات مرد مستأصل اکنون بسیار هراسان و نگران‌کننده به‌نظر می‌رسد. در حالیکه به‌سوی او می‌شتابم، از دوستم می‌خواهم که لحظه‌ای منتظرم باشد تا برگردم.

اسیر

داستان کوتاه از

یداله کوچکی دهشالی

برای نزدیک شدن به آن مرد باید ابتدا از حصاری بگذرم. با کمی دشواری حصار را پشت سر می‌گذارم و می‌پرسم:

«چه شده آقا؟ چه کار می‌توانم برایتان بکنم؟»

مرد وحشت‌زده چیزی می‌گوید. من حرفش را نمی‌فهمم، فقط می‌بینم مرد دیگری که قبلاً داشت به‌سوی او می‌آمد، اینک با حرکاتی حرفه‌ای مثل پلیس، در یک چشم به هم زدن کت و بالش را بسته و در حالیکه او را با خود به‌سویی می‌کشاند، خشمگین تهدید می‌کند:

«صبر کن، حالا می‌آیم حساب تو را هم می‌رسم!»

مرد بیچاره‌ی اسیر با ناله‌هایی دلخراش همچنان چیزی می‌گوید و از من کمک می‌خواهد. حسی به من می‌گوید که در حال حاضر از دستم برای او هیچ کاری ساخته نیست، از این گذشته در جایی ایستاده‌ام که متعلق به کس یا کسانی دیگر است، و من سرخود، نه از در ورودی محوطه که از حصارش گذشته و بدون مجوز به آنجا پا گذاشته‌ام.

«باید از اینجا بروم. باید بروم. اما ... اما این بیچاره ... نه، باید ...»، با خود می‌گویم و پا به فرار می‌گذارم.

هنگام گریز از آنجا ناگهان درمی‌یابم که لنگه‌ای از کفش‌هایم به پایم نیست. به حصار که می‌رسم جفتی کفش به‌چشم می‌خورد. به‌سوی‌شان می‌روم. هیچکدام از آنها اما مال من نیست. پای راستم بی‌کفش است. از مدتها پیش پابرهنه رفتم برایم پردرد و غیرممکن است. دستپاچه می‌شوم. باید هرچه سریعتر از آنجا بگریزم. تلاش می‌کنم که لنگه راست یکی از آن کفش‌ها را به‌پا کنم. اما هر دو لنگه‌ی چپ‌اند. به ناچار پایم را با زور داخل

قدم زنان با دوستی به حرفهایش گوش می‌دهم. او آدمی و راج، و در مورد بسیاری از چیزها صاحب‌نظر است. به نگاه او نظم دنیا و روابط بین آدمها سخت رقت‌بار و نگران‌کننده است، تا آنجا که به آینده، حتی ذره‌ای بهتر از روزگار فعلی ما، به هیچ وجه نمیتوان امید داشت. از دید او انسانها همواره برده بوده و برده خواهند بود؛ برده پول، برده قدرت، برده دین، برده مصرف، برده تبلیغات، برده تصورات خود و ... بله، برده نظام‌ها و قوانینی که با آنها زندگی می‌کنند. هر میل و خواست و عمل‌شان، بی‌بربرگرد، به‌سوی نابودی نسل بشری و سیاره زمین است.

گوش‌دادن به حرفهای بعضی اوقات به‌حق او برایم ناگوار و ملال‌آور است؛ آنقدر که گاهی‌گاه از خود می‌پرسم، او با نگرشی چنین منفی چگونه زندگانی را تاب می‌آورد؟

در حین قدم زدن به محوطه‌ی ساختمانی نزدیک می‌شویم. برای آنکه لحظه‌ای از تصور دنیای غمبار دوستم رهایی یابم، نگاهم را به‌طرف آن ساختمان می‌گیرم. از پشت دره‌ی پنجره مردی با اشاره دست مرا به‌سوی خود می‌خواند. از دوستم می‌خواهم لحظه‌ای صحبتش را قطع کند تا ببینیم که آن مرد چه کارمان دارد. خوشبختانه دوستم ساکت می‌شود و کنج‌او نگاهی به‌طرفش می‌اندازد. مرد هراسان چیزی می‌گوید. من فقط کلمه "کمک!" را می‌شنوم. دوستم رنگ‌پریده و پریشان از من می‌خواهد که به سوی آن مرد بروم و به راهنمای ادامه بدهیم. واکنش تند او متعجبم

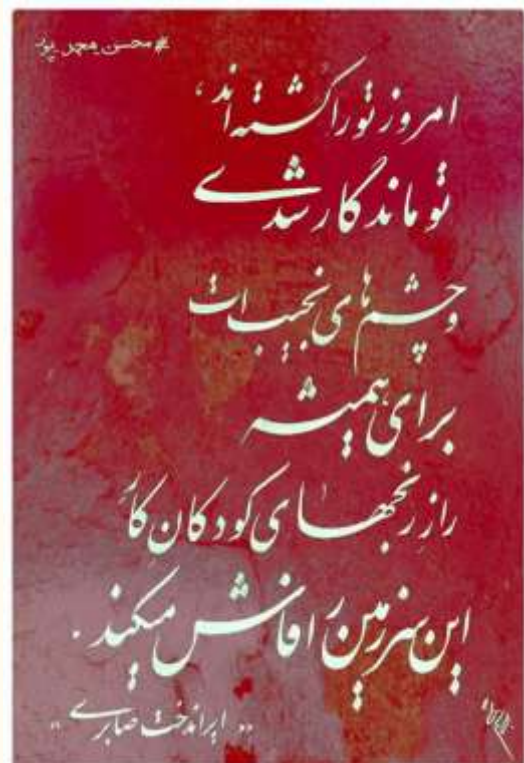
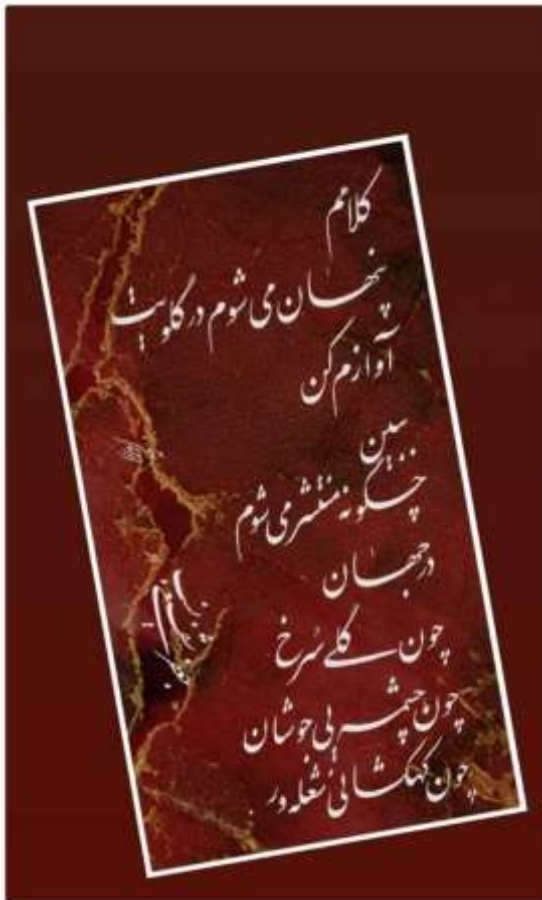
یکی از آنها می‌چپانم. هنوز قدمی برنداشته به این فکر می‌کنم که یک پا در کفشی دارم که لنگه‌ای عوضی و اصلاً کفش من نیست. ناگهان پاهایم بی‌اختیار از راه رفتن باز می‌مانند.

درمانده و هراسان دوستم را، که لحظاتی پیش در آن‌سوی حصار روی جاده منتظر گذاشته بودم، جستجو می‌کنم. از او هیچ نشانی به‌چشم نمی‌خورد. سراسیمه نامش را فریاد می‌زنم. جوابی نمی‌شنوم. سرخورده می‌نالم:

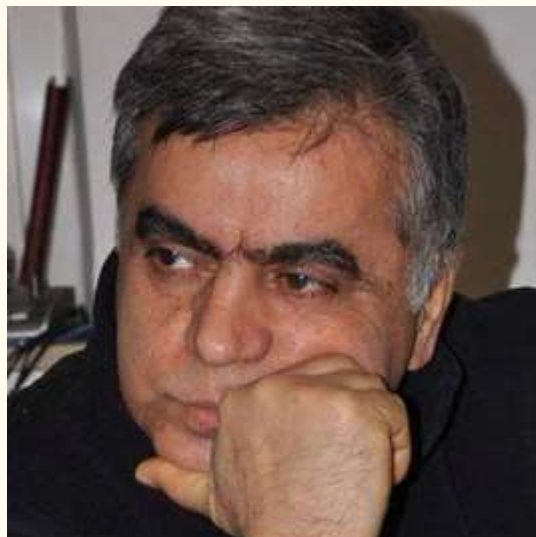
«خدايا، اين ديگر چه بلایي است؟ آن آدم كه قبل از اسمم را فریاد می‌زد و عاجزانه كمك می‌خواست، حالا انگار خود منم كه دارم اسم دوستی را فریاد می‌زنم و از او كمك می‌خواهم. كمك!...»

-<https://www.y-k>

dastan%۲۰shali.com/dastanhaik
nistend.pdf%۲۰



فیسبوک، وبلاگ در گذر روزها و پلتفرم بالاترین منتشر شده‌اند.



آیا کودکی‌ات را... هرگز خندیده‌ای؟

داستانی کوتاه: فتح‌الله کیایی‌ها

فتح‌الله کیایی‌ها

اون ساکت بود و من عاشق بودم و زندگی جریان داشت، اما نه اون‌جوری که من می‌خواستم و یا اون دوست داشت. من فقط ساکت بودم و اون... فقط عاشق بود و زندگی‌مون مثل شاخه‌های مهرگیاه تو هم پیچ خورده بود و بالا رفته بود بدون آن‌که بدونیم چرا؟

پیچ جاده رو که طی کردیم... یعنی تاب خوردیم... دوباره سربالایی را روبه‌رومون دیدیم که مثل مار چمبره خورده و بالا رفته بود. دلم هُری گرفت... که نه... یعنی هُری ریخت تو قفسه‌ی سینه‌ام، درست اون‌جایی که دو تا کیسه‌ی هوا بی‌خودی و الکی هی پر و خالی می‌شدند و به هیچ کار دنیا هم کاری نداشتند.

جاده خاکی بود و هُرم نفسم، صورتم را می‌سوزاند. خواستم حرفی بزنم، که آهی از ته دل کشید و چه سوزناک... نه نه نه، چه سرد و شاید هم از روی بی‌تفاوتی... نمی‌دانم چرا وقتی تُفشو انداخت روی زمین، از حرف زدن منصرف شدم.

چه فایده داشت؟ — — (حرف زدن رو می‌گم) — — چه حرفی برای گفتن مونده بود؟... انگار همه‌ی حرف‌هاش، شده بود یه تف و افتاده بود رو زمین و یا (انداختش رو زمین).

چه فرقی می‌کرد؟ حاصل اون همه بگیر و بهبند و الکی سگ‌دو زدن؛ به اسم زندگی؛ همه‌اش یه تف بود. یه تف کف‌کرده و داغ و اون هم روی زمین خدا...

نویسنده، شاعر و فعال فرهنگی

با بیش از پنج دهه حضور پربار در عرصه‌های گوناگون نوشتار و فعالیت‌های فرهنگی، فتح‌الله کیایی‌ها همچنان با شوری وصف‌ناپذیر به خواندن و نوشتن ادامه می‌دهد؛ شوقی که حتی در هفتاد و یک‌سالگی همچون خونی زنده در رگ‌هایش جاری است.

او دارای مدرک فوق‌دیپلم الکترونیک است و تا پیش از پاکسازی توسط نهادهای سیاسی-عقیدتی، به‌عنوان معلم هنرستان فعالیت می‌کرد. فعالیت‌های رسانه‌ای و ادبی کیایی‌ها پیش از انقلاب، با مطبوعات ورزشی آغاز شد. پس از انقلاب، از بنیان‌گذاران و همکاران انتشار نشریه راهیان کوه بود که با رویکردی انتقادی و طنزآمیز نسبت به عملکرد مسئولان وقت در حوزه ورزش منتشر می‌شد. این نشریه پس از شش شماره، به دلیل فشارهای سانسور و فضای امنیتی توقیف شد.

او همچنین پیش از بسته‌شدن هفته‌نامه فردوسی، داستان‌های کوتاهی در آن منتشر کرد. پس از ترک ایران، همکاری خود را با نشریه نبرد خلق (ارگان سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران) آغاز کرد و مسئولیت گردآوری گزارش‌های ماهانه هنری را بر عهده داشت.

فتح‌الله کیایی‌ها تاکنون چند صد شعر سروده، سه رمان بلند و صدها داستان کوتاه نوشته است که بخشی از آن‌ها در شبکه‌های اجتماعی، از جمله

روشنش کردم. از سر لج! نه این‌که بخواهم کمکش کنم، بیشتر دلم می‌خواست اون چیق بی‌حیای متجاوز رو بسوزونم تا دلم خنک بشه.

تنباکوهای خشک جیزجیزی کردند و دودی غلیظ و آبی‌رنگ از شون رو به بالا پر گرفت و مثل ابرای -- (بالا پشت‌بوم خونه‌ی عمو ممدل) -- از خودش شکلک درآورد و من با حرص پرتشون کردم تا برن اون‌طرف مرز. تو شهر خودشون... که یهو ناگهانی... چپیدند تو سینه‌ام و سرفه‌ام گرفت. حالا هی سرفه کن تا جونت درآد... اینو به خودم گفتم.

دوباره پکی زد به اون چیق لعنتی و دودشو بیرون داد. درست تو صورت من. حالم بهم خورد. از بوی گندِ تنباکوی خشک چندشم گرفت.

داد زد: بگیرش اون‌ور، این لعنتی حالم رو بد می‌کنه. پوزخندی زد و گفت: (هه... هه... هه... اگه حالت بد می‌شه... خب نفس نکش...) غضبناک فریاد کشیدم: مگه می‌شه نفس نکشم؟ خفه می‌شم!

خونسرد گفت: خب، حالا که عرض‌هی نفس نکشیدن رو نداری، پس غُر غُر نکن.

انگاری کیفور شده بود. دوباره تفی کرد رو خاک و با انگشتش به اون بالا اشاره کرد... به طرف آسمون و گفت: می‌دونی که اون‌جا دنیای توهه؟ اون دنیای لعنتی و مسخره‌ات! و قبل از آن‌که منتظر جوابم بماند، ادامه داد که: من هم یه روزهایی اهل اون دنیا بودم -- (و رو به من گفت) -- دنیای تو... اون بالا... درست کنار اون کلاغی که داره می‌پره...

پرسیدم: خب... که چی؟... جوابی نداد و دوباره پک زد به چیق لعنتیش...

سرم را سمت انگشتش... به طرف آسمان گرداندم... اون بالا هیچی نبود جز یک کلاغ پرسروصدا که خالی افق را می‌پیمود... بی‌توجه به ما... و بدون اعتنا به زندگی‌ای که مثل یک رودخانه جریان داشت! یک رودخانه‌ی پر از آت‌و‌آشغال که انگار زندگیم بود. سر و صدا و قیل‌و‌قال... هیاهوی زیاد و برای هیچ. دلم هُری گرفت... یعنی هُری ریخت تو قفسه‌ی سینه‌ام... درست اون‌جایی که دوتا کیسه‌هوا، هی بی‌خودی و الکی پر و خالی می‌شدند و به درد هیچ‌چیزی نمی‌خوردند، جز پر و خالی شدن.

با خودم گفتم: انگاری درست می‌گه... ولی نه!... گویا از خودم پرسیدم: درست می‌گه؟... این زندگی منه؟؟؟

اما من هنوز عاشق بودم... عاشق اون وقت‌های خودم که جوان بودم و رنگ و رویی داشتم و می‌تونستم با مالیدن یک تف به موهام و پوشیدن یک شلوار جین آبی با پیرهنی یقه‌آرو و آستین‌کوتاه / اونم، به رنگ آبی دریا / دل هر دختری رو، هُری بریزم تو سینه‌اش و بعدش تو رویاهای سرکشم -- (که مثل یابوی مش‌باقر، نزار و مردنی بود با دنده‌های بیرون‌زده از پوستِ قهوه‌ایِ خال‌خالی‌ش...) -- غوطه می‌خوردم و دست رد به سینه‌ی -- (همه‌ی اون بیچاره‌های واله و شیدا شده) -- می‌زدم.

شاید اگر تف نکرده بود، بهش می‌گفتم که دوستش دارم و براش می‌میرم، ولی شیب جاده نفس‌گیر بود و تاب و توانی برای حرف زدن سراغ نداشتم... شاید هم گرما مقصر بود یا سربالایی جاده که مثل ماری چمبره زده و به طرف بالا خیز برداشته بود... بدون آن‌که بداند برای چی؟... فقط تاب خورده بود و بالا رفته بود... درست مثل زندگی ما که شبیه بوته‌ی مهرگیاه دور هم تنیده شده بود و چمبره زده بود و بالا رفته بود. تا کجا؟ نمی‌دانم. شاید تا هیچ...

اون که ایستاد، من هم ایستادم... درست مثل سایه‌اش. کیسه‌ی تنباکوی مخملی‌ش را -- (که مثل آبی دریا بوی تند و زننده‌ای می‌داد) -- باز کرد و چپش را، از پَر شالش چنان چالاک بیرون کشید که بی‌اختیار به یاد فیلم رینگو تپانچه طلایی افتادم... همون فیلمی که تو خیابون ری، در سینما رامسر دیده بودم.

جَخ خوب یادمه که پول کلاس تقویتی قرآن رو / که اجباری بود / به حیب زدیم و رفتیم سینما و بعدش ساندویچ تخم‌مرغ و شب هم یه کتک مفصل از بابا و و... که بگذریم.

از حال‌وهوای خودم که بیرون زدم، دیدمش که خونسرد نشسته روی یه تخته‌سنگ که منو ازش جدا می‌کرد. انگاری اون، اون‌ور دنیا بود و من این‌ور. هم‌دیگه رو می‌دیدیم ولی صدامون رو نمی‌شنیدیم. راستش کنار هم بودیم... ولی... ولی... انگاری خیلی دور بودیم یا دور شده بودیم یا داشتیم دور می‌شدیم. خیلی دور بودیم از هم. هرکدوم تو یک دنیای دیگه.

کبریتش رو انداخت طرفم تا چپش رو چاق کنم.

چپش وارد سرزمینم شده بود، سرزمین من. از تخته‌سنگ گذشته بود و تازه عین خیالش هم نبود.

- زندگی من!... درست مثل توتون این چیق لعنتی که تا روشنش می‌کنی جز جز می‌کنه و تموم می‌شه. هه‌هه‌هه... و این خاکسترهای لعنتی که لاپوشانیش می‌کنه... پُف!... زندگی من!... تَف!... تَف به دانت زندگی، که تا اومدم بشناسمت، خاکم کردی.

با دلخوری سرش داد زد:

— کی می‌خوای این ننه‌من غریب‌بازی رو تموم کنی؟!... انگاری نمی‌فهمی وقت تنگه و باید بریم... یه تکونی به خودت بده و بلند شو... فکر نمی‌کنی من چه گناهی کردم که باید پای تو بسوزم و بسازم؟!... الانه همه‌ی هم‌سن‌وسال‌هام دارن بازی می‌کنن یا گوشه‌ی خونه‌شون کپه‌ی مرگشونو گذاشتن و خوابیدن... اون وقت من بدبخت فلک‌زده باید پا به پای تو بیام تا اون درخت گردوی لعنتی رو آب بدم و برگردم... جخ که!... تازه چی بشه؟! یکی دیگه بیاد و گردوهاشو برداره و بزنه به چاک!... و زیر لب ادامه دادم که: اینم شانس منه!...

اون حرفی نزد... ساکت ساکت بود و ساکت ساکت ماند. مثل یک تکه سنگ یا چوب خشک که فقط وقتی تو آتیش می‌ندازیش، سر و صداش درمیداد... جخ که! چقد دلم می‌خواست داد بزنی، ولی نزد.

مثل اینکه اون از من عاشق‌تر بود... عاشق چیزهای واقعی‌تر... نه مثل من، که فقط تو رویاهام عاشق می‌شدم... اونم عاشق دختر همسایه که سن‌وسالش به من قد نمی‌داد... چند سالی بزرگ‌تر بود و اصلن منو داخل آدم حساب نمی‌کرد...

فقط شب‌های تابستون، وقتی که توی کوچه و زیر نور چراغ برق، ادای درس‌خواندن درمی‌آوردم، با سنگ‌ریزه‌های روی پشت‌بومشون می‌کوبید تو سرم و هرهرکنان پا می‌داشت به فرار. انگاری همین دیروز بود.

چه کیفی داشت... رویاها رو می‌گم... رویاهای بچگی... که همه‌چی همون‌جوری که تو می‌خوای و آرزو می‌کنی قد می‌ده و شکل می‌گیره.

انگاری فکر رو خونده بود. برای همین، پک محکمی به چپش زد و گفت: پس چی؟!... فکر کردی اون زندگی منه؟!... خوابت خوش... زندگی من خیلی وقته که تموم شده... مته روغن چراغ‌موشی مادر بزرگ. خیلی وقته که اون چراغ به پیسی افتاده. چی گمون کردی؟!... فکر کردی هنوزم ادامه داره؟!... فکر کردی که من هنوزم می‌خوام بهش ادامه بدم؟! اونم با اون بابای غرغرو و بداخلاقت؟! زندگی من دیگه اون‌ور نیست... خیلی وقته که نیست... زندگی من این پایینه... و بعد به زیر پاش اشاره کرد. زیر پاش و درست اون‌جایی که ایستاده بود... یه حفره بود... چهارگوش و دراز... مثل قبر. خاک از بغل‌هاش ریزش کرده و کناره‌هاشو با شیب ملایمی به طرف بالا پر کرده بود... خاک خاکستری و مرطوب... درست مثل قبر.

دلم هُری ریخت و ناباورانه پرسیدم: که چی؟ یعنی می‌خوای باور کنم که زندگی تو اون‌جاست؟!... فکر کردی که من چقد خرم؟

پک دیگری زد و گفت: نه باباجون، خر نیستی... فقط نمی‌خوای چیزهایی رو که می‌بینی باور کنی. این‌جا زندگی منه و اون بالا مالِ تو... و... برای همین که هیچ‌وقت هم‌دیگه رو درک نمی‌کنیم.

موضوع رو عوض کردم و پرسیدم: پس این چیق لعنتی، کی کارش تموم می‌شه؟!... زود باش تمومش کن... می‌خوام برم... از این‌جا می‌ترسم... خیلی غمناکه...

با پوزخندی زهرآلود پرسید: کجا غمناکه؟!... دنیای من؟!... یا مالِ تو؟

مگه فرقی می‌کنه؟! این رو من پرسیدم و اون در حالی که خاکستر چپش رو خالی می‌کرد، گفت:

— آره، خیلی فرق می‌کنه... فرقت هشتاد سال عمره که گذشته از من... ولی دنیای تو تازه شروع شده. با همه‌ی اون محنت‌ها و دربه‌دری‌ها و سختی‌هایی که یک عمر با من سازگار بودند. یعنی من خودم رو با اون‌ها سازگار کرده بودم، نه اون‌ها با من.

سپس لاابالانه پرسید:

- خوب می‌فهمی چی می‌خوام بگم؟

و کمی مکث کرد... و بعد انگار که با خودش حرف بزند ادامه داد:

یعنی دیوه وقتی می‌میره که تو دلت می‌خواد... و پریه اون وقتی عاشق سینه‌چاکت می‌شه که تو دیگه ترس از مادر بزرگ و قصه‌های آخر زمون و مار غاشیه و روزی هفت هزار سال عذاب جهنم و خیلی چیزهای دیگه رو فراموش کردی... و یا به‌کلی انداختیشون دور.

همه‌چیز سر وقت خودش به وجود می‌آد... یعنی همون وقتی که تو دلت می‌خواد... نه هیچ‌کس دیگه.

آق‌بزرگ واقعی‌تر از من عاشق بود و ساکت بود و حرفی نداشت تا توی این پیچ پرشیب و نفس‌گیر جاده بزنه... اون عاشق بود و من ساکت... و زندگی جریان داشت... جریان خودشو داشت؛ که هیچ ربطی به چیزهایی که من می‌خواستم یا اون آرزو می‌کرد نداشت... فقط جریان داشت، چون می‌بایست جریان داشته باشه... درست مثل آق‌بزرگ که بایستی عاشق باشه و من، که بایستی تو رویاهام تقاضای هر دختر واله و سرگشته‌ای را با یک جواب قلمبه‌سلمبه «نه» می‌دادم...

چون‌که:

- مگه مخ خر خورده بودم که تو جوونی و نافهمی و بی‌پولی و خیلی چیزای دیگه، خودمو اسیر یه دختر کنم؟... اونم دختری که از سر اجبار و برای فرار از زندان‌خونه‌ی پدرش تن به ازدواج با آدم یه‌لاقبایی مثل من می

به نظر عشق اون واقعی‌تر می‌اومد... عشق به زمین... آب... باد و آتش... درخت گردو... آبیاری دیم... گندم... جو... یونجه و خیلی چیزهای دیگه... عشق اون واقعی‌تر بود... بوی نان می‌داد... بوی زندگی می‌داد... و بوی مرگ می‌داد. مرگی که از همه‌ی اون‌هایی که گفتم واقعی‌تر بود.

چرا نباید با یک پک غلیظ به چپ‌ش، سنگول و کیفور نشه؟ مگر زندگیش همین نبود که می‌خواست؟ آبیاری درخت گردو، ذرت‌ها، یونجه‌ها و گندم‌ها، تیمارداری قاطر — (قاطر نحیف، پیر و چموش مش باقر خیارچمبرفروش... همون قاطری که یک‌بار ناگافلی با یک لگد جانانه دخل زانوی راستش رو آورد، طوری که تا همین الانه داره لنگ می‌زنه و به زمین و زمان فحش می‌ده و تف می‌ندازه رو زمین خدا... رو زمینی که اون رو از همه‌چیزهای دیگه بیشتر دوست داره) — کله‌ی سحر... اذان صبح... بلغور کردن چند جمله‌ی عربی به اسم نماز — (که تا آخر عمرش هم نمی‌فهمید چه معنی می‌ده) — یعنی... اصلن براش مهم نبود... فقط اون کار رو انجام می‌داد، چون می‌بایست انجام بده...

به‌غیر از این‌ها زندگیش معنی و مفهوم دیگه‌ای نداشت... چون زندگیش واقعی‌تر بود... زمینی‌تر بود... بوی پهن گاو و اسب و قاطر رو می‌داد... بوی یونجه... چاودار... علف تازه... بوی پشگل... پشگل الاغ یا گوسفند، چه فرقی می‌کرد... زندگیش پر از بو بود... پر از بوی حیات... پر از اون بو‌هایی که حتی خدا هم تو پستوهای بهشتش نداشت... بوی سیب سرخ، دندان‌زده و کرمو... بوی نان.

فتح الله کیانیها



داود مرزآرا

داود مرزآرا، ساکن ونکوور کانادا و متولد ۸۳ سال پیش، از سال ۲۰۱۳ به‌طور جدی به نویسندگی در حوزه‌ی داستان کوتاه و ترجمه پرداخته است. او تاکنون شش کتاب منتشر کرده که دو عنوان آن ترجمه است: یک رمان از «کیم تویی» نویسنده ویتنامی-کانادایی و یک مجموعه داستان از نویسندگان برجسته آمریکا، انگلیس، روسیه و کانادا. همچنین یک مجموعه «کاریکلماتور و مینیمال» و سه مجموعه داستان کوتاه از آثار خود منتشر کرده است. مرزآرا به‌مدت دوازده سال با نشریات مختلف همکاری داشته است.

داستان کوتاه:

رابطه‌ی راوی با شخصیت داستان

از قدیم گفته‌اند که عشق همیشه راه خودش را باز می‌کند. این خصوصیت در مورد خانمی صدق می‌کرد که همسایه‌ی ما بود. من نوجوان بودم و می‌دیدم که اگر راه عشق برایش باز نمی‌شد می‌رفت و آن را باز می‌کرد.

مثلاً، چون شوهر اولش حوصله‌ی او را سر برده بود و فاصله‌ی سنی زیادی هم با او داشت، رفت و راه را برای پسرعمویش باز کرد. پسرعمو هم که حوصله‌اش از همسر اولش سر رفته بود، با او ازدواج کرد. اما پس از مدتی آب این دو هم در یک جونرفت و از همدیگر جدا شدند. در آن زمان میان همسایه‌ها شایع شد که این خانم و وابستگی‌اش علی‌الاصول آدم‌های کم حوصله‌ای هستند. هیچ وقت، هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که این خانم یک لحظه بعد چه کار خواهد کرد. چون وقتی به خانه شوهر سوم رفت بخاطر این که نمی‌توانست یک جا بند شود، پس از سه ماه دوباره برگشت سر جای اولش. خانم‌های محل می‌گفتند نتوانسته دل شوهر سوم را بدست آورد. بعضی‌ها هم معتقد بودند شوهر سوم نتوانسته دل او را بدست آورد. هر دو روایت در محله‌ی ما طرفدارانی داشت و من نمی‌دانستم کدام یک را باید باور کرد.

این خانم عادت داشت عصرها شیلنگ آب را بالا بگیرد و باغچه‌ی خانه‌اش را آب بدهد. دوست داشت به بالاترین شاخه‌ها آب بپاشد. بعد همان طور که تصنیفی را زیر لب زمزمه می‌کرد می‌ایستاد و به قطره‌های آب که از آن بالا می‌چکید نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. برگ‌ها برق می‌زدند از خیسی و انسان خیال می‌کرد که دارد باران می‌آید.

دیوار بین خانه‌ی ما و خانه‌ی این خانم کوتاه بود. آب پاشی او همیشه نصف بیشتر حیاط ما را خیس می‌کرد. این خیسی به جان من هم می‌افتاد و مرا از درس خواندن باز می‌داشت. من عادت داشتم در حوض خانه راه بروم و با صدای بلند تاریخ بخوانم. اما زمزمه‌های او نمی‌گذاشت بفهمم بر سر آن پیرزن چه آمد که دامن سلطان سنجر را چسبیده بود و از او خسارت می‌خواست. تا می‌خواندم:

پیرزنی را ستمی در گرفت

دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزر من تو کم دیده‌ام

وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه‌ی مست آمده در کوی من

زد لگدی چند فرا روی من ...

صدای خانم همسایه و پیرزن درهم می‌آمیخت و من نمی‌دانستم که من، منم یا سلطان سنجرم.

بعد از مدتی متوجه شدم که با بلند شدن صدای درس خواندنم، شیلنگ آب خانم همسایه هم روبه

بلافاصله می‌پرسیدم "کدومشون تورووازخونه بیرون می‌کرد؟ پسر عمو؟"

و آن وقت با آهی که می‌کشید درد و رنج او را حس می‌کردم و سرم را روی دامنش می‌گذاشتم، تا عشق بتواند راهش را باز کند.

هنگامی که شوهران کج خیالش به اوتهمت ناروا می‌زدند که زیرسرش بلند شده و کسی را در غیاب شوهر به خانه آورده است، گله‌مندی پیرزن که چگونه به دامن سلطان، چنگ می‌انداخت و از او دادخواهی می‌کرد، در ذهنم نقش می‌بست و گاهی خودم را در جایگاه سلطان می‌دیدم.

خانه من جُست که خونی کجاست ای شه از این بیش زبونی کجاست.

از فشارهای زندگی سابق‌اش به درد می‌آمد پیرزن حسرت‌ها و حوصله سررفتن‌هایش برایم معنا دار شده بود. حالا هم که گاهی دلم برایش تنگ می‌شود، وارد تاریخ می‌شوم. سلطان سنجر و پیرزن را پیدا می‌کنم و تلاش می‌کنم تا معنای رنج آن زن را بهتر بفهمم. شما هم بیرون داستان بنماید. بفرمایید داخل. رابطه را سه نفره کنید. خانم همسایه حوصله‌اش زود سر می‌رود. خبری هم ندارم که چند راه دیگر عشق را باز کرد.

بعضی از شخصیت‌ها در داستان‌ها، زیرک و با هوش هستند. در زمان و مکان مناسب و معینی وارد معرکه می‌شوند و می‌توانند ساعت‌های طولانی ذهن ما را درگیر کنند و به دنبال خود بکشند. باید با شخصیت‌ها، مثل یک آدم زنده برخورد کرد باید با آنها حرف زد و به حرف‌هایشان گوش داد. مثل همین خانم همسایه که توانست رابطه بین راوی و خودش را آن چنان محکم کند که از راوی بچه دار شود. بیایید داخل داستان، با تمام اهل محل به حیرت بیافزید و فکر کنید که عاقبت آن کودک معصوم با پدری هفده ساله و مادری چهل ساله به کجا خواهد کشید.

من هم بروم حواسم به پسرک باشد که دارد در حیاط خانه تاریخ می‌خواند. داود مرزآرا

داود مرزآرا

هوا می‌رود. حدس می‌زدم که می‌خواهد مرا وادار کند که پیرزن و سلطان سنجر را رها کنم و برای "عشق" راهی بازکنم. بدم نمی‌آمد اما وانمود می‌کردم که از دستش ناراحتم. به خودم می‌گفتم: باید یک روز بروم به خانه‌اش و اعتراضم را به او نشان دهم. باید به او بگویم: خانم محترم دیواری کوتاه تراز دیوار ما پیدا نکرده‌ای؟ آب پاشی شما بنده را خیس می‌کند.

یک روز عصر که مادرم خانه نبود، تصمیم را عملی کردم. خانم همسایه با مهربانی شیرآب را بست و مرا به اتاقش برد تا راحت‌تر به اعتراضم گوش کند.

از شما چه پنهان، حالا که دارم داستان او را برایتان تعریف می‌کنم، می‌بینم گاهی، شخصیت‌هایی نظیر او که دوست دارند به فضای داستان‌هایم وارد شوند، با خود انس و الفتی به‌همراه می‌آورند که در نهایت، به یک رابطه تبدیل می‌شود.

آن روز و روزهای دیگر هم نشستیم و او از رابطه‌هایش برایم گفت، از شوهران سرد مزاجی که دستان او را در دستان بزرگ خود پنهان نمی‌کردند. همان دستان کوچک و ظریفی که گرمای خاصی داشت. حالا که سال‌ها از آن زمان گذشته است، دریافته‌ام که شخصیت داستان می‌تواند راوی را دوست داشته باشد و به او لمس کردن را آن گونه بیاموزد که راوی لایه‌هایی از زندگی را درک کند که تا آن زمان، برایش ناشناخته بوده اند. وقتی می‌گفت که هیچ کدام از شوهرانش او را خوشبخت نکردند، پیرزن هم، خطاب به سلطان سنجر معترضان فریاد می‌زد:

شحنه مست آمده در کوی من زد لگدی چند فرا روی من

از او می‌پرسیدم: "کدام شوهرت هم چون داروغه باشی، مست بود؟ کدامشان تو را زیر لگد می‌گرفت" و او مرا از حال و هوای سلطان سنجر بودن بیرون می‌آورد و سخت در بغل می‌گرفت و فشارم می‌داد. می‌خواست نشان دهد که چه قدر دوست داشت با شوهرانش چنین رابطه‌ای را می‌داشت. اما افسوس...

و به محض آن که دلش از فشارهای زندگی سابق‌اش به درد می‌آمد پیرزن

برسر سلطان سنجر فریاد می‌زد:

بی‌گنه از خانه بروم کشید موی کشان بر سر کویم کشید.

سودابه آهی کشید، دست‌هایش را روی هم فشرد و گفت:

«پسرم مریضه. شوهرم رفته ملاقاتش. من باید بیرون بمانم و مواظب این زنبیل باشم.»

پیرزن با نگاهی مهربان سر تکان داد و گفت:

«برو تو، دخترم. دل‌نگرانی فایده ندارد. من اینجا می‌مانم و مواظب زنبیلت می‌شوم.»

جنگ نان

داستان کوتاه: ناهید وفایی

سودابه لحظه‌ای مردد شد. زنبیل برایش مثل صندوقچه‌ای پر از زندگی بود. اما اشتیاق دیدن پسرش بر همه چیز غلبه کرد. با صدایی لرزان گفت: «خیلی ممنون، مادر جان. فقط می‌خوام ببینم حالش بهتر شده یا نه.»

وقتی چشمش به پسر افتاد، که رنگ به رخسارش برگشته بود و نفس‌هایش آرام‌تر شده بود، قلبش مثل چراغی روشن شد. اشک شادی در چشمانش حلقه زد. بی‌درنگ از اتاق بیرون آمد و به سمت کوچه دوید.

اما وقتی رسید، صحنه‌ای دید که خون در رگ‌هایش یخ بست. زنبیل دیگر در گوشه نبود. پیرزن هم غیب شده بود. به جای او، زنی جوان و پسرچه‌ای نحیف روی زمین نشسته بودند و با ولع نان‌ها را می‌خوردند.

زن جوان، با چشمانی خسته که سایه‌ی بی‌خوابی و اندوه در آن نشسته بود و موهایی پریشان که مثل رشته‌های غبار بر پیشانی‌اش ریخته بودند، تکه نانی را در دست داشت. بوی نان برای او بوی نجات بود؛ عطری که از دل خاکستر فقر برمی‌خاست و مثل نسیمی گرم، امیدی کوتاه در جانش می‌دمید.

کودک هم، با دستان لرزان و انگشتانی باریک که همچون شاخه‌های خشکیده در باد می‌جنبیدند، نان را به دهان می‌برد. لقمه‌ها برایش طعم خاصی داشتند؛ هر لقمه‌ای که طعمش نه فقط گندم و نمک، بلکه طعم زندگی و بقا داشت. نگاهش پر از شوقی خاموش بود، شوقی که تنها گرسنگان می‌فهمند؛ شوقی که در هر جویدن، صدای امید را زمزمه می‌کرد.

سودابه با صدایی پر از بغض فریاد زد: «چیکار می‌کنین؟! اون نون‌ها قوت شب بچه‌های منه. چند روزه گرسنه می‌خوابن. پسرم نیمه‌جان تو

کوچه‌های شهر بوی نان تازه می‌داد. بویی که مثل نسیمی گرم، در دل‌ها امید می‌کاشت، اما برای بسیاری تنها بوی حسرت بود. نان، ساده‌ترین زینت بخش سفره‌ی ثروتمندان، در این شهر برای عده‌ی زیادی از مردم به کالایی کمیاب و پرازش بدل شده بود؛ هر قرص نان مثل طلایی داغ بود که دست‌های گرسنه برای لمسش می‌سوختند.

سودابه زنبیل پر از نان را در دست داشت؛ زنبیلی که برای او نه فقط تکه‌های خمیر پخته، بلکه حاصل چند روز کار طاقت‌فرسا بود. هر نان، مثل تکه‌ای از جانش، در میان دستمال سفید آرام گرفته بود. او و همسرش به سوی بیمارستان می‌رفتند. پسرشان آنجا بستری بود؛ پسری که نفس‌هایش مثل شمعی لرزان در باد، هر لحظه بیم خاموشی داشت.

وقتی نگهبان بیمارستان با صدایی خشک گفت: «وسایل همراه ممنوع است»، سودابه حس کرد بخشی از وجودش را پشت در جا گذاشته است. زنبیل برایش صندوقچه‌ای از زنده ماندن بود. همسرش گفت: «حالا ناراحت نشو. نوبتی برویم. تو همین‌جا بمان، من اول می‌روم.»

سودابه ناخواسته قبول کرد. در گوشه‌ای نشست، اما دلش آرام نمی‌گرفت. اضطراب مثل ماری درونش می‌لولید. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که بی‌قرار برخاست. دلش می‌خواست پسرش را ببیند، مطمئن شود هنوز امیدی هست.

پیرزنی از کنار او گذشت. چین‌های صورتش مثل نقشه‌ای از سال‌های سخت بود. نگاهش روی زنبیل افتاد و با صدایی آرام پرسید:

«دخترم، چرا این‌قدر ناراحتی و بی‌قرار قدم می‌زنی؟»

مادر نالید: «عزیزم، این دیگه نان نیست. چطور این نان خاکی رو به برادرت بدیم؟»

مرد جوان بغض کرد، دست مادر را گرفت و گفت: «بلند شو، با هم می‌ریم نانوايي.»

او آنها را به نانوايي برد، نان تازه خرید، سپس مقداری مواد غذایی تهیه کرد و تا خانه همراهی‌شان کرد. مادر و پسر با سپاس فراوان از او خداحافظی کردند.

وقتی مرد جوان به خانه‌اش رسید، همسر باردارش منتظر بود. ساک خرید خالی را دید و پرسید: «عزیزم، قرار بود نان بیاری. پس نان‌ها کجاس؟»

مرد جوان آهی کشید. در دلش گفت: «الان چطور بگم نان امروز ما زندگی دوباره‌ی یک خانواده‌ی دیگه بود؟»

با صدایی آرام گفت: «شام بدون نان می‌شود، اما زندگی بدون نان نمی‌شود.»

سپس همه ماجرا را برای همسرش تعریف کرد. زن جوان اشک ریخت و بر این زندگی سخت لعنت فرستاد. مرد دستانش را بر شکم همسرش گذاشت و آرام گفت:

«کودک من، تو به دنیایی قدم می‌ذاری که جنگ نان در آن جاریه. آماده باش، اما نه برای ربودن نان از دست گرسنگان، بلکه برای جنگیدن در راه نان برای همگان.»

ناهِید وفایی



اثر: ناهید وفایی

بیمارستان افتاده. اون زن کجاس که قول داده بود مواظب زنبیل باشه؟»

زن جوان سرش را پایین انداخت. صدایش مثل زمزمه‌ای شرمگین بود: «او مقداری نان برداشت و رفت. گفت پولی که داشت حتی برای یه نان هم کافی نبود. ما هم گرسنه بودیم. چند روزه نان به دهانمون نرسیده.»

سودابه اشک ریزان روی زمین نشست. در ذهنش تصویر بچه‌های خودش نقش بست؛ بچه‌هایی که شب‌ها با شکم خالی به خواب می‌رفتند.

چشمانش به پسر بچه افتاد. کودک با دستان لرزان تکه نانی را به دهان می‌برد. نگاه سودابه پر از تضاد بود؛ حس مادرانه‌اش نمی‌گذاشت چیزی بگوید، اما تصویر بچه‌های خودش در ذهنش می‌چرخید. ناگهان با حرکتی تند نان را از دست کودک کشید و با عصبانیت گفت: «بسته. دیگه سیر شدی.» سپس خم شد که سبد را بردارد.

کودک زنبیل را گرفت و کشید. سودابه هم زنبیل را به سمت خود می‌کشید. مادر کودک التماس می‌کرد: «رها کن، پسر! رها کن!»

اما کودک با تمام توان چنگ زد. سودابه در اوج خشم لگدی به کودک زد. کودک با زنبیل از سرازیری به پایین غلتید و در گودالی افتاد. مادر جیغ کشید، صدایش مثل خنجرى در هوا پیچید. سودابه لحظه‌ای به گودال خیره شد، سپس نان‌های باقی‌مانده را در پیراهنش پیچید و پا به فرار گذاشت.

مادر جوان کنار گودال نشست و بغض آلود گفت: «این هم مصیبتی دیگه بخاطر یه لقمه نان. حالا اگه این یکی هم فلج بشه؛ چه خاکی بریزم سرم؟»

از رهگذران کمک خواست، اما بی‌تفاوتی مردم مثل دیواری بلند مقابلش ایستاد. تنها یک مرد جوان، با لباس‌های کارگری و چهره‌ای خسته، ایستاد. با نگرانی پرسید: «چی شده؟»

مادر گریه کنان ماجرا را گفت. مرد بی‌درنگ پایین رفت، پای کودک را از میان سنگ‌ها بیرون کشید و او را بالا آورد. کودک خاکی و خونین بود، اما زنده. مادر در میان حق‌ها حق‌گریه او را در آغوش کشید.

کودک با ذوق و شوق زنبیل خاکی را به مادر نشان داد و گفت: «مادر، نگاه کن! برای داداش هم نان هست.»

هنرها، نقاشی، طراحی، تیاتر، نقد...



اثر: فریده برازنده

خانم سودابه اردوان طرح روی جلد شماره چهار گاهنامه کارگاه شعر و قصه فرانکفورت را با مهر و دقت فراهم آورده‌اند و در دیگر صفحه‌ها نیز توانسته‌ایم از جلوه‌های هنری سودابه عزیز بهرمند شویم. کارگاه شعر و قصه فرانکفورت با نهایت سپاس و قدردانی، مراتب تشکر خود را از این هنرمند مردمی و همراه ابراز می‌دارد.



سودابه اردوان



سودابه اردوان، نقاش، نویسنده و مددکار اجتماعی، تحصیلات متوسطه را در زادگاهش تبریز به پایان رساند و سپس برای ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی معماری داخلی وابسته به دانشگاه پلی‌تکنیک تهران به این شهر مهاجرت کرد. با آغاز رویدادهای انقلاب ۱۳۵۷ از دانشگاه اخراج شد و پس از انقلاب، برای مدتی کوتاه به تحصیل بازگشت.

در شهریور ۱۳۶۰ دستگیر و به زندان اوین منتقل شد. او هشت سال از عمر خود را در زندان گذراند و طی این سال‌ها شاهد شکنجه‌ها و اعدام‌های گسترده بود. اردوان سرانجام در اسفند ۱۳۶۷ آزاد شد.

در سال ۱۹۹۶ به سوئد مهاجرت کرد و از آن زمان در کنار فعالیت‌های هنری، به‌عنوان مددکار اجتماعی نیز به کار پرداخت. در سال ۱۳۸۲ مجموعه‌ای از خاطرات زندان خود را همراه با دو بیست نقاشی مستند — که به‌طور مخفیانه از زندان خارج کرده بود — در قالب کتابی با عنوان یادنگاره‌های زندان منتشر ساخت. آثار او مستندات تصویری و ادبی از خشونت سازمان‌یافته در دهه‌ی ۱۳۶۰ ایران هستند و در محافل بین‌المللی حقوق بشر مورد توجه قرار گرفته‌اند.

اردوان در تمام این سال‌ها از تحولات سیاسی و اجتماعی ایران غافل نمانده و به‌عنوان یک کنشگر دادخواه در عرصه‌های مختلف فعالیت کرده است. او هنر، به‌ویژه نقاشی را مهم‌ترین تکیه‌گاه خود در سال‌های دشوار زندان و تبعید می‌داند؛ عنصری که به گفته‌ی خودش، بدون آن دوام آوردن ممکن نبود.



نجات‌اللهی برود و جنازه‌ی پسرش را از بیمارستان تحویل بگیرد.

هنوز انقلاب نشده بود. دکتر کامران نجات‌اللهی استاد جوانی بود که به تحصن اعتراضی استادان دانشگاه پیوسته بود. ساختمان محل تحصن توسط گارد مسلح محاصره شده بود. استادان اعلام کرده بودند تا خواسته‌هایشان پذیرفته نشود، به تحصن ادامه خواهند داد. غروب روز سوم یا چهارم، دکتر نجات‌اللهی برای کشیدن سیگار به بالکن می‌آید، یکی از افراد گارد مسلح از خیابان او را با تیر می‌زند.



بهرخ بابانی

حالا، بعد از گذشت چند روز، به پدرش خبر داده بودند که فردا می‌تواند برود بیمارستان و جنازه‌ی پسرش را تحویل بگیرد. با پخش شدن این خبر، سیل جمعیت بود که از اول صبح به سوی بیمارستان جاری می‌شد. پدر رفته بود داخل و هنوز خبری از آمدنش نبود. جمعیت لحظه‌به‌لحظه زیادتیر می‌شد و شعارها بلندتر. سربازها وحشت‌زده ما را می‌پاییدند. ناگهان از جلو گفتند تانک‌ها دارند به طرف مردم حرکت می‌کنند. در یک لحظه همه روی زمین نشستیم، بدون حرکت، فقط شعار می‌دادیم. تانک‌ها از حرکت ایستادند. نزدیک ظهر گفتند جنازه‌ها را بیرون آورند.

بازیگر تئاتر، فعالیت هنری را از سال ۱۳۵۴
آب‌طور جدی آغاز کرده و خوشبختانه توانسته ام تا
امروز بی وقفه ادامه دهم.

همیشه گفته ام که : تئاتر زندگی من است و آواز
بال پروازم.

سالن تئاتر قشقای در تهران

دولت شاهنشاهی اجازه داده بود که جمعیت، از بیمارستان تا میدان بیست‌وچهار اسفند (میدان انقلاب کنونی) جنازه‌ها را مشایعت کنند و در آنجا پراکنده شوند و آمبولانس‌ها با خانواده و نزدیکان برای دفن به بهشت زهرا بروند. جنازه‌ی دکتر نجات‌اللهی در آمبولانس اول بود که پدرش هم روی صندلی جلو نشسته بود. جنازه‌ی دانشجوی جوانی به اسم مسعود دهقان، که او هم همان روزها کشته شده بود، در آمبولانس دوم قرار داشت.

گفتند سالن قشقای، ناخودآگاه زیر لب گفتیم:
«حسین قشقای...»

دانشجوی سال‌بالا بود، با چشم‌های سیاه و ابروهای پرپشت و سبیل کمپشت. لوطی‌گری خاصی در وجودش نهفته بود. با دخترها چندان دمخور نبود. فکر می‌کنم طرف‌های بازار یا همان میدان ژاله، که محل دانشکده بود، زندگی می‌کرد. هر بار که همدیگر را در حیاط دانشکده می‌دیدیم، با احترام، سلامی و لبخندی مبادله کرده، رد می‌شدیم.

جمعیت به حرکت درآمد. آمبولانس‌ها در بین جمعیت آهسته راه خود را به سوی میدان بیست‌وچهار اسفند باز می‌کردند. تمام پهنای خیابان پر بود از جمعیت. از دم بیمارستان که شروع به حرکت کردیم، سربازهای مسلح در پیاده‌روهای دو طرف خیابان، جدا از ما اما پابه‌پای ما می‌آمدند و معلوم بود که دستور تیر ندارند. شعارها از همان

آن روز تشییع جنازه‌ی دکتر نجات‌اللهی بود. همه‌جا تظاهرات بود و شعار. دختر و پسر از هر سو به طرف بیمارستان هزار تاخت‌وایی سرازیر شده بودند. قرار بود جلوی بیمارستان، پدر دکتر

اما گلوله‌های یک مسلسل بدنش را از کمر دو نیم کرده. و تمام!

اول شروع شد: «استاد، دانشجو، شهادتت مبارک»
- «می‌کشم، می‌کشم آن‌که برادرم کشت.»

نمی‌دانم آن روز چند نفر کشته شدند. به هر حال وقتی گلوله‌های مسلسل را درست از روبه‌رو به روی مردم می‌گشایند، نتیجه روشن است. بعد از انقلاب دیدم که در تلویزیون با مادر حسین قشقایی صحبت کردند و اگر درست یادم باشد، گویا یک پسر سه‌چهار ساله هم داشت. این سالن کوچک را هم در تئاتر شهر به اسم او نام‌گذاری کردند.

انتهای جمعیت هنوز در حوالی امیرآباد بود و ما منظم و به کندی داشتیم به میدان بیست‌و‌چهار اسفند نزدیک می‌شدیم. روشن است که هرچه به میدان نزدیکتر می‌شدیم، هیجان جمعیت بیشتر می‌شد. آخرین شعارمان این بود: «ارتش به این بی‌غیرتی هرگز ندیده ملتی.»

حالا چهل سالی از آن روزها گذشته و از این همه، تنها یادی مانده است و خاطره‌ای.

آن روز که دوستان جوان تئاتری‌ام نام سالن قشقایی را گفتند، بی‌اختیار گفتم: «حسین قشقایی». گفتند نه، سالن قشقایی. با اندوه پرسیدم: «می‌دانید چرا اسم این سالن قشقایی است؟» یکی گفت فکر می‌کند به‌خاطر ایل قشقایی باشد. کسان دیگر هم چیزهایی در همین زمینه می‌گفتند، ولی من دیگر گوش نمی‌کردم.

تصاویر به‌سرعت از جلوی چشم می‌گذشتند: حیاط دانشکده، چهره‌ی حسین قشقایی؛ صدای مسلسل، چهره‌ی حسین قشقایی؛ صدای گورکن، صدای ضجه‌ی مادر و چهره‌ی حسین قشقایی...

به همراه دوستان جوان تئاتری وارد سالن می‌شویم. کوچک است اما دل‌نشین. دوستان جا گرفته‌اند و اشاره می‌کنند که زودتر بروم پیش‌شان. اما من چشم‌هایم در جست‌وجو هستند، نمی‌دانم دنبال چه می‌گردم. هنوز هوای نشستن ندارم. حسین را می‌بینم، با همان قد بلند و چشمان سیاه درخشان و ابروهای پرپشت و سبیل باریکش، در گوشه‌ای از سالن به دیوار سیمانی تکیه داده و به من لبخند می‌زند. می‌داند که برای تجدید دیدار و تجدید عهد با یک همدانشکده‌ای به آن‌جا آمده‌ام. مثل همیشه، سلامی و لبخندی و سری که به احترام برایش خم می‌کنم و می‌روم تا به تماشای نمایش بنشینم.

و تمام!

بهرخ - ۱۹۹۷، آلمان

گروه ما، که اکثر مواقع با استادمان در تظاهرات شرکت می‌کردیم، از هم دور افتاده بود. شاید ردیف چهارم یا پنجم بودیم و آمبولانس‌ها یکی‌دو ردیف پشت سر ما. ناگهان از روبه‌رو، از وسط میدان، صدای خشک تیرها بلند شد. ردیف‌های جلوی ما با فریاد «دارند می‌زنند! دارند می‌زنند!» برگشتند عقب. من زیر دست و پای مردم افتادم و مردم پایشان را می‌گذاشتند روی من و رد می‌شدند. تنها، هم‌کلاسم پروین ایستاده و دست مرا گرفته بود و داد می‌زد: «بلند شو! بلند شو!» و می‌خواست مرا بالا بکشد، ولی من زیر هجوم مردم نمی‌توانستم از زمین بلند شوم و فقط تکرار می‌کردم: «تو برو... تو برو...»

یک لحظه هم یکی دیگر از هم‌کلاسی‌ها را از دور دیدم و دیگر چه شد، نمی‌دانم. بیهوش نبودم، ولی منگ بودم. مغازه‌ها و خانه‌های دوروبر خیابان، دره‌ایشان را به‌عنوان پناهگاه به روی مردم باز کرده بودند. زمانی متوجه شدم که با تعدادی دیگر زیر پله‌ی یکی از آن خانه‌ها یا مغازه‌ها هستم. چطور به آن‌جا رفته بودم یادم نیست. روی بارانی کرم‌رنگم جای پای مردم نشسته بود.

مردی که گویا همان‌جا مغازه داشت برای مردم آب آورد و خانم مسنی که در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد، آمد پایین و چند تا از خانم‌ها را برد بالا. نیم‌ساعتی در آن خانه ماندیم و بعد، تکتک آمدیم بیرون و سنگین و بغض‌کرده، راهی خانه‌هایمان شدیم.

بعد از آن، یکی‌دو روزی افسرده و مضطرب بودم ولی روز سوم راهی دانشکده شدم. اولین خبری که از همدانشکده‌ای‌ها شنیدم، کشته شدن حسین قشقایی بود. می‌گفتند وقتی از روبه‌رو شروع به تیراندازی کردند، دختری تیر خورده و بر زمین افتاده؛ حسین قشقایی خواسته او را به یکی از کوچه‌ها بکشاند



اثر فریده برازنده



فریده برازنده،

متولد ۱۹۵۵ در آبادان، پس از پایان دبیرستان برای تحصیل در رشته‌ی اقتصاد بین‌الملل به هند رفت. در همان دوران دانشجویی با یک هنرمند خوشنویس ایرانی آشنا شد که ازدواجشان سرآغاز مسیر تازه‌ای در زندگی و هنر بود.

این زوج هنرمند نمایشگاه‌های متعددی در ایران و کشورهای اروپایی برگزار کردند. برازنده پس از بازگشت به ایران، در شیراز و تهران به تدریس اقتصاد، جامعه‌شناسی سیاسی و تاریخ معاصر پرداخت. با شدت گرفتن تحولات سیاسی، او و خانواده‌اش ایران را ترک و به آلمان مهاجرت کردند و فعالیت‌های فرهنگی و هنری خود را در آنجا ادامه دادند.

برازنده اکنون در آلمان در زمینه‌ی نقاشی، دیوارنگاری و گرافیتی فعال است. کتاب حاضرینو حاصل سال‌ها تلاش و تجربه‌ی او و همسرش در مسیر زندگی و هنر است.



فریدا رضوی



اثر فریدا رضوی



اثر فریدا رضوی

فریدا رضوی، هنرمند چندرسانه‌ای، متولد ملایر، دانش‌آموخته جامعه‌شناسی از دانشگاه تهران و طراحی گرافیک از آلمان. فعالیت هنری را با عروسک گردانی و دستیار طراحی دکور در تلویزیون ایران آغاز کرد. بیش از سه دهه در آلمان، در زمینه‌های نقاشی، طراحی لباس، میناکاری، موزاییک‌سازی و هنر دیجیتال فعالیت داشته و آثارش از عناصر نمادین و اسطوره‌ای فرهنگ ایرانی الهام می‌گیرند. شرکت کننده در نمایشگاه‌ها، تولیدکننده تئاتر کودک و خالق پروژه‌های تصویری چون درخت دلتنگی و آرزوهای بیکران، با چهره بیش از صد زن فعال. همکاری با نشریات، فستیوال‌ها، و طراحی جلد کتاب‌های فرهنگی - سیاسی. آثار هنرمندانه فریدا رضوی، مرز میان طبیعت گرایی و انتزاع را در می‌نوردد. در فیس بوک ایشان با نام « Fari Razavi » و کلیپ‌ها و آثارشان را در: YouTube Channel منتشر کرده اند.



عباس شکری:

دکترای روزنامه نگاری دارد، همکار خبرگزاری
نروژ بوده و نویسنده، مترجم و بنیان گذار نشر
آفتاب، نروژ میباشد.

نگاهی دقیق بر شعر "خطابه‌خوانان" اثر حیات
فرخ، به ما این امکان را می‌دهد که لایه‌های
مختلف متن را درک کنیم و تأثیرات آن را بر
جامعه و سیاست تحلیل کنیم.

ابتدا با هم شعر را بخوانیم:

خطابه‌خوانان

نای گندم را بریده‌اند

به خشت خام پيله مکن ای برشته به روزگاران

اسب‌ها، گاله‌ی کرنا را بهتر می‌فهمند

بر کوشک‌های سائیده از اندوه

آچار جنگ

گلوی نوزادان متولد نشده را

تنگ‌تر می‌کند

گروهی می‌روند

گروهی می‌آیند

آدمی را چه سود

از این همه مشقت

تنها زمین پایدار بر گول ما می‌ماند

بوی مردگانی که از ریشه نیفتاده‌اند

هوا را آغشته کرده‌است

پرکنده‌ی کدام تلاطمی

که این‌گونه پاسفت می‌کنی

بر خاکی که تنها گورخانه می‌رویند

آفتاب

بی‌آب بی‌ابر

بی‌باران بی‌نان

بی‌سرپناه بی‌یار

بی‌زندگی

به چه درد می‌خورد

تنها برای پختن آه

و سوختن بال پروانه

هیچ‌کس به فکر محیط زیست کلمات نیست

بیشتر جمله‌ها اثر انگشت ندارند

چرکمردگی اندیشه

بلغور حرف‌های نشسته

آه حسرت و اماندگان

از شهید شدن کلمات

این آش را خاله از پیش پخته بود

وقتی "محمدعلی کلی

در فیلادلفیا مشقت می‌زد

شیشه‌ی تلویزیون در تهران می‌شکست"

ای نرگس‌زاران گنار پدر

شمال گیسوانتان شناور در ماه

به جذب کاشتن نعنای لیب رود

بیا

برای نام نام‌های کبود

ای شاعر شوریده‌ا

به کنار بگو

این همه سبز سدر که می‌رقصی

گیسوی بریده، شستن نمی‌خواهد

ای کاش به کودکی می‌رفتیم...

به ورود موضوعات جهانی به عرصه‌ی محلی اشاره دارد و نشان‌دهنده قطع ارتباطات و عدم هماهنگی بین فرهنگ‌ها و جوامع است. این جملات می‌توانند نقدی به سیاست‌های نادرست و جنگ‌های نابرابر در جوامع معاصر باشد. از طرف دیگر، وجود نشانه‌هایی از سرکوب فرهنگی و اجتماعی، و مرگ تدریجی کلمات و مفاهیم انسانی در متن نیز قابل توجه است.

حیات فرخ

تحلیل ادبی

شعر از زبان استعاره‌ی و تصاویری غنی استفاده می‌کند که بیان‌گر احساسات عمیق ناکامی و یأس در جامعه است. واژه‌ها و عبارات مانند "نای گندم را بریده‌اند"، "آچار جنگ" و "بوی مردگانی که از ریشه نیفتاده‌اند" حاکی از خشونت، جنگ و فقدان است. همچنین تصاویر متضاد مانند "بی‌آب بی ابر" و "آفتاب" نشان‌دهنده خشکسالی و بحران محیط زیستی است که زندگی انسان‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. زبان شعر به گونه‌ای است که حس ناامیدی و تیرمروزی را به خوبی منتقل می‌کند و خواننده را به تفکر در مورد وضعیت موجود فرا می‌خواند.

از زاویه اجتماعی

شعر به وضوح به مشکلات اجتماعی و اقتصادی اشاره دارد. عبارت‌ها و تصاویری که به "تنها زمین پادار بر گول ما می‌م‌اند" اشاره دارد، گویای فشار اجتماعی و بار اقتصادی زندگی در جامعه معاصر است. همچنین اشاره به "آدمی را چه سود از این همه مشقت" به نوعی حس بی‌معنایی و ناکامی را در میان انسان‌ها در برخورد با مشکلات روزمره منتقل می‌کند. لحن کلی شعر حاکی از غم و اندوه است که اجتماعی را در خود دارد که با مشکلات بزرگ روبه‌روست و راهی برای نجات نمی‌یابد.

از منظر سیاسی

اشاره به "محمدعلی کلی در فیلادلفیا مشت می‌زد" و "شیشه‌ی تلویزیون در تهران می‌شکست" نمادین

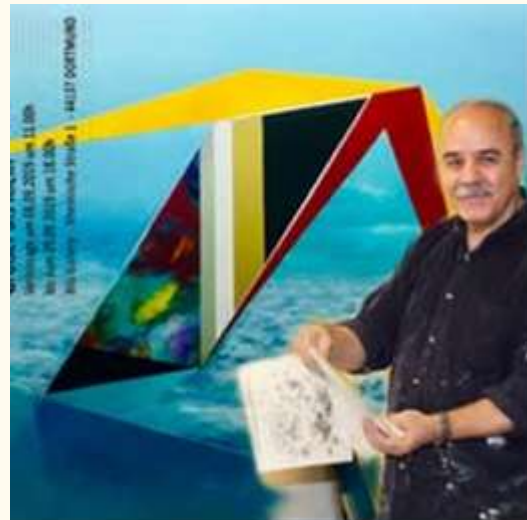
بنابراین و در کلام واپسین، شعر "خطابه‌خوانان" اثر حیات فرخ به‌طور مؤثر انتقاداتی را در لایه‌های ادبی، اجتماعی و سیاسی مطرح می‌کند. این اثر با زبان غنی خود و تصاویر تأثیرگذار، خواننده را به تفکر و تأمل در وضعیت انسانی و اجتماعی دعوت می‌کند و به وضوح سئوالاتی را در مورد زندگی مدرن و چالش‌های آن مطرح می‌کند. در نهایت، این شعر یک زنگ خطری برای جامعه است که باید به آن توجه کنیم و بیاندیشیم که در آینده چه باید کرد.

عباس شکری / نروژ / اسلو

ترس از سنت و نه تقلید از غرب، بلکه درک بی‌واسطه زندگی امروز و یافتن ریتم شخصی در میان عناصر بومی و جهانی است. تنها از این راه هنر ایرانی می‌تواند به گفت‌وگوی جهانی وارد شود بدون آن‌که هویت خود را از دست بدهد.

در نهایت، نقاشی مدرن جستجوی آزادی است: آزادی دیدن، آزادی دگرگون کردن، آزادی بازگشت به خوشتن.

از نوشته های آقای سرفراز



داود سرفراز



اثر: داود سرفراز

داود سرفراز نقاش و هنرمند ایرانی ساکن آلمان، بر این باور است که نقاشی مدرن زاده‌ی تجربه‌ی آزادی در هنر و رویارویی با واقعیت‌های عصر جدید است؛ زبانی تصویری که هنرمند را از وابستگی به طبیعت و تقلید رها می‌کند و او را به کشف فردیت و بیان درونی می‌کشاند.

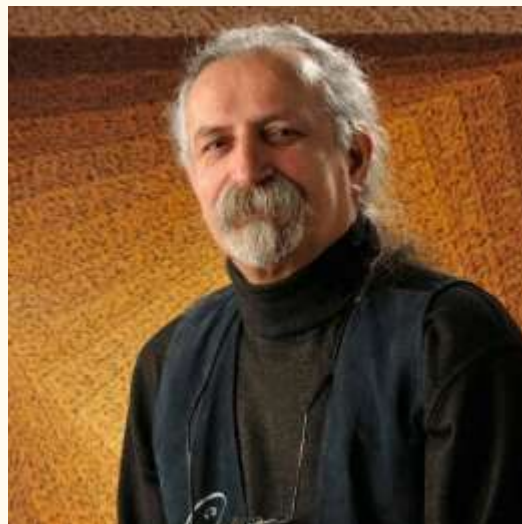
با ظهور آبستره، شیء عینی از تصویر کنار رفت و نقاش به جهانی از ذهنیت و امکانات بی‌پایان بیانی رسید. از همین‌جا «ذهنیت مدرن» شکل گرفت؛ ذهنیتی سیال، آزاد و درگیر با جهان پرآشوب امروز.

هنرمند معاصر در میان انبوه اطلاعات و دگرگونی سریع جهان ناچار است از «ساختارهای سنتی ذهن» عبور کند و با انتخاب، حذف و دگرگون‌سازی تصاویر، به زبان شخصی خود برسد. این فرایند همان «عبور ذهنی» است؛ دانشی که واقعیت بیرونی را به واقعیت درونی تبدیل می‌کند و از دل آن فردیت و نوآوری پدید می‌آید.

در این جهان، نقاشی مدرن دیگر به بازنمایی وفادار نیست؛ بلکه به «دفرماسیون»، تأویل، و تبدیل طبیعت بیرونی به طبیعت ذهنی تکیه دارد. ارزش اثر در توان هنرمند برای جذب و بازآفرینی تجربه‌های نوین عصر است.

برای هنرمند ایرانی نیز این مسیر باز است. مدرنیسم برای او بی‌ریشه نیست؛ زیرا کشور در قلب جهان معاصر نفس می‌کشد. چالش اصلی نه

شرکت فعال داشته است. تا کنون مجموعه‌ای از خوشنگاری‌های شمسی با نام‌های «نقش دیگر» در سال ۱۳۸۳ و «هوای آفتاب» در سال ۱۳۹۲ در خارج از کشور منتشر شده‌اند. او هشتاد و چهار غزل حافظ که توسط «فریدریش رکر» شرق شناس مشهور آلمانی، ترجمه شده است را نیز، خوشنگاری کرده است. این مجموعه در سال ۱۳۸۸ توسط انتشارات گوته - حافظ به صورت دوزبانه در شهر بن آلمان چاپ و منتشر شده‌است. شمسی در مورد آثارش می‌گوید: «خوشنگاری هایم ثوب اوج لحظه‌های عاشقانه‌ام با این هنر می‌باشد».



ابوالقاسم شمسی



ابوالقاسم شمسی هنرمند خوشنگار در سال ۱۳۲۹ در شهر لنگرود، در «شمال ایران» به دنیا آمد. از همان دوران تحصیلات ابتدایی به هنر و خوشنویسی علاقه‌مند شد. او می‌گوید: «از همان کودکی احساس کردم می‌توانم با این هنر توسط چشمان و دستان خود رابطه‌ای ژرف برقرار کنم؛ رابطه‌ای ژرف و عاشقانه» ابوالقاسم شمسی در سال ۱۳۶۰ پس از پایان تحصیلات در رشته علوم سیاسی در هندوستان به ایران بازگشت و به طور جدی، بسیاری از اصول و رموز خوشنویسی را در شهر حافظ و سعدی از مکتب زنده یاد حمید دبیرین آموخت. چند سالی هم در انجمن خوشنویسان شیراز، لنگرود، لاهیجان، تهران و آبادان فعالیت داشت و مدتی نیز به عنوان مدرس هنر خوشنویسی در دانشگاه های شیراز و آبادان مشغول به کار شد.

او در خارج از کشور نیز مدتی در بخش شرق شناسی دانشگاه (اوترخت) هلند به آموزش هنر خوشنویسی پرداخت.

شمسی بر این باور است که خوشنویسی بسان شعر، موسیقی و سایر هنرها، مرز خاصی نمی‌شناسد و به زبان ویژه‌ای نیز تعلق ندارد، از این رو از سال‌ها پیش عضو مراکز فرهنگی - هنری آلمان شد و به تدریس هنر

خوشنویسی و خط نگاری، به زبان فارسی و لاتین پرداخت.

او در نمایشگاه‌های متعددی در آلمان و دیگر کشورهای اروپایی به صورت جمعی و یا انفرادی،

امیر کراب

تأملی روی شعر

"طفلی به نام شادی دیرپست گمشده است"

سروده‌ی دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

اول شعر را بدون پیش‌داوری بخوانیم:

طفلی به نام شادی دیرپست گمشده است

با چشمای روشنِ براق

با گیسوی بلند به بالای آرزو

هر کس از او نشانی دارد

ما را کند خبر

این هم نشان ما: یکسو خلیج‌فارس

سوی دیگر خزر

نفسی تازه کنیم. حالا با شعر هم‌سفر شویم. دو صفت متضاد در بشر به نام غم و شادی همراه او می‌شود و تا واپسین دم حیات با اوست! بستگی به نگاه انسان دارد، یا از اندوخته‌های ذهنی‌اش به جهان ارزشی نگاه می‌کند، و یا در بیداری واژه‌ها را تعریف می‌کند. انسان اسیر یا خواب، از تونل ذهنی به اطراف می‌نگرد، و هر آن متغیر است، و اسیر و در بند غم و شادی است! ولی انسان بیدار از برج ذهنی‌اش به جهان اطراف می‌نگرد، و غم و شادی شکل عوض می‌کند، چون در لحظه سیر می‌کند، مواظب بازی‌های ذهن می‌شود، و به محض بازی، پنجره‌ی ذهن را می‌گشاید و هوای لحظه را می‌نوشد.

برویم سر وقت شعر: چرا شاعر از واژه‌های «طفل»، «چشم‌های روشن»، «براق»، «گیسوی بلند» استفاده کرده است؟

سپهری می‌گوید: «چشم‌ها را باید شست / طور دیگر باید دید». یا او می‌گوید: «کودکی باد را صدا می‌زد».

انسان تا طفل است، بدون حجاب و سود و زیان و بدون فلسفه غذا می‌خورد و گریه می‌کند و بازی می‌کند، دید شامل دارد و سادگی پیچیدگی جهان را

با ذهن شفافش می‌بیند، و طفل، کودک درونش فعال است، و چشمانش روشن و براق هستند و کدر نیست. گیسوی بلند نشان از آرزو دارد؛ در کودک نه آرزویی است و نه پیروزی و شکست! همه‌چیز در لحظه است، و آنی به وسعت بی‌واژگی، همه چشم، همه شفاف، گرسنگی و سیری و نیاز و محبت. ولی در انسان بزرگ تمام صفات برای مقایسه و رقابت خود نشان می‌دهد، و درد بشر از اینجا شروع می‌شود؟!

وقتی شاعر از «آرزو» می‌نویسد، کودک درونش غایب است، چون تمام الفاظ زندگی نمایشی و رقابتی خودی نشان می‌دهند؟ انسان طفل آرزویی ندارد، شاعر باید از واژه‌ی دیگری سود می‌جست. سهراب می‌گوید: «بگذاریم احساس نفسی تازه کند»، و شاعر اینجا از اندوخته‌ی ذهنی‌اش سود برده، که آرزو یعنی کسی شدن، درد و رنج و مشهور شدن و یا...!

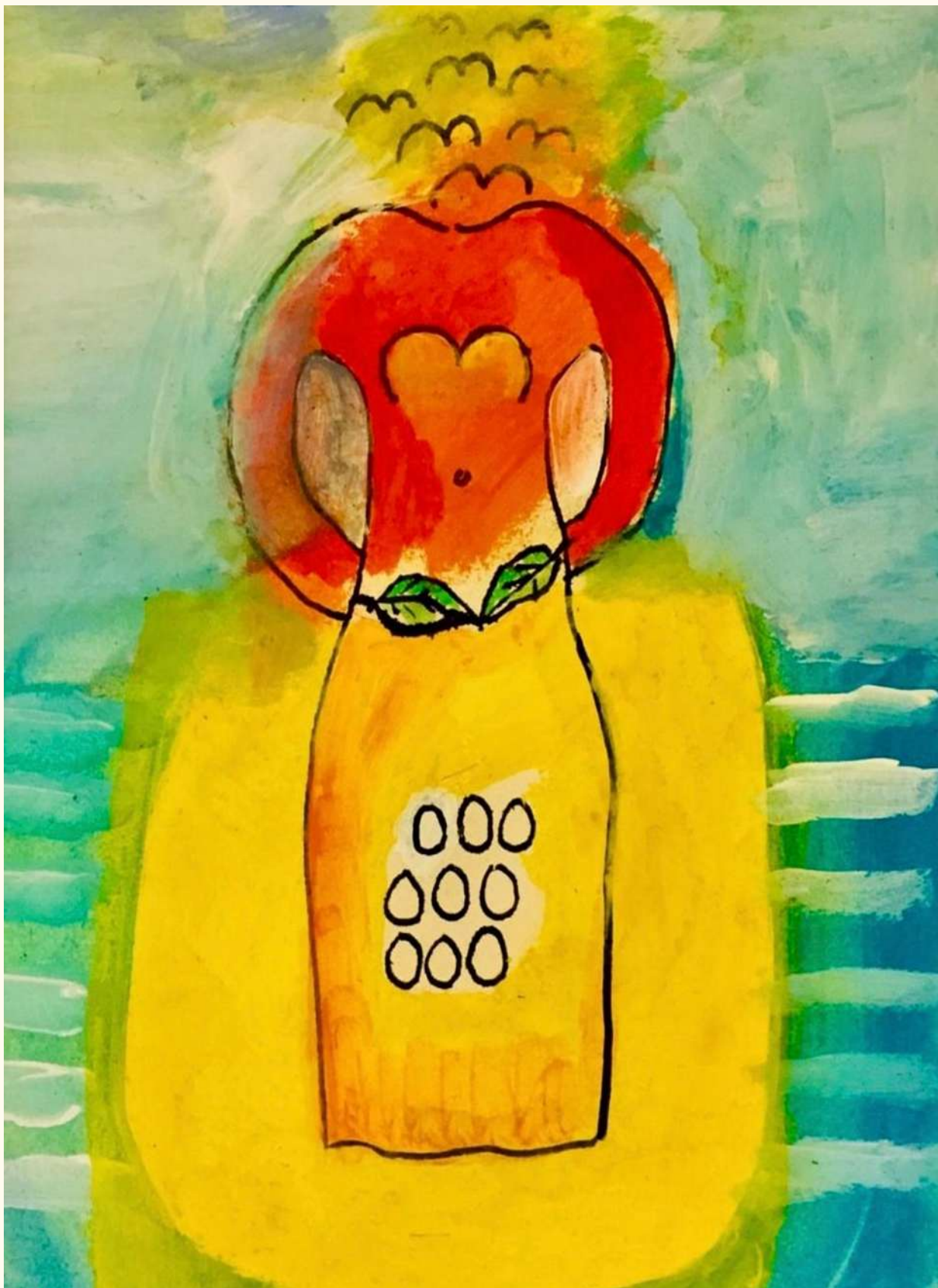
انسان اسیر منیت، وابسته‌ی سنت و ایدئولوژی، برای چیزی شدن تلاش می‌کند، از درد و رنج و غم و شادی پیروی می‌کند، ولی بزرگسال طفل، با کودک درون بدون حجاب و با شفافیتی بی‌مانند جهان را می‌بیند. انسان اسیر درگیر با خود، جهانش با انسان طفل به وسعت اقیانوس تفاوت در درون‌شان است. انسانی که در لحظه زندگی می‌کند، مسائلش مانند طفل لحظه‌ای است، بر اثر نیازش زندگی می‌کند. ولی انسان در بند خود، لحظه را نمی‌بیند، دنبال آرزوهای تمام‌نشدنی است. انسان بیدار برای سیر شدن، انسان در بند برای انباشت اطلاعات و مادیات برای روز مبادا، خود را و زمانش را می‌سوزاند؟!

انسان ذهن شفاف، دنبال چیزی و نشانی نمی‌گردد. در ثانی، دو صفت انتزاعی محدود به زمان و مکان خاصی نیست! به درون‌مان رجوع کنیم؟ در لحظه و هوشیار باشیم، خلیج‌فارس و خزر هم محو می‌شود، آن وقت کل جهان خانه‌ی دوست است. کودکی باد را صدا بزیم و از سود و زیان نپرسیم، که باد بدون چشم‌داشتی می‌وزد و جهان‌مان را جنبش و حرکتی می‌دهد. طفل بمانیم، جهان را از برج ذهن نظاره کنیم.

سخن آخر:

به شاعر باید پیشنهاد داد: «طفلی به نام شادی دیرپست گم نشده است». بشر باید بیدار شود و خود را پیدا کند، تا از غربت خودساخته نجات یابد!

امیر کراب



اثر: داود سرفراز



اثر فریده برارنده